

شماره ۳۴۶۴
چهارشنبه ۷ اردیبهشت ۱۳۹۰
بها ۵۰۰۰ ریال

- مگر فرقی می کند که پسر خواستگاری کند یا دختر؟
- قهرمان موتورسواری: با همسرم در پیست آشنا شدم
- رابطه تهران - قاهره، خروج از بن بست
- احمد مهرانفر: خودم راننده کامیون بودم
- دیوار گرگان، کهن تر از دیوار چین
- قدرت تغییر سرنوشت را ندارم



تصویر برگزیده



تصویر سه بعدی



در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی، زهرا کوچکی
حروفچین: حمید دانش اندوز

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶ نمابر (فکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
امور مشترکین: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱
چاپ از: ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹

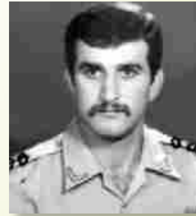
شماره ۳۴۶۴ - چهارشنبه ۷ اردیبهشت ۱۳۹۰
۲۳ جمادی الاول ۱۴۳۲ ۲۷ آوریل ۲۰۱۱

یاد و یادواره

درگذشت عبدالمطلب

«حضرت عبدالمطلب» جد بزرگوار پیامبر گرامی اسلام در بیست و سوم جمادی الاول سال ۴۰ قبل از هجرت رحلت فرمودند. آن حضرت که از بزرگان قریش بود، ابتدا «**سیبا**» خوانده می شد، اما چون عمویش **مطلب ابن مناف** او را پس از مرگ هاشم برای دستیاری خود به مکه آورد، نزد عامه به عبدالمطلب معروف گردید. او در میان قبایل مختلف نفوذ و احترام بسیار داشت و به خرد و فصاحت شهره بود. آن حضرت تهیه آب و آذوقه زائران کعبه را به عهده داشت. بنا بر قول مشهور، حضرت عبدالمطلب چاههای متعددی حفر کرد که در آن زمان، وجود آنها برای زندگی قبایل ضروری به شمار می رفت. او پس از رحلت مادر گرامی حضرت محمد(ص) سرپرستی آن بزرگوار را تا هنگام وفات به عهده داشت.

شهادت شهید شیرودی



در ۸ اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۰ هجری شمسی سردار رشید سپاه اسلام سروان خلبان علی اکبر شیرودی در جبهه های جنگ با دشمن بعثی به شهادت رسید. این سرباز دلاور ایران زمین، از ابتدای پیروزی انقلاب اسلامی، در منطقه غرب کشور با گروهکهای محارب و سپس با شروع جنگ تحمیلی نیز شجاعانه با متجاوزان بعثی مبارزه کرد و سرانجام به فیض شهادت نایل آمد.

شهادت استاد مطهری



در ۱۲ اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۸ هجری شمسی آیت الله استاد مرتضی مطهری به دست گروه تروریستی فرقان به شهادت رسید. او که از سال ۱۳۱۹ هجری شمسی به محضر درس حضرت امام خمینی(ره) راه یافت، ۱۲ سال نزد ایشان فلسفه و عرفان می خواند. از سال ۱۳۳۴ همکاری خود را با دانشگاه تهران با سمت مدرس در دانشکده ادبیات و معارف اسلامی آغاز کرد. وی در پی حوادث ۱۵ خرداد سال ۱۳۴۲ دستگیر و زندانی و ممنوع المنبر شد. پس از پیروزی انقلاب اسلامی استاد مطهری فعالانه حرکتهای جامعه را رهبری می کرد. آثار به جای مانده از این عالم گرانقدر هر یک بیانگر شاخصها و ویژگیهای جهان بینی اسلامی و تحلیل و ردّ هر گونه تفکر الحادی و مارکسیستی است. بیانات و کتب استاد شهید مرتضی مطهری در دانشگاه و حوزه های درسی روشنگر راه دانشجویان و دانش پژوهان بوده و هست. «**عدل الهی**، **سیری در نهج البلاغه**، **داستان راستان**، **عرفان حافظ** و **مطالعات فلسفی**» از مهمترین آثار استاد مطهری است. سالروز شهادت این معلم توانا و عالیقدر روز معلم نامگذاری شده است و هر سال به همین مناسبت مراسمی در سراسر کشور برگزار می شود.

درگذشت استاد اسماعیل آشتیانی



در ۱۰ اردیبهشت ماه سال ۱۳۴۹ هجری شمسی استاد اسماعیل آشتیانی شاعر، ادیب و نقاش معاصر ایرانی دیده از جهان فروبست. او در مدرسه صنایع مستَظرفه به سرپرستی کمال الملک به هنرجویی پرداخت و سرانجام معلم و مدیر همین مدرسه شد. در دوران مدیریت آشتیانی آموزش درسهایی تازه چون تاریخ هنر و ریاضیات در این مدرسه آغاز شد. از برجسته ترین آثار استاد آشتیانی، نامه نویس و پرنده های تیرخورده را می توان نام برد. از آثار ادبی این هنرمند بزرگ دیوان اشعار با تخلص شعله، سفرنامه اروپا و تاریخ حیات کمال الملک را می توان ذکر کرد. استاد آشتیانی به پاس خدمات بی دریغ خود در عرصه هنر به دریافت درجه دکترای افتخاری و نشان درجه اول هنری نایل آمد.

روز جهانی کارگر



یازدهم اردیبهشت هر سال (اول ماه مِی) بنابه تصمیم کنگره بین المللی کارگران، روز کارگر نامگذاری شد. انتخاب این روز به مناسبت بزرگداشت تظاهرات کارگران شیکاگو در اول ماه می سال ۱۸۸۶ میلادی است. روزی که کارگران برای دستیابی به افزایش دستمزد؛ برقراری قانون عادلانه کار و داشتن حق استفاده از مرخصی اعتصاب کردند و پلیس آمریکا تظاهرات آرام آنان را سرکوب کرد. حضرت امام خمینی (ره) در پیام خویش به مناسبت روز کارگر در سال ۱۳۵۹ شمسی فرمودند: روز کارگر روز دفن سلطه ابرقدرتهاست که با کار، استقلال در همه ابعاد به مستضعفین جهان برمی گردد و ابرقدرتهای عالم خلع سلاح می شوند.

جز به خداوند به کسی امیدوار مباش ● امام حسن(ع)



محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

گاهی هم خودمان مقصریم

بسیاری از خانواده‌ها از مشکلات اقتصادی گلایه می‌کنند. البته حق هم دارند. بـه ویژه زوج‌های جوان با این مشکل بیشتر دست و پنجه نرم می‌کنند.

هر هفته نامه‌هایی به دفتر مجله می‌رسد که دختری می‌نویسد عقد کرده و منتظر نشسته تا مردش کاری دست و پا کند و یا پولی برای ودیعه خانه جمع کند تا بتوانند زیر یک سقف زندگی مشترک خود را آغاز کنند.

بسیاری از زوج‌های جوان هم بعد از ازدواج از مشکلات خود صحبت می‌کنند که لذت یک زندگی خوب را از آنها گرفته است... اما همه مشکلات خانواده از فقدان کار و یا مشکل مسکن ریشه نمی‌گیرد. مشکلات بسیاری از خانواده‌ها به عدم مدیریت هزینه و درآمد برمی‌گردد. به زبان ساده ما از همان که داریم خوب استفاده نمی‌کنیم. و یا بیش از آنچه که داریم برای خودمان هزینه می‌تراشیم و این اصلاً خوب نیست. علت اینکه بسیاری از خانواده‌ها با وجودی که درآمد فراوانی ندارند و با اینکه در خانه کوچکی زندگی می‌کنند و یا...با اینهمه اعضای خانواده روابط گرمتری دارند و مشکلات آنان کمتر است، مدیریت اقتصادی است. برخی به آن مدیریت توقعات نیز می‌گویند.

گاهی ما برای آنکه وسیله جدیدی بخریم به بنیان خانواده آسیب می‌زنیم.

مثلاً مبل جدیدی را به عنوان نیاز خانواده مطرح می‌کنیم در حالیکه می‌دانیم با درآمد خانواده تهیه آن به سادگی مقدور نیست. گاهی هم به علت آنکه از قافله عقب نیفتیم به سرمایه‌گذاری‌های عجیب و غریبی روی می‌آوریم. مثلاً تکه زمینی می‌خریم بدون آنکه بدان نیازی داشته باشیم و یا اطمینان به ایجاد ارزش افزوده در آن وجود داشته باشد و به خاطر آن زیر بار قرض می‌رویم و برای آنکه بتوانیم بدهی‌هایمان را بدهیم خود را به در و دیوار می‌کوبیم و به آب و آتش می‌زنیم و تا نیمه‌های شب سر کار می‌رویم و وقتی برای خانواده باقی نمی‌گذاریم.

بسیاری از کسانیکه در تجارت و معاملات آسیب‌های جدی می‌بینند و گاه هم زندگی خودشان را از دست می‌دهند، کسانی هستند که به اصطلاح دست به ریسک زده‌اند تا پولدار شوند.

البته روی سخن بنده آنهایی نیستند که واقعاً گرفتار مشکلات اقتصادی‌اند، کارشان را از دست داده‌اند، و یا گرفتار تعدیل نیرو شده‌اند و یا به کسادی بازار خورده‌اند و... و آنچه که علت اصلی گرفتاری‌شان بوده، چیز دیگری غیر از اراده و تصمیمات خودشان بوده است. به هر حال مشکلات اقتصادی، بیکاری و تورم و گرانی را نمی‌توان انکار کرد، اما گاه عواملی که موجب آسیب‌رسانی به سلامت روانی خانواده می‌شود عوامل دورنی و تصمیمات غلط داخلی است. بسیاری از دانشمندان و بزرگان می‌گویند هرگز از ترس فردای نامعلوم امروزت را خراب نکن...

این حرف ربطی به آینده نگری ندارد بلکه بدین معناست که نگران بودن فردا نباید به قیمت

نامه های بدون واسطه

فردا دیر است

مردم ایران، باغیرت و باعزت هستند و به خدا، رسول خدا و کتاب آسمانی اعتقاد دارند، اما وقتی فقر از دری وارد می‌شود، ایمان از در دیگر خارج خواهد شد! گرچه به خاطر آبرو، صورت خود را سرخ نگاه می‌دارند تا رنگ زردشان، خزان درونشان را آشکار نکند. می‌دانم ایران دوران طلایی سازندگی، پیشرفت، علم و تکنولوژی را طی می‌کند اما دوست داریم امروز هم زندگی کنیم و فردا هم به گونه‌ای نباشد که بگوییم دریغ از پارسال!... روزها چون باد می‌گذرند، نکند فردا هم مال ما نباشد و سوخته دو دوران باشیم.

متأسفانه حوصله‌ها کم‌شده، خلاف در جامعه رو به فزونی نهاده، وقتی به کوچکترین خلاف یعنی عبور از چراغ راهنمایی اعتراض می‌کنی، متخلف می‌گوید: دلت خوش است؟ حسرت یک سفر به دلمان مانده! و دغدغه و استرس آینده رهایمان نمی‌کند.

مسؤولان هر دیاری باید بدانند: مردم‌داری امروز، بهتر از زندان‌داری فرداست.

قربان شما ـ عباس عابد

اگر گوش پسرم بشنود!

زنی هستم ۳۹ ساله که در یکی از روستاهای ایلام زندگی می‌کنم دارای دو فرزند که از لحاظ مالی به شدت در مضیقه هستم به لحاظ جسمی هم بیمارم. به نحوی که توانایی هیچ کاری ندارم. تأمین معاش اینجانب صرفاً کمکی است که از طرف کمیته امداد امام خمینی(ره) می‌شود.

بنده دارای ۲ فرزند، یک دختر ۳ ساله و یک پسر به نام یوسف ۱/۵ ساله که به صورت مادرزادی ناشنوای مطلق است. با توجه به نظریه پزشک معالج ایشان در بیمارستان رسول(ص) تهران تحت درمان می‌باشد و برای رفع مشکل ایشان باید تحت عمل جراحی کاشت حلزون قرار گیرد. که برای خرید تجهیزات پروتز مورد نیاز کاشت حلزون نیاز به مبلغ ۲۸۰ میلیون ریال می‌باشد که باید خارج از کشور این تجهیزات تأمین گردد. از طرفی تأمین مبلغ مذکور یا بخشی از آن توسط بنده امکان‌پذیر نیست.

با توجه به نوبت کمیسیون پزشکی مدت محدودی به ایشان وقت داده شده ضمناً وزیر محترم بهداشت مبلغ ۲۲۰ میلیون ریال آنرا تقبل کرده است فقط ۶ میلیون تومان آن باید توسط بیمار تأمین گردد لذا از مومنین و افراد خیر تقاضای مساعدت می‌نماییم.

عضو دلسوز خانواده اطلاعات

مدتها قبل که از طریق همین صفحه از درگذشت نورالله خواجات باخبر شدم دلم گرفت چون خواجات را از نوجوانی و جوانی در اکثر نشریات خانواده اطلاعات خصوصاً صفحه شنگول آبادی اطلاعات هفتگی و جوانان می‌شناختم و بیشتر با تلاش‌های قلمی‌اش آشنا بودم اما چندی پیش که پرویز نائیج عضو دلسوز و خستگی‌ناپذیر خانواده اطلاعات درگذشت و به خاطر آشنایی نزدیک با تلاش‌های خالصانه‌اش و دغدغه‌های کمی و کیفی او برای تمام محصولات مؤسسه اطلاعات بر خود فرض دانستم از او یاد کنم. مرحوم نائیج که با وسواس و دقت نظر امور اجرایی اعم از توزیع و پخش و فروش محصولات موسسه اطلاعات را انجام می‌داد حتی در مورد کتاب‌های منتشره در موسسه تا جزئیات نشریات مختلف اطلاعات نظرات دقیق و دلسوزانه‌ای داشت کمتر کسی را دیده بودم از بین زحمت کشان چرخه توزیع و فروش مطبوعات و دکه‌داران و... که احاطه و دقت نظری این چنین داشته باشد. نظم خاص در نمایندگی اطلاعات در آمل، آرشیو مجلات و نشریات و کتاب‌ها، نصب بریده برخی از قسمت‌های نشریات در نمایندگی باسلیقه و دقت خاص، ظرافت برخورد با اهالی فرهنگ و مراجعات خاص چنین اماکنی در مقایسه با بسیاری دیگر از کیوسک‌داران و مطبوعاتی‌ها و... از محسنات اخلاقی و شغلی مرحوم نائیج بود امیدوارم همه ما«خوانندگان» و دیگر اعضای زحمت‌کش خانواده اطلاعات با تلاش و دقت نظر در به ثمر نشستن زحمات امثال مرحوم پرویز نائیج و رشد کمی و کیفی محصولات موسسه اطلاعات بکوشیم و آن مرحوم و دیگر درگذشتگان خانواده بزرگ موسسه اطلاعات شامل رحمت پروردگار باشند.

قنبر یوسفی ـ آمل

مدیریت امور مالی در زندگی

کاش هموطنان عزیز پس از اجرایی شدن هدفمندی یارانه‌ها با مدیریت درست به اقتصاد خانواده خود کمک کنند. برای روشن شدن موضوع واقعیتی را می‌خواهم عرض کنم تا خوانندگان محترم دوراندیشی بهتری برای درآمد و هزینه‌ی زندگی داشته باشند. در سال ۱۳۷۳ که به لطف خداوند تشکیل زندگی دادم، اداره بازرگانی گنبد با سند ازدواج یک دستگاه تلویزیون ۲۱ اینچ رنگی به مزدوجین می‌داد که حقیر نیز به قیمت ۱۴۹ هزار

نابودی امروز باشـد. در بسیاری از خانواده‌ها هنر اسـتفاده از آنچه که دارند وجود ندارد و اندیشه به آنچه که ندارند برایشان احساس فقر و بدبختی به دنبال می‌آورد و همه می دانیم که احســاس فقر و بدبختی از خود بدبختی و فقر بدتر است.

مهم آن اسـت که آدمـی بتواند با مدیریت بر منابـع و داشـته‌هایش و با مدیریـت بر توقعات و خواسته‌هایش، سلامت محیط خانواده را که بسیار هم حیاتی اسـت تضمین کند و ایـن امر و مقصود همیشه تنها با پول و درآمد بیشتر حاصل نمی‌شود.

گاهما برای به دسـت آوردن سرمایه ویا تضمینی برای آینده، گوهرهـا و صدف‌های بزرگ و گران قیمتی را از دست می‌دهیم. این گوهرها فرزندان ما هستند که به حضور ما نیازمندند و اگر خوب تربیت نشوند و اگر فرصت نکنیم تا در کنارشان باشیم و به نیازهای روحی و معنوی آنان پاسخ بدهیم از دست می‌روند و آنگاه با هیچ ثروتی نمی‌شود به دستشان آورد و آنان را به زندگی برگرداند.

ناگفته پیداست که در سال‌های اخیر مسؤولیت سرپرست خانوار برای اداره خانواده و تربیت فرزند بسیار دشوارتر شده است و اجتماع، دولت، محیط، مدرسه، کوچه و محله و... هیچ کدام مسؤولیتی در قبال تأمین نیازهای او قبول نمی کنند و یا آنچنان که باید مسؤولیتی بر دوش نمی گیرند و همه این فشار روی خانواده سـنگینی می کند اما گاه هم خودمان در باره درک اهمیت وظایفی که داریم و نحوه قبول مسؤولیت‌هایمان دچار انحراف می‌شویم.

مدیریت نمی کنیم. مشکلات را خودمان برای خودمان طراحی و درسـت می کنیـم و این جز به خودمـان به فـرد دیگری و یا به ارگان و سـازمان دیگری مربوط نیست.

به خیال خودمان برای خوشبختی فرزندانمان مرتب کار می کنیم و بیشتر از خانواده دور می‌مانیم تا درآمد بیشـتری داشته باشـند اما می‌فهمیم که فرزندانمان بیشـتر از هر چیز به خـود ما نیازمند بـوده‌اند و به محبت ما... توجه و محبتی که اگر در وقت و هنگام خودش از کودک و از نوجوان و جوان دریغ شود با هیچ سرمایه‌ای قابل خریداری نیست.

گاهی وقت‌ها خودمان به خانواده و سـلامت روانی آن آسیب می‌زنیم.

برای آنکه به داشته‌هایمان نگاه نمی کنیم.

مبادا که ما از جمله این دسته از افراد باشیم؟

اگر هسـتیم بکوشـیم که خودمان مشکلات خودمان را حل کنیم. ■

تومان یک دستگاه خریداری کردم.

دقیقاً فردای آن روز دوسـتم که فرهنگی اسـت از گرفتـن تلویزیون خـودداری و با ۱۵۰ هزار تومان یک قطعه زمین مسـکونی در شهرک بهارستان گنبد خریداری کرد که آن موقع هیچ منزلی در آن شهرک ساخته نشده بود ولی در حال حاضر تقریباً ۷۵ درصد شهرک ساخت و ساز شده است. زمینی که دوستم در سال ۱۳۷۳ به ۱۵۰ هزار تومان (قیمت یک تلویزیون رنگـی ۲۱ اینچ) خریـداری کرد در حال حاضر با این رکود بازار زمین و مسـکن ۴۰ میلیون تومان مشتری دارد. و مـن نیـز همـان تلویزیـون را دارم که چون مستعمل شده به ۵۰ هزار تومان هم نمی‌ارزد.

دوسـت دیگری وضع مالی بهتری داشـت و در سال ۱۳۷۴ یک دستگاه پیکان وانت خریداری کرد و معتقـد بود باید از زندگی لذت ببرد. خانه‌ای در همان زمـان برایش مهیا کردم به قیمت ۳/۵ میلیون تومان که قیمت ماشـین او بود، ایشان نخریدند. همان منزل مسکونی در حال حاضر بالای ۵۰ میلیون تومان قیمت دارد و دوسـتم پیکان وانتـش را برای طرح تعویض خـودرو به حدود ۱/۵ میلیون و شـاید کمتر فروخته است...

علی حضوری ـ گلستان، گنبدکاوس

خرابی ماشین‌های وطنی

چندی قبل یکی از آشنایان بعد از کلی قرض‌وقوله و گرفتن وام یک ماشـین پراید خرید و با خوشـحالی آن را به همه نشان می‌داد. بعد از مدتی که او را دیدم بسـیار ناراحـت بـود چرا که گفت یـک هفته بعد از تحویل گرفتن خودرو مشکلات آن شروع شد و وقتی بـه نمایندگی مراجعه کردم گفتند رینگ و پیسـتون چسـبونده. هر چه هم به کارمنـد نمایندگی گفتم که من با این ماشـین بیشتر از هشتاد کیلومتر در ساعت راه نرفتم و همیشـه دسـت به عصا رفتار کرده‌ام پس چرا باید ماشـین نو چنین مشکلی داشته باشد؟ گفت خـوب پیش می‌آید. اینهمه ماشـین که در تعمیرگاه می‌بینید همه مدل جدید هسـتند سوال من این است که چرا باید ماشـین آخرین مدل که تازه از کمپانی به مشـتری تحویل می‌شـود اینهمه عیب داشته باشد؟ آیـا در همه جای دنیا کارخانه‌ها ماشـین را اینطوری تحویل مشـتری می‌دهند که یک ماه نشده کارش به تعمیرگاه بکشد؟

ذکریا آقابابایی ـ گلستان

دوگانگی

به‌قول‌محققی: ترک کردن عادت ناپسند انگیزه‌ای بـه مراتب قوی‌تـر و زیباتر می‌طلبـد. جوانان میهن اسـلامی ما بیست و پنج سال با وعده زندگی کرده‌اند هـر روز سـازمانی که به نام جوانـان فعالیت می کند عریـض و طویل‌تر می‌شـود ولـی از امکانات خبری نیسـت واقعاً کاری مهم‌تر از این اسـت که به جوانان برسـیم؟ بقول قدیمی‌ها آفتابه، لگن هفت دست، شام و ناهار هیچی ما حتی در ایجاد بستر مناسب برای این عزیزان کوتاهی کرده‌ایم و خانواده‌ها هم بیشتر از این کاری از آنان برنمی‌آید ما اگر بیشـترین توجه را هم به جوانان خود داشـته باشـیم در منزل است و بعد از بیرون رفتن حالا یا مدرسه یا دانشگاه دیگر هیچ گونه کنترلـی بر آنان نداریم و بچه‌ها در جامعه اسـت که با دوگانگی مواجه می‌شـوند و این دوگانگی بیشترین ضربه را به آنان می‌زند.

محمدرضا شاهد - سورک

نامه به سردبیر

باسلامی گرم وصمیمی خدمت شـما خوانندگان خـوب وارجمنـد مجلـه اطلاعات هفتگـی و با پوزش همیشـگی به خاطر تاخیر در پاسخ به موقع به نامه های شما گرامیان.

***

*علی حضوری ـ گنبد در رسـیدگی به نامه‌های خوانندگان ارجمند هیچ تفاوتی بین نامه‌های پستی و نامه‌های ایمیلی و یا فاکسی نیست تنها رعایت نوبت مهم اسـت. نامه دیگر شـما را در نوبـت چاپ قرار دادم. موفق باشید

*امیر عاملی ـ تهران شعر ارسالی را برای قسمت تماشاگه راز فرستاده‌ام تا در آن بخش مورد بررسی قرار گیرد. خدانگهدارتان

*فاطمـه کیخسـروی ـ تهران حق با شماسـت، نگهداری بناهای تاریخی و حفظ میراث فرهنگی یک نیاز و یک اصل اساسـی اسـت کـه امیدواریم مورد اهمیت همگانی قرار گیرد. سرفراز باشید

*علی شنبه دخت بندری ـ بندر عباس از لطف شـما متشـکرم و در انتظـار نامه‌های دیگری از شما هستم.

*امیر سرداری ـ ابهر مقاله تحقیقی شمابه دستم رسـید. همانطور که می‌دانید چاپ مقالات پژوهشی در مجلـه محدودیت‌هایـی دارد که به همین خاطر توصیه بنده این است که زبان همه فهم‌تری در ارسال مطالب تحقیقی به کار گیرید.

*قنبـر یوسـفی ـ آمـل مطالـب ارسـالی را به بخش‌هـای مربوطه ارجاع دادم تا مورد رسـیدگی قـرار گیرد. یکی از مطالبتان هم در همین شـماره به چاپ رسیده است. موفق باشید

*حسـین فیاضی نوغابـی ـ گناباد نظر شما هم به عنوان یک خواننده قدیمی مجله محترم اسـت بنده هم ادعا نمی کنم که شماره ویژه نوروزی هیچ نقصی نداشت اما باور کنید بسیاری از خوانندگان مجلـه از تنـوع مطالب این شـماره تشـکر کرده و در مقایسـه با نشـریات دیگـر آن را مقبول‌تر و خواندنی‌تر تشـخیص دادند. در رابطه با پوسـتر وسـط هم چند بار توضیح داده‌ام که با توجه به نوع کاغذ مجله و کیفیت آن چاپ پوستر چندان چنگی به دل نخواهد زد. اگر یادتان باشد سال گذشته در آسـتانه جام جهانی یک ویژه نامـه تمام رنگی در این باره تقدیم خوانندگان کرده‌ایم شـاید شما آن شماره را ندیده باشید چون اگر می‌دیدید از ما گله نمی کردید. ضمناً مطمئن باشـید نظر خوانندگان برای ما بسیار مهم است.

*الهام عبدالملکی ـ سـنندج دونامه از شـما به دسـتم رسـید که با توجه به مضمون آنها به صفحه باریکتر از مو تحویل داده شد. شاد باشید

*مرتضی اعظمی ـ گلپایگان همواره از خوانندگان ارجمند خواسته‌ام که نامه‌های مربوط به هر بخش را برای همان بخش ارسال کنند. موفق باشید

هر علمی که به کتابت نیاید، ضایع گردد • حضرت امیر(ع)

حسن فتحی
www.hassanfathi.blogfa.com
www.hassanfathi96@yahoo.com

رابطه تهران ـ قاهره، خروج از بن‌بست

* سقوط مبارک به گشایش رابطه ایران و مصر کمک کرد

سقوط مبارک و پایان حکومت ۳۰ ساله او اگرچه ممکن است به مذاق بسیاری‌ها خوش نیاید ولی باید اعتراف کرد که برای ایران و جمهوری اسلامی خوشایند بوده و اگر همین روند ادامه یابد دو طرف از منافع آن بهره‌مند خواهند شد.

گشایشی که در روابط تهران و قاهره به وجود آمده و از نظر تحلیلگران و ناظران منطقه‌ای دور نمانده، از اهمیت بسزایی برخوردار بوده و می‌تواند به نفع ملتهای این منطقه حساس و استراتژیک تمام شود. زیرا ایران و مصر دو قطب قدرتمند سیاسی –اقتصادی و نظامی در جهان اسلام هستند که سالها در مقابل همدیگر قرار داشته و علیه هم فعالیت می‌کردند، ولی امروزه شرایطی به وجود آمده که می‌توان به رفع کدورت‌ها و از سر گیری رابطه سیاسی امیدوار شد.

ایران در شرایطی رابطه سیاسی خود را با مصر قطع کرد که این کشور در راستای قرارداد کمپ‌دیوید با اسراییل آشتی کرده و با این رژیم رابطه سیاسی برقرار ساخت. لذا این اقدامات از سوی ایران که به تازگی شاهد پیروزی انقلاب اسلامی بود قابل پذیرش نبوده و با اعتراض و مخالفت مواجه گردید. زیرا ایران اسلامی تمایلی به دوستی اعراب با اسراییل و خروج این رژیم از انزوا نداشته و خواستار حمایت از انقلاب فلسطین و آزادسازی این سرزمین بود.

اگر نگاهی به روابط سیاسی ایران با کشورهای جهان در عصر اسلامی بیندازیم با این واقعیت مواجه خواهیم شد که در طول این سال‌ها، بارها روابط تهران با کشورها گسیخته و قطع گردید ولی قطع رابطه با مصر در شرایطی صورت گرفت که جالب توجه بود به این دلیل که مصر اولین کشوری بود که ایران رابطه خود را با آن قطع کرد و این اقدام به دستور و توسط حضرت امام(ره) صورت گرفت. پس از ترور انورسادات رییس‌جمهوری وقت مصر و روی کار آمدن حسنی مبارک، نه تنها تغییری در سیاست‌ها و روش قاهره به وجود نیامد بلکه رابطه با اسراییل گسترش یافت. به همین دلیل با پافشاری دو طرف بر مواضع خود، گامی در جهت تنش‌زدایی برداشته نشد. هر چند در این سال‌ها تلاش‌هایی صورت گرفت تا موانع آشتی از میان برداشته شود ولی هیچگاه جو اعتماد و دوستی شکل نگرفته و دو کشور نتوانستند در مسیر آشتی قرار بگیرند.

اختلافات ایران و مصر بیش از همه به نفع اسراییل و به ضرر فلسطین تمام شد زیرا کشورهایی را که می‌توانستند با همبستگی و دوستی به تقویت موضع فلسطینی‌ها کمک کنند به ضدیت با هم واداشته و رویاروی هم قرار داد.

در سال‌های گذشته بارها سخن از تجدید رابطه میان دو کشور به میان آمد. حتی ملاقات‌هایی نیز میان مقامات دو طرف صورت گرفت اما در نهایت آنچه بر جا می‌ماند اختلاف و دوری بود... اگر چه هیچگاه تهران برکناری مبارک را از ریاست جمهوری مصر از شرایط برقراری رابطه با این کشور عنوان نکرده بود اما به نظر می‌رسد که در مقطع کنونی این مسأله به یاری دو کشور برخاسته و می‌تواند سبب نزدیکی آنها شود.

حسنی مبارک در سال ۱۹۸۱ پس از ترور انورسادات رییس‌جمهوری پیشین این کشور و عاقد قرارداد کمپ دیوید به ریاست‌جمهوری رسید. او که یک نظامی و معاون سادات بود در طول سال‌هایی که قدرت را در دست داشت در همان مسیری حرکت کرد که قبل از او سادات طی کرده بود. به همین دلیل این سوال پیش می‌آید که ایران با توجه به این واقعیت که خواسته‌هایش در مصر تحقق نیافته چگونه حاضر است رابطه دیپلماتیک خود را از سر بگیرد؟

ایران و مصر

رابطه ایران و مصر از نوسانات بسیاری برخوردار بوده و دو کشور راه پرفراز و نشیبی را طی کرده‌اند.

ایران و مصر دو کشور تاریخی هستند که سال‌ها دوست بوده و رابطه مطلوبی با هم داشتند به طوری که در سال‌های دور، مصر بخشی از ایران بوده و تحت سلطه ایرانیان قرار داشت.

مصر که در کنار دریای مدیترانه قرار دارد از کهن‌ترین سرزمین‌های مسکونی جهان است که وجود اهرام ثلاثه و دیگر آثار باستانی گویای آن می‌باشد. این سرزمین سال‌ها توسط فرعون‌ها اداره می‌شد. ولی حکومت مصر سفلی با مصر علیا متفاوت بود تا این که در سال ۳۲۰۰ قبل از میلاد آنها متحد شده و اولین فرعون به قدرت رسید. در سال ۲۶۰۰ پیش از میلاد مسیح اهرام در ناحیه جیزه برای «خوفو» فرعون وقت ساخته شد. از زمان پادشاهی **فرعون آمنوفیس سوم** که از مقتدرترین و مستبدترین فرمانروایان سلسله هجدهم از پادشاهان مصر بود نیروی نظامی این سرزمین توسعه و تکامل یافته و مصر برای نخستین بار در شمار قدرت‌های سیاسی بزرگ آن روزگار درآمد.

ایرانی‌ها در زمان کمبوجیه پسر کوروش کنترل مصر را در دست گرفتند. گفته می‌شود که داریوش هخامنشی که کتیبه‌ای از او در کنار کانال سوئز قرار دارد اولین کسی است که دستور حفر کانال را با هدف اتصال دریای مدیترانه به دریای سرخ می‌دهد.

در سال ۴۰۵ قبل از میلاد در پی شورش مصری‌ها این سرزمین از ایران جدا می‌شود تا این که در سال ۳۴۴ قبل از میلاد در زمان پادشاهی **اردشیر سوم** دوره دوم تسلط ایران بر مصر آغاز می‌شود. عاقبت با حمله اسکندر مقدونی به ایران و تصرف این سرزمین و مصر، سلطه ایرانی‌ها بر این کشور خاتمه یافته و مقدونیان کنترل آن را در دست می‌گیرند.

خسروپرویز هم در سال ۴۱۵ میلادی لشکری را برای تصرف مصر به این سرزمین گسیل می‌دارد اما تسلط کامل ایران بر مصر در این مقطع زمانی در سال ۶۱۹ حاصل می‌شود.

پس از آن دوره اسلامی فرا رسیده و این کشورها تحت سلطه مسلمانان در می‌آیند به طوری که مصر در زمان خلیفه دوم توسط عمرو عاص از دست ایران خارج و در سال‌های ۱۹ تا ۲۱ هجری قمری(۶۴۰ تا ۶۴۲ میلادی) به اشغال مسلمانان در می‌آید.

مصر در سال ۳۵۸ هجری قمری(۹۶۹ میلادی) به حکومت فاطمیان که شیعه بودند تن می‌دهد. در این زمان شهر قاهره بنیان گذاری شده و دانشگاه اسلامی الازهر تشکیل می‌شود که امروزه از اهمیت بسزایی برای اهل سنت برخوردار بوده و نقش واتیکان را برای آنها ایفا می‌کند... مصر در عصر جدید بارها مورد توجه **فرانسویان**، **انگلیسی‌ها** و **عثمانی‌ها** قرار گرفت به طوری که ناپلئون در سال ۱۷۹۸ آن را اشغال کرد. با افتتاح کانال سوئز در سال ۱۸۶۹ موقعیت این کشور تغییر اساسی یافته و نظرها بیشتر جذب آن می‌شود.

مصر علاوه بر جایگاه جغرافیایی، از نظر مذهبی و سیاسی نیز از اهمیت بسیاری برخوردار بوده و استعمارگران برای در دست گرفتن نبض منطقه نیازمند در دست گرفتن کنترل آن بودند. این وضعیت خصوصاً پس از گشایش کانال سوئز نگاه‌ها را بیش از پیش به سمت مصر جلب کرد.

ولی جالب توجه است که در این مقطع زمانی ایران که سال‌ها کنترل مصر را در دست داشته و ابرقدرت منطقه به شمار می‌رفت خود با استعمارگران درگیر بوده و در موقعیت مناسبی قرار نداشت.

عصر جدید

پس از جنگ اول جهانی وضعیت در جهان عرب تغییر یافته و با فروپاشی امپراتوری عثمانی، کشورهای عرب در مسیر استقلال قدم برداشتند.

از جمله کشورهایی که با وجود تمامی وابستگی‌ها به استعمار در مسیر جدیدی قرار گرفت مصر بود. در این راستا در سال ۱۹۲۲ انگلیس استقلال مصر را به رسمیت می‌شناسد. زیرا شرایط اقتضا می‌کرد حضور انگلیس در این کشورها کمرنگ شود. در سال ۱۹۱۷ فواد اول به پادشاهی مصر می‌رسد ولی در سال ۱۹۳۶ جای خود را به پسرش **ملک فاروق** می‌دهد که آخرین پادشاه مصر بود زیرا او در سال ۱۹۵۲ پس از کودتای افسران آزاد سرنگون شده و دو سال پس از کودتا حکومت پادشاهی مصر به جمهوری تبدیل شده و قدرت به جمال عبدالناصر سپرده می‌شود.



رابطه ایران و مصر در زمان ملک‌فاروق گسترش یافته و دربارها از طریق ازدواج ولیعهد ایران با ملکه فوزیه خواهر ملک فاروق قدم به عصر جدیدی می‌گذارند.

در سال ۱۳۰۰ هجری شمسی رابطه تهران و قاهره گسترش می‌یابد. با ازدواج محمدرضا پهلوی با فوزیه در اسفند ۱۳۱۷ شرایط تغییر می‌یابد. این ازدواج ۱۹ سال طول کشیده ولی در سال ۱۳۲۷ به دلیل اختلافاتی که بروز می‌کند، ازدواج به طلاق منجر می‌شود. این مسأله به سردی روابط آن دو دربار می‌انجامد ولی کودتای نظامیان بیش از پیش بر روابط دو کشور تأثیر منفی بر جای می‌گذارد تا جایی که ایران و مصر رابطه سیاسی خود را قطع می‌کنند.

نطق شدید اللحن ناصر در تابستان ۱۳۳۹ شمسی علیه ایران قطع رابطه دو کشور را در پی داشت در همین ارتباط در سال ۱۳۳۹ **شیخ شلتوت**، **شیخ الازهر** نیز علیه پادشاه ایران سخنرانی می‌کند و اختلافات دو کشور گسترش می‌یابد به طوری که در ۲۳ مرداد ۱۳۳۹ اتحادیه عرب با فشار عبدالناصر نام خلیج‌فارس را به خلیج عربی تغییر داده و در سال ۱۳۴۲ باز هم در سایه تلاش‌های ناصر، در کنفرانس حقوقدانان عرب نام خوزستان به عربستان تغییر می‌یابد. این اقدامات نشان از ضدیت قاهره با تهران داشت.

در سال ۱۹۷۰ عبدالناصر در اثر سکته قلبی فوت کرده و جای خود را به انورسادات می‌دهد.

روی کار آمدن سادات به توسعه روابط دو کشور می‌انجامد تا حدی که یک ماه پس از مرگ ناصر رابطه دو کشور برقرار شده و در پاییز ۱۳۵۰ نیز سادات از ایران دیدن می‌کند. ایران در آن سال‌ها نقش بسزایی در توسعه رابطه مصر با اسراییل داشته و گفته می‌شود شاه ایران در سفر سادات به بیت‌المقدس و انعقاد قرارداد کمپ دیوید موثر بوده است.

پیروزی انقلاب اسلامی و سقوط رژیم شاهنشاهی، تأثیر منفی بر روابط دو کشور می‌گذارد به گونه‌ای که ۲ ماه پس از پیروزی انقلاب و ۹ سال پس از برقراری رابطه سیاسی، امام خمینی(ره) به دلیل انعقاد قرارداد ننگین کمپ دیوید دستور به قطع رابطه دو کشور می‌دهد. با ترور سادات و روی کار آمدن مبارک تغییری در سیاست‌ها به وجود نمی‌آید و دو کشور به جوسازی علیه هم ادامه می‌دهند.

در این سال‌ها دو مسأله بر روابط ایران و مصر سایه انداخته بود که عبارت بودند از:

۱ـ اسامی خیابان‌ها

۲ـ رابطه مصر و اسراییل

در زمان **عبدالناصر** خیابانی در قاهره به نام دکتر مصدق نامگذاری می‌شود که بعدها توسط سادات نام آن به «پهلوی» تغییر می یابد. در کنار آن، در شرایطی که محمدرضا از ایران گریخته و از سوی سادات حمایت می‌شد جنازه رضاشاه در مسجدالرفاعی قاهره به امانت گذارده می‌شود. محمدرضا پهلوی نیز پس از فوت در همین مسجد مدفون می‌گردد. ایران بارها از دولت مصر خواستار تجدید نظر در سیاست‌هایش در این زمینه شده بود که متأسفانه مورد توجه قرار نگرفت.

همچنین ایرانی‌ها در اعتراض به سیاست‌های سادات، خیابانی را به نام خالداسلامبولی که رییس‌جمهوری مصر را ترور کرده بود نامگذاری می‌کنند. اگر چه در زمان ریاست جمهوری آقای خاتمی شورای شهر تهران نام این خیابان را به انتفاضه تغییر می‌دهد اما هنوز هم شرایط در همان وضعیت پیشین است. در مقطع کنونی نیز که مبارک از قدرت برکنار شده و رابطه دو کشور در حال بهبود است مصری‌ها یکبار دیگر خواستار تغییر نام این خیابان شده و یکی از شروط از سرگیری رابطه را این مسأله عنوان کرده‌اند.

موضوع دیگر مسأله رابطه با اسراییل می‌باشد که در قالب کمپ دیوید احیا شده است. حال این سوال پیش می‌آید که آیا این مقوله از درخواست ایران حذف شده یا این که به قوت خود باقی است؟

زیرا حال که مصری‌ها بار دیگر مسأله نام خیابان‌ها را مطرح کرده و یا شیخ‌الازهر صراحتاً علیه ایران موضعگیری می‌کند تهران دست از خواسته‌های خود برداشته و حاضر به از سرگیری رابطه می‌باشد؟

در سال‌های گذشته بارها مقامات دو کشور با یکدیگر ملاقات کردند که از آن جمله می‌توان به دیدار خاتمی با مبارک در سوییس، سفر حداد عادل رییس وقت مجلس به مصر و دیدار با مبارک و پس از آن حضور علی‌لاریجانی در این کشور اشاره کرد. ولی شاخص‌ترین موضع گیری را از سوی دکتر احمدی‌نژاد شاهد بودیم که در ملاقات با خبرنگار روزنامه مصری الاهرام صراحتاً بر این مسأله تأکید ورزیده بود که «امروز ما به طور قاطع به دنبال تجدید رابطه با مصر هستیم. اگر دولت مصر اعلام آمادگی کند تا پایان وقت اداری امروز سفارت ایران را در مصر برپا خواهیم کرد.»

ایران در ماه‌های گذشته موفقیت‌هایی در مصر به دست آورده و حتی شایع شده که قرار است علی‌اکبر سیبویه به عنوان اولین سفیر ایران راهی مصر شود. ولی آیا با توجه به شرایطی که مصری‌ها مطرح ساخته‌اند و دیدگاه‌های تهران درباره دوستی مصر و اسراییل می‌توان به از سرگیری این رابطه امیدوار بود؟ ■

ایران و جهان

❊ رهبر انقلاب خواستار بازپس گیری استعفای وزیر اطلاعات شد.

❊ تعرفه‌های قیمت برق و گاز دچار تغییر می‌شوند.

❊ آیت‌الله جنتی به انتقاد از تعیین مصادیق ظهور امام زمان(ع) پرداخت.

❊ قرارگاه عمار برای مقابله با بحران‌های فرهنگی و سیاسی ایجاد و حجت‌الاسلام طائب به دبیر کلی آن برگزیده شد.

❊ درخواست‌برای‌تشکیل‌وزارتخانه‌محیط‌زیست افزایش یافت.

❊ تعرفه پایین، صادر کنندگان میوه پاکستان را به سوی ایران جلب کرده است.

❊ وزیر نفت از احتمال واگذاری پالایشگاه‌ها به خارجی‌ها خبر داد.

❊ قرار است پلیس ضدجرایم سایبری در تمامی استان‌ها تشکیل شود.

❊ ایران از تولید کنندگان ویروس «استاکس نت» شکایت می‌کند. این ویروس به کامپیوترهای هسته‌ای ایران حمله‌ور شد.

❊ در حالی که پزشکی قانونی تعداد قربانیان حوادث رانندگی نوروزی را ۱۲۰۴ نفر اعلام کرد، گفته شد که جرایم تخلفات حادثه‌ساز رانندگی افزایش می‌یابد.

❊ ایست قلبی علت اصلی مرگ شهروندان تهرانی در سال ۱۳۸۹ اعلام شد.

❊ آیت‌الله جوادی آملی مبانی حقوق بشر را فاقد پایگاه علمی دانست.

❊ منشور کورش به انگلیس بازگردانده شد. این منشور برای نمایش در ایران به امانت گرفته شده و قرار است در مقر سازمان ملل نمایش داده شود.

❊ شورش نظامیان سبب سقوط رییس‌جمهوری بورکینافاسو شد.

❊ دختر قذافی درخواست برای رفتن پدرش را توهین به مردم لیبی دانست درحالی که سرهنگ قذافی برای سرکوب مردم به بمب‌های خوشه‌ای متوسل شده است.

❊ دولت تونس سرگرم تشکیل پرونده حقوقی برای بازداشت بن‌علی است.

❊ طالبان در ترکیه دفتر سیاسی دایر می‌کند. این اقدام ترک‌ها با استقبال پاکستان مواجه شده است.

❊ برلوسکونی کاندیداتوری برای نخست‌وزیری ایتالیا را پس از سال ۲۰۱۳ رد کرد

❊ حزب حاکم مصر در زمان مبارک منحل و اموال آن مصادره شد.

❊ قرار است آلنده رییس‌جمهوری پیشین شیلی نبش قبر شود. او در سال ۱۹۷۳ با کودتای پینوشه سرنگون شد.

❊ پوتین و مدودف نخست‌وزیر و رییس‌جمهوری روسیه اختلافاتشان را آشکار ساختند.

ایمن مباش از شر کسی که برای خود ارزش قائل نیست ● امام هادی(ع)

کندن چاه در خزر

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

*** بلافاصله پس از خبر خوش افتتاح اولین چاه نفت ایران در خزر باید این خبر را هم در گزارش اضافه کرد...**

گروه کشورهای صادر کننده نفت(اُپک)، این روزها ۵۰ ساله می‌شود و کشورمان ایران بر اساس اظهارات مقامات وزارت نفت، پس از عربستان دومین کشور دارای بزرگترین ذخایر نفتی در اُپک است و در جهان هم چهارمین دارنده بزرگترین چاه‌ها و ذخیره‌های نفتی هستیم. هر چند برخی کشورهای دیگر هم، آمار و اعدادی ارائه می‌دهند و بر خلاف مسؤولین وزارت نفت ایران، معتقدند که آنها چنین رتبه‌هایی را در جهان در اختیار دارند. نفتی که در روزهایی که برای لایحه بودجه سال نود، سرانجام در صحن علنی مجلس شورای اسلامی آغاز شده است، باز معلوم شده با وجود تمام تلاشی که انجام می‌شود تا وابستگی درآمدی ایران به این طلای سیاه کمتر شود، اما همچنان به طرز مستقیم و غیر مستقیم، حدود ۷۰ درصد از کل درآمد ایران از طریق نفت و فرآورده‌های نفتی به دست می‌آید و همچنان همگان باید از روزی واهمه داشته باشند که این ذخایر عزیز خدادادی به پایان رسند و خدای ناکرده، آن روز ایران نتوانسته باشد جایگزین‌هایی برای این درآمدها به دست آورد. اما با وجود این دلنگرانی‌ها، خبر خوشی هفته گذشته به گوش رسید که وعده جدیدی برای کسانی بود که فکر می‌کنند در سال‌های نزدیک، آینده همچنان باید زمین ایران را کاوید و به دنبال نفت گشت چرا که امید چندانی به پیدا شدن جایگزین جدیدی برای درآمدهای کلان نفت، آن هم در چند سال آینده وجود ندارد. در هر حال مدیر اکتشافات شرکت ملی نفت ایران خبر می‌دهد که تا چند ماه دیگر بهره‌برداری از نخستین چاه نفت ایرانی، آن هم در شمال ایران در دریای خزر به طور کامل آغاز خواهد شد.

البته ایران تنها جستجوگر نفت در خزر نیست و کشورهای حاشیه این دریای کوچک نیز تلاش عجیبی برای بهره‌برداری از این ذخایر تازه کشف شده دارند. قزاقستان در میدان نفتی «کاشکان» از چند ماه دیگر بهره‌برداری را آغاز می‌کند و مدعی شده است این میدان نفتی پنجمین میدان نفتی بزرگ در جهان است که در اختیار این کشور است. کشور آذربایجان هم از مدت‌ها قبل با کمک آمریکا و اروپا مراحل اکتشاف و استخراج را آغاز کرده و ترکمنستان هم سعی دارد از دیگران در بهره‌برداری از این ذخایر طلای سیاه عقب نباشد. جالب اینجاست که در حالی بهره‌برداری از این چاه‌ها و استخراج نفت از خزر آغاز شده است که ۵ کشور حاشیه این دریا با وجود برگزاری جلسات طولانی و مکرر هنوز به توافقی برای چگونگی تقسیم این دریا و بهره‌برداری از منابع آن نرسیده‌اند و برخی معتقدند باید همه کشورهای حاشیه دریا از همه منابع آن استفاده کنند و برخی اینطور فکر می‌کنند که هر



پسته ارزان عموسام!

*** ایالات متحده آمریکا، بیرون از صحنه سیاست جهان، از امسال رقیب بزرگی برای پسته‌کاران ایران شده است**

بزرگترین و بهترین تولید کننده پسته در جهان، تا کنون ایران بوده است و پس از فروش نفت، همیشه یکی از چند کالای صادراتی مهم ایران به آنسوی مرزها، همین محصول زیبای ایران بوده است که هماهنگی فراوانی با هزاران هکتار زمین خشک ایرانی دارد و در بخش بزرگی از اقلیم ایران به دست آمده است. جالب اینکه بزرگترین رقیب ایران در جهان برای تولید این محصول ایالات متحده آمریکاست که در دشت‌های کالیفرنیا، اقدام به کاشت و برداشت گسترده پسته کرده است و تا پیش از این تنها یکبار آن هم در سال ۱۳۸۷ و به دنبال سرمازدگی سختی که در آن سال برای پسته ایران ایجاد شد، رقیب ایران توانست محصول بیشتری نسبت به کشورمان تولید کند و مقام اول را از چنگ سرمازده کشاورزان ایران بیرون آورد. اما امسال این اتفاق ناخوشایند برای بار دوم در تاریخ تکرار شد و با وجودی که سال خوبی از نظر آب و هوا برای پسته‌کاران ایرانی گذشت اما تا مهر سال ۸۹ کل تولید پسته ایران به ۲۰۰ هزار تن رسید در حالیکه آمریکایی‌ها در همین مدت ۲۳۰ هزار تن تولید کردند و این رقم برای آنها در سال ۸۷ (۲ سال قبل) تنها ۱۸۰ هزار تن بوده. این اختلاف تولید البته با اندکی تلاش کشاورزان ایرانی و یاری آب و هوای سال آینده قابل جبران است اما آنچه غیر قابل جبران و بحرانی برای آینده پسته ایران است اینکه به گفته رییس کمیسیون کشاورزی اتاق بازرگانی ایران،



ما نمی‌گوییم دیگران غلط می‌گویند

*** بانک مرکزی رشد اقتصادی ایران را اعلام نکرده است ولی بانک جهانی، برای ایران نرخ رشدی را منتشر کرده که تنها یک پنجم چیزی است که در قانون پیش‌بینی شده بود**

همان روزهایی که رییس بانک مرکزی ایران و وزیر اقتصاد در واشنگتن آمریکا و در جلسه بانک جهانی شرکت کرده بودند، این بانک آمارهایی درباره اقتصاد ایران منتشر کرد که شاید کمتر از سوی وزیر اقتصاد و رییس بانک مرکزی ایران، شنیده شود، هر چند که شاید این دو مقام ایرانی در صحت این آمار تردیدی دارند که از تکرار آنها خودداری می‌نمایند و البته اگر چنین تردیدی هم وجود دارد، تا کنون اعتراضی از سوی این مقامات نسبت به این اعداد انجام نشده و یا آماری به عنوان جایگزین این اعداد از سوی ایران بیان نگردیده است. مطابق آنچه بانک جهانی منتشر کرده است در سال گذشته (سال ۲۰۱۰ میلادی)، اقتصاد ایران نسبت به سال قبل تنها ۱/۵ درصد رشد داشته و از این نظر در میان ۱۰۸ کشوری که بانک جهانی آنها را مورد مطالعه قرار داده، در رتبه نه چندان شایسته ۹۰ قرار دارد. این بانک رشد اقتصاد ایران را در سال قبل از آن (۲۰۰۹ میلادی) نیز حدود ۱/۸ درصد اعلام کرده بود. البته در همین گزارش، رشد اقتصادی انگلیس، فرانسه و مصر هم معادل ایران گزارش شده و کشورهایی نظیر آلمان، ژاپن و آمریکا نرخ رشد اقتصادی حدود ۳ یا ۴ درصد



کشور به مقدار بزرگی ساحلی که در این دریا دارد باید مالک آن نیز باشد که اگر این نظر اجرا گردد، سهم ایران از خزر تنها به ۱۵ درصد محدود خواهد بود.

نکته دیگری که باید در این جلسات به نتیجه و سرانجام می‌رسید ولی مثل گذشته مسکوت مانده است، حفاظت از محیط زیست این بزرگترین دریاچه جهان است که برای کشورمان نیز بسیار اهمیت دارد. از چند ماه دیگر، دست کم چهار کشور در چهار منطقه این دریاچه، چاه‌های نفت واسکله‌های نفتی را کلید خواهند زد و هر لحظه هم امکان نشت نفت از چاه‌ها به دریاچه‌ای هست که هیچ راهی به آب‌های آزاد ندارد و در صورت آلوده شدن، پاکسازی و درمانش، تقریباً محال به نظر می‌رسد، در حالیکه کشورهای حاشیه‌ای هم، هیچ تعهد و توافق قابل اعتمادی برای مراقبت از محیط زیست این دریاچه مظلوم ندارند! پس شاید به خبر خوش آغاز بهره‌برداری از اولین چاه ایرانی در خزر باید بلافاصله این خبر بد را نیز اضافه کرد که خطر بزرگ آلودگی‌های نفتی از این پس آب‌های شمالی ایران را هم تهدید می‌کند و اگر وزارت نفت تمام تلاش خود را برای راه‌اندازی هر چه زودتر چاه‌ها انجام داده است، سازمان‌های دیگر و انجمن‌های محیط زیست نیز باید تمام تلاش خود را برای حفاظت از آب و دریا به کار گیرند. ■

آمریکا با برنامه‌ریزی ویژه‌ای توانسته سال گذشته، قیمت پسته مرغوب خود را به حدود ۳۸۰۰ تومان در هر کیلوگرم برساند، در حالیکه به طور متوسط این قیمت برای پسته مرغوب ایرانی، حدود ۱۰۰۰۰ تومان، یعنی حدود ۳ برابر است! و اگر این کشور از سال آینده به دست آوردن بازارهای صادراتی ایران را هدف قرار دهد با توجه به قیمت پایین آن محصول، شرایط عجیب و بی‌سابقه‌ای برای پسته عزیز ایران ایجاد خواهد شد به ویژه اینکه اجرای قانون هدفمندی یارانه‌ها، بهای تولید را بالاتر نیز خواهد برد مگر آنکه دولت از محل درآمدهای این قانون بر اساس آنچه پیش‌بینی شده بود، ۳۰ درصد را به تولید کنندگان دهد تا این بحران پیش‌رو برای پسته کاران با این حمایت‌های کلان دولت فرو بنشیند. ■

داشته‌اند. هر چند در همین دوره دو کشور چین و سنگاپور رشدی بیش از پانزده درصد را به عنوان بیشترین نرخ رشد داشته‌اند. در پایان همین گزارش آمده است مقدار صادرات ایران در سال گذشته رشد منفی داشته (کمتر شده) در حالیکه با نرخ رشد ۲ رقمی، مقدار واردات ایران از خارج از کشور بیشتر شده است در حالیکه در سال قبل از آن (۲۰۰۹ میلادی) صادرات ایران رشد داشت (حدود ۸ درصد) و نرخ رشد واردات هم تقریباً نصف رشد واردات به ایران بود. اگر همین آمار، صحیح یا نزدیک به حقیقت باشد، در حالیکه قانون توسعه برای کشورمان رشدی بالای ۸ درصد را پیش‌بینی کرده بود، آنچه حاصل شده تنها یک پنجم چیزی است که باید روی می‌داد. ■

قطره‌ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

ادامه نیم‌قطره پیش:

دوست گرانمایه‌ام وحید رحیمی نامه‌ای ایمیلی برایم فرستاده و گفته است: آقای گلیاری بی‌زحمت فارسی رو پاس بدارید. چرا چند بار نوشته‌ای آنالیز؟ چرا به‌جای این واژه مجعول و اجنبی و نامأنوس و بی‌پدر و مادر، از واژه فارسی تجزیه و تحلیل و نقد و بررسی استفاده نکرده‌ای؟ من خودم جد اندر جد از نژاد مظلوم ترک هستم که همواره مورد تاخت و تاز شوونیسم فارس بوده ولی مانند همه آذربایجانی‌ها، خودم را ایرانی می‌دانم و هرگز به فکر پان‌ترکیسم نبوده‌ام و...

پاسخ: وحید نازنین و مهربان! تو ترکی و من تاجیک، جانیم سنه گوربانا... خودت هم می‌بینی که در نامه پرمهری که برایم نوشته‌ای، ناچار بوده‌ای از واژه‌های خارجی نیز بهره‌مند شوی. مردم کوچه بازار نیز همین‌طورند و می‌گویند اتوبوس و تاکسی و کامپیوتر و کوپن و... و نمی‌گویند بزرگ‌خودرو جمعی و خودرو همگانی و رایانه و کالا برگ و... چرا؟ زیرا آن واژه‌های خارجی ورد زبان مردم شده و جاافتاده‌اند. در متون علمی نیز واژه‌هایی هستند که جاافتاده‌اند. مثلاً در کتاب‌های پزشکی نمی‌گویند رستمانه، می‌گویند سزارین. نمی‌گویند رگ‌هایش مانند طناب سفت شده است، می‌گویند فیبروزه شده. نمی‌گویند نقد و بررسی و تجریه و تحلیل، می‌گویند آنالیز. و قصس علی هذا... یکی از قوانین واژه گزینی فرهنگستان که البته مانند قوانین دیگر رعایت نمی‌شود، می‌گوید: اگر کلمه‌ای در زبان فارسی رایج شود و جایگزین فارسی کوتاه‌تری نداشته باشد، واجب است از آن واژه خارجی استفاده کنیم. اما فرهنگستان، همین قانون را زیر پا می‌گذارد و برای واژه رایج تیم، جایگزین یارگان را می‌سازد. یکی دیگر از دلایلی که به ما مجوز می‌دهد تا از واژه‌های علمی استفاده کنیم، نزدیک شدن به زبان علمی دنیاست. مثال: دانشجویی که کامپیوتر می‌خواند اگر واژه‌های موش موشک، تارنما، لوح فشرده، جایانه، و... را یاد بگیرد و از آنها استفاده کند، دیگر نمی‌تواند برای مثال وارد گوگل شود و اطلاعاتی را که لازم دارد سرچ کند. یا با دانشجویان کشورهای دیگر ارتباط برقرار کند. چرا؟ زیرا اصطلاحات علمی و زبان رایج کامپیوتر را بلد نیست. امروز زبان‌های علمی سراسر جهان دارند به هم نزدیک می‌شوند و به پان‌ایرانیسم و پان‌عربیسم و پان‌ترکیسم و ایسم‌های دیگر هیچ ربطی ندارد و تنها هدفش انتقال آسانِ مفاهیم علمی است.

دوست گرامی و دانشمند دیگرم، مهدی نیکبخت «بی‌تو» جزوه‌ای برای مجله فرستاده به نام حافظ درمانی که همه را موی به موی و نکته به نکته خواندم و لذت بردم. این نازنین دوست، که معتقد است به حافظِ ارجمند ستم زیادی می‌شود، ابیاتی از جناب ایشان برگزیده و فرموده است با این ابیات و ابیاتی دیگر خواهیم توانست رنج‌های درونی خود را درمان کنیم. مهدی عزیز می‌گوید هنگامی که صبح بیدار می‌شویم، برخی از ابیات یا بخشی از یک بیت را تکرار کنیم تا تأثیر خوبی روی ما بگذارد. مثال: به صدق کوش که خورشید زاید از نفَسَت.... به صدق کوش.... به صدق کوش... به صدق کوش... یا هنگامی که می‌خواهید بخوابید، این مصرع را تکرار کنید: آرام و خوابِ خلق جهان را تویی سبب. یا این بیت را برای شکر گذاری (شکرگزاری) و شادی زمزمه کنید:

عیشم مدام است از لعل دلخواه

کارم به کام است الحمدلله

یا برای سپاسگذاری (سپاسگزاری) از خداوند، این بیت را هنگام بامداد بخوانید:

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز

چه شکر گویمت ای کردگار بنده نواز

این دوست عارف و فیلسوفم راهکارهایی نیز برای افزایش نیروی حافظه، آرامش و رهایی از وابستگی پیشنهاد کرده که همگی با ابیاتی از دوست خوب همه ما، حافظ خوش‌لهجه مستند شده‌اند. مهدی جان خسته نباشی. زحمت کشیده‌ای. من و دوستان این قطره مانند تو می‌دانیم که عرفان ایرانی که فخر عرفان جهان است، درس‌های زیادی برای خوب‌تر زندگی کردن و موفق‌تر شدن دارد. این عرفان بلد است ما را به سرمنزل بی‌خشمی و آرامش و حافظه بالا و صبر زیاد و این‌جور چیزها برساند ولی در عجب نیستیم که چرا همین عرفان با این همه امکانات عالی، نمی‌تواند ما را راهنمایی کند. چرا؟ زیرا وارد هر خانقاهی که بشویم، در سر درش نوشته‌اند: کتمان فی سر الله! و همین دستورالعمل به سینه خیلی‌ها دست رد می‌زند و شیوخ امروزی نمی‌دانند که مستحق کرامت، گناهکارانند. دیگر این که زبان کتاب‌های عرفانی ما هنوز همان زبان چندین و چند قرن پیش است و کسی آستین همت نداشته که آن را بالا بزند و این درس‌ها را با زبان ساده امروزی بنویسد. به همین دلیل جوان ایرانی به جای این که خودش را در آینه عرفان خودمان ببیند، به عرفان‌های هندی و سرخپوستی و دالای لامایی پناه می‌برد. چرا؟ زیرا آنها با کمک اروپایی‌ها این عرفان‌ها را ساده و امروزی و همه کس فهم و کاربردی کرده‌اند. تنها کاری که درباره عرفان ما شده، زحمتی است که چند سال پیش دکتر چوپرای هندی کرد و چند بیت از شعرهای مولوی را به مدونا داد تا بخواند. همان هم بین مردم ما رواجی نیافت و حالا دیگر فراموش و از کامپیوترها فورمت شده است. باری... سخن دراز است و قطره ما که گاهی نیم‌قطره می‌شود، جای این سخنان دراز را ندارد پس به همین بسنده می‌کنم که: مهدی جان نومید نشو و آستین همتی بخر و بالایش بزن بلکه تو آن کسی باشی که زبان عرفان ما را امروزی کند و خانقاهش همیشه آنلاین باشد و جوانان خفن امروزی را به درون راه بدهد و نگوید که تو در برون در چه کردی که درون خانه آیی و نگوید خرقه و کشکولت کو و این نقاشی‌ها چیست که بر کت و کولت کشیده‌ای.

از هفته آینده بحث شیرین یأجوج و مأجوج را به شما نثار خواهم کرد و قلمم را حسابی خواهم فرسود.

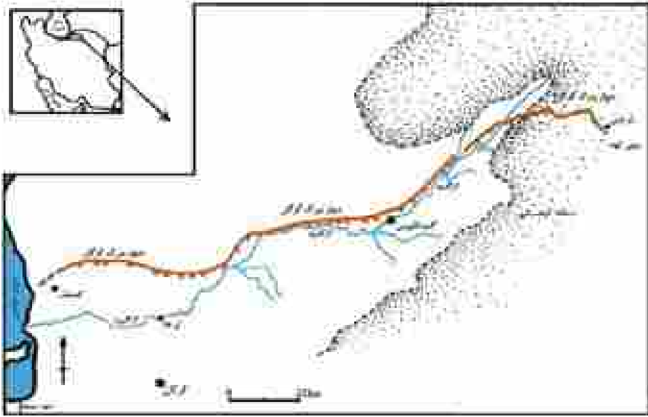
ادامه دارد

دو گرسنه هرگز سیر نمی‌شوند: گرسنه علم و گرسنه مال ● حضرت محمد (ص)

زیر نظر: محمود صفادار

«مار سرخ» گرگان کهن‌تر از دیوار چین

باستانشناسان کشورمان در جدیدترین کاوشهای خود موفق به کشف راز جدیدی از دیوار باستانی گرگان شدند که نشان می‌دهد قدمت این دیوار از دیوار چین نیز بیشتر است







دیوار گرگان یکی از طولانی‌ترین دیوارهای جهان است که به آن لقب «مار سرخ» را نیز داده‌اند. بنابر مطالعات هیأت‌های باستانشناسی، قدمت این دیوار به دوران ساسانی می‌رسد. این دیوار از آن رو به «مار سرخ» معروف شده که در ساخت هسته مرکزی و قسمت‌های میانی آن آجرهای سرخ‌رنگ به کار رفته است.

مطالعاتی که توسط هیاتی مرکب از باستانشناسان ایرانی و باستانشناسان دانشگاههای ادینبورگ و دورهام روی دیوار گرگان صورت گرفته است، این نکته را به اثبات رساند که توان مهندسی ایرانیان برابر یا حتی بیشتر از توان مهندسی امپراتوری روم در ساخت سازه‌های دفاعی بوده است.

در طول خط سیر دیوار از ارتفاعات شرقی تا گومیشان و کرانه ساحلی بیش از ۳۰ دژ دفاعی وجود دارد که محل استقرار سربازان بوده است. ابعاد دژها از ۱۲۰ در ۱۲۰ متر تا ۲۴۰ در ۳۰۰ متر متغیرند. جوی یا کانال انتقال آبی به عمق ۵ متر که در سراسر دیوار امتداد داشته و آب را به نقاط مختلف آن می‌رسانده است. سال ۱۳۱۶، اریک اشمیت، خلبانی آمریکایی که با هواپیمای خود از نقاط باستانی ایران عکاسی می‌کرد، در منطقه گرگان متوجه وجود دیوار قرمزرنگی شد که از سمت دریا به طرف کوههای پیش کمر می‌رود. عکسبرداریهای او اسناد مهمی را برای باستانشناسان بعدی بر جای گذاشت. سال ۱۳۵۰ محمد یوسف کیانی باستانشناس ایرانی با انجام مطالعاتی طول دیوار را در حدود ۱۷۵ کیلومتر برآورد کرد. پیش از آغاز تحقیقات علمی برخی ساخت این دیوار را به اسکندر مقدونی نسبت می‌دادند و برخی دیگر آن را متعلق به زمان کوروش هخامنشی یا دوران اشکانی می‌دانستند. از این دیوار در برخی متون به عنوان سد سکندر و سد انوشیروان نیز نام برده شده است. باستانشناسان می‌گویند در ساخت این دیوار عظیم دهها میلیون قالب آجر به کار رفته است. آنها شواهدی از تعداد زیادی کوره و کارگاه ساخت آجر در طول دیوار و در فواصل نزدیک به آن یافته‌اند که نشان دهنده یک پروژه



تصویری که توسط خلبان آمریکایی گرفته شده و طی آن این دیوار کشف شد

صنعتی بسیار بزرگ برای احداث این دیوار است.

طبق برآوردها ۳۰ هزار سرباز می‌توانستند در طول دیوار مستقر شوند. باستانشناسان با نمونه‌برداری و آزمایش خاکستر ها و زغالهای بر جای مانده در کوره‌های آجرپزی نشان دادند که قدمت دیوار به قرنهای پنج و ششم میلادی می‌رسد. با تخمین قدمت دیوار اکنون راحت‌تر می‌شود به دلیل اصلی ساخته شدن آن پی برد:

این دیوار می‌توانست محل رخنه قوم هون یا هیتالیا را که با پادشاهان ساسانی در جنگ بودند به داخل ایران در فواصل کوهستانها و خط ساحلی دریای مازندران ببندد. قوم هیتالیان یا همان هپتال‌های مهاجم به دلیل طبیعت زندگی‌شان که تابع قواعد ایلی بود به دنبال مراتع بهتر، مرزهای شمالی ایران را مورد تهاجم قرار می‌دادند. به همین علت فیروز پادشاه ساسانی برای جلوگیری از هجوم هپتالی‌ها به کشور، دستور داد تا طولانی‌ترین دیوار دفاعی کشور در مرز شمال شرقی ایران، شبیه به دیوار چین برای مقابله با ورود این قوم مهاجر ساخته شود. همان قومی که چینی‌ها نیز برای جلوگیری از هجوم آنها دیوار چین را ساختند. اما این دیوار که در زمان پادشاهان مختلف ساخته شده است نتوانست ایران را از گزند دشمنانش حفظ کند.

امپراتوری ساسانی، زمانی که امپراتوری بیزانس با فشارهای خارجی روبه‌رو بود و امپراتوری روم غربی نیز رو به زوال می‌رفت، توانست با گردآوری نیروی انسانی فراوان و به کارگیری توان مهندسی، سازه‌ای دفاعی را همراه با دژهای متعددی برپا کند که در باختر زمین نیز مشابه آن وجود ندارد.

آشوراده، تنها جزیره شمال ایران



جایی در دل دریاچه خزر بزرگترین دریاچه جهان، تکه خشکی سر از آب بیرون آورده و به عنوان تنها جزیره شمال ایران خودنمایی می کند. آشوراده نام این جزیره قدیمی و زیبااست که امواج خروشان دریا همواره خود را بر تن ماسه‌ای آن می کوبد...

آشوراده مرکز شبه جزیره میانکاله، در جنوب شرقی دریای خزر در شهرستان بندر ترکمن از توابع استان گلستان واقع شده است و در اثر بالا آمدن سطح آب دریاچه خزر از میانکاله جدا شده است.

ارتفاع این جزیره از سطح دریاهای آزاد برابر ۲۶ متر و دارای آب و هوای معتدل و مرطوب است. در تابستانهای مناطق ساحلی که هوا گرم و شرجی آن بیشتر است، وزیدن باد در این منطقه از مقدار رطوبت کاسته و هوای جزیره را متعادل می سازد.

در صورتی که تمایل دارید یک منطقه کاملاً بکر و در واقع زیستگاه حیات وحش را با چشمان خود ببینید، پیشنهاد می کنیم سری به آشوراده که به عنوان ذخیره گاه زیست کره در یونسکو نیز ثبت شده است، بزنید. با سفر به این جزیره می توانید پناهگاه فک‌ها و حیواناتی مانند روباه، خرگوش، شغال، پرندگان دریایی، کبک، قرقاول و ماهیان خاویار و... را از نزدیک ببینید. همچنین بوته‌های تمشک و درختان انار ترش و پوشش گیاهان جزیره با بیش از ۱۱۰ گونه نادر در حال انقراض را از نزدیک لمس کنید.

این جزیره سالانه میزبان یک میلیون پرنده مهاجر است و با دست و دلبازی غذای این پرندگان زیبا را تأمین می کند. با توجه به اهمیت این زیستگاه، جزیره آشوراده در فهرست مهمترین تالابهای بین‌اللملی جهان نیز قرار گرفته است.

آشوراده در زمان حکومت صفویه شکارگاه شاهان صفوی بوده است و قلعه‌های متعددی برای اقامت آنان ساخته شد که در حال حاضر در حال تخریبند.

در زمان محمد شاه قاجار چند سالی این منطقه پایگاه روسها بود و به همین دلیل تأسیسات تجاری و مسکونی و قلعه نظامی در آن ساختند که رضاشاه بعدها قلعه نظامی آنان را بازسازی کرد و تا مدتی به عنوان پاسگاه مرزی مورد استفاده قرار گرفت، هم اکنون بزرگترین قلعه و خانه وزیر مختار روسها که در معرض نابودی و تخریب قرار دارد، در آشوراده موجود است.

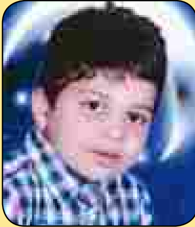
آشوراده در ۵ کیلومتری غرب بندر ترکمن قرار دارد و تنها راه رسیدن به این جزیره از این بندر به وسیله قایق‌های موتوری محلی می‌باشد که شما را پس از اندک زمانی به آنجا می رسانند. فراموش نکنید در راه برگشت سری به بازارهای بندر ترکمن بزنید و از صنایع دستی زیبای آنجا نیز دیدن کنید.



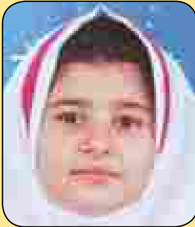
شکوفه های زندگی


علیرضا عبدالهی


زینب نیکبخت

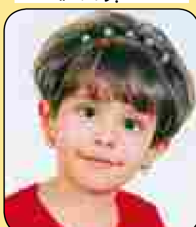

محمدحسین نیکبخت

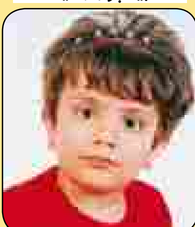

رضوان فتحی


حانیه تقیقی


محمد پورمهدیان

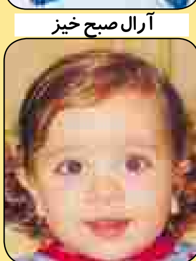

مبینا پورمهدیان

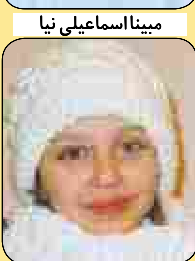

آناتای اجاق


آتاناز اجاق


آرال صبح خیز


مبینا اسماعیلی نیا


یاس شفایی


نیلوفر شفایی

دکتر بهمن بهروزی

دو برادر

یک داستان واقعی و اعجاب‌انگیز از بقا

قتل عام جمعیت ببر جهان

ما انسان‌ها انگیزه برای بقا را تنها در خودمان سراغ داریم و تصور می کنیم که در میان تمام موجودات این انسان است که تمام تلاش خود را به کار می گیرد تا خود و وابستگانش را در زندگی به جایی برساند اما واقعیت این است که اولاً همه موجودات عالم دارای چنین انگیزه‌ای هستند و ثانیاً انسان‌ها برای اثبات خود به طرز جنایتکارانه‌ای حق و حقوق همه موجودات دیگر را زیر پا می گذارند. نمونه بارز چنین وضعیتی جمعیت ببرهای جهان است که طی دو قرن از حدود نیم میلیون به تنها پنج هزار ببر کاهش یافته است که آنها هم تنها در پارکهای ملی و جنگلی حفاظت شده زندگی می کنند و ببر اصولاً حق و حقوقی ندارد که در جهان آزاد زندگی کند. داستانی که در زیر می‌خوانید یک واقعیت تکان دهند و اعجاب آور از انگیزه بقا در ببرهاست که روزی به عنوان لُرد جنگل شناخته می‌شدند.

شکارهای بی‌رویه

از ابتدای قرن بیستم که سلاح‌های آتشین با اندازه‌های کوچک‌تر و با کارایی و امکانات بیشتر در اختیار بشر قرار گرفت پدیده شکار معنای خود را از دست داد و از شکار به قتل عام تغییر شکل پیدا کرد. در حقیقت روزی انسان شکار را تنها برای بقای خود و خانواده‌اش انجام می‌داد اما از ابتدای قرن بیستم شکار به یک تفریح، ورزش و سرگرمی تبدیل شد و انواع و اقسام تفنگ‌های جدید به بازار آمد تا پدیده شکار برای انسان به یک تفریح بسیار آسان تبدیل شود. در این میان شکار حیوانی که در جنگل‌های هند و چین و شرق آسیا روزگاری با آزادی و اقتدار جولان می‌داد از ابتدای قرن بیستم به پدیده‌ای برای ایجاد افتخار و اقتدار برای شکارچیان تبدیل شد و این دسته از انسان‌ها می‌دانستند که تنها با شکار ببر می‌توانند نام و آوازه‌ای برای خود به دست آورند. در این میان آنها برای آنکه عمل خود را هر چه بیشتر و بهتر توجیه کنند ببر را با عناوینی چون آدمخوار عظیم‌الجثه و یا قاتل هند و چین خطاب و بدین ترتیب عمل خود را در راستای نجات جان انسان‌ها توجیه می کردند و چه بسیار شکارچیانی که از این راه اشتهار جهانی برای خود دست و پا کردند. یکی از این افراد «جان راترفورد» انگلیسی بود که از بیست و پنج سالگی در جنگل‌های هندوستان، نپال، بنگال، برمه و سیام به شکار ببر مشغول شد و به تنهایی به قول خودش نزدیک به ۱۰۰۰ ببر را روانه جهنم کرد. او با فروش پدیده‌هایی چون پوست خشک شده ببر، سر و گردن و دندان حیوان و همچنین پنجه‌های آن از سویی و با فروش داستان‌ها و عکس‌های مربوط به شکار ببر از سویی دیگر ثروت کلانی به دست آورد. این اشتهار و ثروت سبب شد تا بسیاری از فرمانداران و فرمانروایان هند و چین و شرق آسیا برای آنکه از قافله عقب نمانند با پرداخت مبالغ کلان از جان راترفورد جهت تشکیل کاروان‌های شکار استفاده کنند. و در نتیجه به کمک او نام و آوازه‌ای هم برای خود به عنوان شکارچیان مجرب به دست آوردند. در این گونه موارد جان راترفورد که تجربه فراوانی هم به دست آورده بود به کمک بومیان منطقه پس از شناسایی مکان زندگی ببرها فرمانداران و یا شخصیت سیاسی فوق‌الذکر را به نزدیکی آن مکان راهنمایی می کرد و سپس با انجام کلیه اعمال مقدماتی مانند مجبور کردن ببر به خروج از مکان پنهان شده اش و حتی نحوه هدف گیری کار را برای شخصیت مذکور بسیار آسان کرده و امکان شکار ببر را برای آنان فراهم می کرد.

و در یکی از همین موارد بود که یک داستان واقعی و تکان دهنده شکل گرفت و...

۱۹۳۰ جنگل‌های سیام

جان راترفورد از سوی فرماندار فرانسوی یکی از شهرهای سیام برای تشکیل یک کاروان شکار ببر دعوت شد که البته در ازای آن بیست و پنج هزار دلار هم دستمزد گرفته بود، جان هم پس از تشکیل کاروان مذکور با همراهی ۴۰ نفر دیگر که از افراد بومی و دستیاران او و فرماندار تشکیل یافته بودند عازم اعماق جنگل‌های سیام شد. آنها پس از آنکه دو روز و دو شب را با پای پیاده در اعماق جنگل‌ها طی کردند سرانجام به نقطه‌ای رسیدند که بومیان در آنجا رد پای یک جفت ببر را که از یک نر و یک ماده تشکیل شده بود شناسایی کرده بودند. مطابق معمول جان دستور داد تا همراهان و بومیان ابتدا یک دایره تشکیل داده و سپس مشعل به دست ابعاد دایره را کمتر و کمتر کنند تا آنجا که سرانجام آنها به وضوح نعره ببرها را می‌شنیدند. در واقع به کمک این دایره و تنگ کردن حلقه آن، آنها راه فرار را بر حیوان بسته و بساط شلیک به او را که باید توسط شخص فرماندار انجام می‌شد فراهم می آوردند. از سوی دیگر در داخل لانه خود دو ببر نر و ماده که خطر را کاملاً احساس می کردند به این فکر بودند که حداقل جان دو ببر تازه متولد شده را که تنها چند روزی از تولد آنها گذشته بود نجات دهند. بنابراین با قراری که با یکدیگر گذاشتند هر کدام یکی از دو طفل را به دهان بگیرند و در جهت مخالف یکدیگر سعی در فرار از داخل حلقه محاصره کنند یا حداقل اینکه به کمک جثه بزرگ خود دو طفل را از خطر مرگ مصون بدارند. در این گونه موارد با توجه به قتل عامی که از ببرها می‌شد حتی نجات یک طفل هم خود یک معجزه محسوب می‌شد. بنابراین دو ببر بزرگ با یکدیگر خداحافظی کرده و به یکدیگر قول دادند که در صورت نجات جان خود به کمک حس بویایی خود دوباره یکدیگر را پیدا کنند.

از سوی دیگر جان و فرماندار از این که دو ببر بزرگ را در محاصره داشتند به وجد آمده و به بخت خوش خود درود می‌فرستادند. جان ابتدا سنگر و موقعیت شلیک را برای فرماندار با دقت فراوان فراهم کرد و سپس به منظور شکار ببر دوم جایگاهی هم برای خودش ایجاد کرد و پس از چند دقیقه که حلقه محاصره مشعل به دستان تنها به یک قطر ۳۰ متری تبدیل شده بود ناگهان و همزمان دو ببر عظیم‌الجثه با انجام یک غرش رعدآسا در جهت خلاف یکدیگر جهش‌های خود را آغاز کردند. در این میان جان با شلیک گلوله‌ای به سر یکی از ببرها او را در دم به قتل رساند. اما فرماندار که تا حدودی هم ترسیده بود با تکانی که در آخرین لحظه به تفنگ خود داد به جای سر بزرگ ببر جثه او را هدف قرار داد و ببر مذکور موفق شد که از درون حلقه بگریزد. اما خونی که از بدن او رفته بود نمایانگر آن بود که او چند دقیقه‌ای بیشتر دوام نخواهد آورد. بنابراین جان کاروان را به دو قسمت تقسیم کرد. خودش به اتفاق تنی چند به سوی ببری که شکار کرده بود حرکت کرد تا اعمال مربوط به پروسه پس از شکار را مانند جدا کردن پنجه‌ها و دندان‌ها و امثال آن به انجام برساند. و از طرف دیگر اکثریت نفرات را به همراه فرماندار به تعقیب ببر زخمی فرستاد. هنگامی که جان و همراهانش بر سر جسد ببر کشته شده که در واقع ببر نر هم محسوب می‌شد ایستاده بودند ناگهان جان متوجه شد که صدای ناله ضعیفی از حوالی زیر شکم ببر شنیده می‌شود پس از آنکه کارگران بومی جسد سنگین ببر را بلند کرده و در مکان مخصوص آویزان کردند جان ناگهان متوجه شد که یک ببر بسیار کوچک را پدرش در زیر شکم خود پنهان کرده است، جان که تجربه کافی در این گونه موارد را داشت ببر کوچک را از زمین برداشت و در دست‌های خود گرفت. ببر با اینکه سن کمی داشت سعی می کرد تا با نشان دادن دهان و دندان‌های کوچکش به طور غریزی جان را بترساند که البته باعث خنده جان و همراهانش شده بود. اما آنچه که در ذهن ببر کوچک بود این نکته بود که او از بدو تولدش هیچگاه از خانواده‌اش جدا نشده بود. البته هر از گاهی مادر و پدرش برای شکار و تهیه غذا دو طفل را داخل لانه گذاشته و یکی دو ساعتی غیبت می کردند بنابراین آنچه که ببر کوچک بیشتر از همه برایش دلتنگی می کرد برادر کوچکش بود که تا آن هنگام حتی یک لحظه هم از آن جدا نشده بود. در واقع این دو همانند دو بدن در یک روح بودند که از سر کول هم مرتب بالا می‌رفتند. جان پس از آنکه سن ببر کوچک و شرایط او را تخمین زد متوجه شد که در درجه اول باید

برای ببر شیر تهیه کند از این رو از بومیان خواست تا از شیر گاوی که به همراه داشتند در یک محفظه کوچک قرار داده و سپس به نوعی یک پستانک من‌درآوردی ساختند تا ببر کوچک بتواند به وسیله آن شیر را بنوشد. اما جان مشاهده کرد که طفل علیرغم گرسنگی شیر را پس می‌زند. بنابراین احساس کرد که باید بر طعم و شیرینی آن بیفزاید. آنگاه چند آبنبات را داخل شیر او قرار داد و آن را خوب مخلوط کرده و سپس دوباره شیر را در دهان ببر گذاشت و خیالش از بابت تغذیه ببر راحت شد. از سویی دیگر ببر که با جان به عنوان غذا دهنده اش آشنا شده بود لحظه‌ای او را رها نمی‌کرد و مرتباً از گردن و دست‌هایش آویزان می‌شد. در این میان جان که تا کنون صدها ببر را به قتل رسانده بود به نحو عجیبی خود را شیفته ببر کوچک یافت.

سرنوشت مادر

در سوی دیگر جنگل مادر که به شدت زخمی شده بود با هر مکافاتی که شده طفل دیگر خود را از محاصره نجات داد و برای پنهان کردن او به میان درختان انبوه رفت. اما خون زیادی را از دست داده بود و به همین خاطر نتوانست که چندان فاصله بگیرد و او هم سرانجام آخرین نفس خود را کشید در حالی که ببر کوچک را زیر بدن خود پنهان کرده بود. فرماندار و همراهانش که همسر و پسر کوچکشان هم در میان آنها بود به کمک رد پایی که از خون ریخته شده توسط ببر گرفته بودند پس از نیم ساعت جستجو جسد او را پیدا کردند و پس از آنکه بومیان جسد را از زمین بلند کرده تا برای حمل از الوارهای بریده شده آویزان کنند ناگهان چشم آنها به ببر کوچک افتاد که او هم در دلتنگی از خانواده و به ویژه برادرش ناله می‌کرد. طفل، مورد توجه پسر ۸ ساله فرماندار قرار گرفت و او التماس کنان از پدر و مادرش خواست تا اجازه دهند تا از ببر کوچک نگهداری کنند. پسرک علیرغم سن کم می‌دانست که باید برای ببر شیر تهیه کند و سپس شیر را به کمک مقداری عسل شیرین‌تر کرده و در دهان ببر کوچک قرار داد که مورد علاقه او واقع شد. و در واقع این ببر کوچک هم پسرک فرماندار را به عنوان تنها دوست و نگه‌دارنده خودش شناخته و برای بقا حتی لحظه‌ای از او جدا نمی‌شد. بدین ترتیب کاروان راه بازگشت را در پیش گرفت. در این میان فرماندار به جهت مشغولیتی که داشت به وسیله اتومبیلی که برای او فرستاده شده بود همراه با خانواده‌اش و ببر کوچک به ساختمان فرمانداری بازگشت. اما جان مطابق معمول با پای پیاده به همراه نفرات کاروان راه رسیدن به تمدن را آغاز کرد. آنها در هنگام شب اردویی بر پا کرده پس از صرف شام و خواب، بامداد روز بعد حرکت پیاده را از سر گرفتند اما از بد حادثه در هنگامی که تمامی افراد اردو در خواب بودند مورد حمله سارقین بومی و مسلح قرار گرفتند که همه اموال آنان را به سرقت بردند. از جمله پوست و سایر اعضای بدن ببر و همچنین عاج‌های فیلی که در طی روزهای شکار به دست آورده بودند.

در این میان ببر کوچک هم که جان نام محلی «کومال» را برای آن انتخاب کرده بود در میان اموال سرقت شده بود و جان که از این امر به شدت ناراحت شده بود می‌دانست که سارقین معمولاً حیوانات کوچک را در نقاط دور دست به سیرک‌ها و امثال آن می‌فروشند و با توجه به تجربه‌ای که داشت با تلخی تمام می‌دانست که یافتن کومال برایش تقریباً امری غیرممکن تلقی می‌شود. جان احساس می‌کرد که بدین وسیله او که عاطفه شدیدی نسبت به کومال یافته بود مورد مجازات قرار گرفته است و این احساس به او دست داده بود که کشتن بسیاری از حیوانات باعث شده که چنین تقاصی را پس بدهد.



ببری به نام سونگای

در امارت فرمانداری فرزند فرماندار که لئونارد نام داشت علاقه شدیدی نسبت به ببر کوچک پیدا کرده بود و او هم نام محلی سونگای را برای ببر انتخاب کرد. او یک گردنبند زیبا برای ببر ساخت و آن را به گونه‌ای طراحی کرد که با بزرگتر شدن جثه ببر هم گردنبند قابلیت انعطاف داشته باشد. اما در هر حال سونگای یک ببر وحشی بود که اقامت در خانه آن هم با تمام ظرایفی که خانه یک فرماندار می‌تواند در بر داشته باشد برایش کاری بس مشکل بود. او به هر جا که می‌رفت با حرکات غریزی خود باعث در هم ریختگی و یا شکستن اشیا می‌شد. و این امر مادر لئونارد را به ستوه آورده بود. پس از حدود یک ماه که سونگای قدری بزرگتر شد حرکات او دیگر در خانه غیر قابل تحمل شده بود و سرانجام پدر و مادر لئونارد تصمیم گرفتند تا در میان گریه شدید و ناله‌های پسرشان و همچنین ضجه‌های ببر کوچک او را از لئونارد جدا کرده و تحویل باغ‌وحش بدهند. حتی زمانی که اتومبیل حامل ببر از لئونارد دور می‌شد او سعی می‌کرد تا با دویدن تا آنجا که ممکن است ارتباط چشمی با ببر را حفظ کند از سوی دیگر سونگای هم پس از آنکه برادرش را که بهترین دوستش بود، از دست داده بود از لئونارد که بهترین رابطه را با او برقرار کرده بود دور می‌شد که برایش بسی غم‌انگیز و ناراحت کننده بود و بدین ترتیب دوران زندگی بسیار فاجعه‌آمیز و شکنجه‌وار برای هر دو ببر آغاز شد.



کتک و شلاق

سارقین، کومال را در شهری دور دست به یک سیرک متحرک که همواره در سفر بود با بهای گزاف فروختند. رام کنندگان سیرک که به خیال خود با یک ببر وحشی مواجه شده بودند مانند همه موارد دیگر بر آن شدند تا کومال را به یک ببر حرف گوش کن تبدیل کنند و برای این کار از ابزار خود که همانا شلاق و شکنجه بود استفاده کردند. برای مثال آنها او را وادار می‌کردند تا از وسط یک حلقه آتش پریده و در سوی دیگر فرود آید. کومال هم مانند سایر ببرها به طور غریزی از آتش متنفر بود و به این کار تن نمی‌داد و در نتیجه رام کنندگان بیشتر و بیشتر او را هدف شلاق‌های خود قرار می‌دادند. کومال هم در عجب مانده بود که در این جهان چه کرده که بدین گونه مورد تنفر آدمها قرار دارد؟! از سوی دیگر سونگای را هم پس از ورود به باغ‌وحش تقریباً به همان وضعیت مورد شکنجه قرار دادند. باغ‌وحش هم برای آنکه درآمد بیشتری به دست آورد مانند سیرک‌ها در هفته یکی دو بار نمایش حیوانات را برگزار می‌کرد که به خاطر آن بلیط به عموم فروخته می‌شد. درمقابل جمعیتی که استادیوم کوچک و گرد باغ‌وحش را پر می‌کردند در هفته یکی دو بار گوینده استادیوم هنگام معرفی سونگای به جمعیت از یک آدمخوار بالفطره می‌گفت که از کودکی به اسارت درآمده و مورد تربیت قرار گرفته است تا دیگر نتواند به انسان‌ها آسیبی برساند مردم هم از شکنجه شدن و شلاق خوردن سونگای لذت برده و مرتباً کف می‌زدند و کمابیش این سرنوشتی بود که به مدت یک سال تمام کومال و سونگای را دنبال کرده بود. پس از گذشتن یک سال آنها جثه نسبتاً بزرگی پیدا کرده بودند و هر چه که هیبت آنها ببرانه‌تر می‌شد بیشتر مورد تنفر رام کنندگان و تماشاگران قرار می‌گرفتند. چرا که هر کسی خورده شدن توسط آنها را در ذهن خود مرور می‌کرد و این وحشت باعث

بقیه در صفحه ۴۱

تهیه و تنظیم: محسن طیّب

براساس سرگذشت: اکبر، پرستو، الهه، علیرضا

طاقت بیار رفیق...

تمامی اسامی مستعار است



«اکبر خوشگله» رو همه محل می‌شناختند، نه فقط کوچه و خیابان‌های محلی که زندگی می‌کرد، که آوازه شهرت و محبوبیتش تا چند محله و منطقه آن طرف‌تر هم رسیده بود، اگر چه لقب «اکبر خوشگله» واقعیت چهره و صورت جذاب «اکبر» بود[با موهای مشکی و چشمان آبی و صورت گندمگونی که داشت، گویی چیره‌دست‌ترین نقاشان و ماهرترین پیکرتراشان زمان اوج هنرشان را در قامت و چهره این جوان به نمایش گذاشته بودند] اما علت محبوبیت «اکبر» فقط جذابیت چهره و خوش‌هیکل بودنش نبود! چرا که انگار مجموعه همه خوبی‌ها و تمام خصایل پاک انسانی در او جمع شده بود. یک ورزشکار همه فن حریف محسوب می‌شد. وقتی داخل زمین والیبال می‌رفت چنان «آبشار»هایی می‌زد (یا به قول امروزی‌ها، اسپک) که هیچ کدام از بازیکنان حریف جرأت نمی‌کردند ساعدشان را مقابل توپ قرار بدهند. موقعی هم که تیم فوتبال محله‌شان با تیم‌های محلات اطراف مسابقه داشت، خیال بازیکنان تیم محل راحت بود، چرا که وقتی اکبر به عنوان «گلر» درون دروازه تیم می‌ایستاد، حسرت زدن یک گل را هم به دل فورواردهای تیم حریف می‌نشاند. شیرینکاری‌های اکبر داخل دروازه چنان شهرت پیدا کرده بود که وقتی تیم آنها درون زمین خاکی[اما بزرگ و وسیع] محله مسابقه داشت، هر کدام از همسایه‌ها و اهالی محل که فرصت و مجال نصیبشان می‌شد برای دیدن آن مسابقه می‌رفتند. از بچه چهارساله تا افراد مسن، از کاسب‌های محل گرفته که کرکره‌ها را پایین می‌کشیدند و می‌رفتند، تا دختر مدرسه‌ای‌ها که زنگ آخر را جیم می‌شدند تا بروند و تماشاگر بازی تیم محلشان شوند و از بن‌جگر برا ی شیرجه‌های اکبر هورا بکشند [و همان روزها بود که پرستو برای اولین بار در هفده سالگی از بچه محل قدیمی و صمیمی‌ترین دوستش که خواهر اکبر بود پرسید؛ الهه چرا من هر وقت داداشت رو نگاه می‌کنم دلم می‌لرزه؟ و الهه که دو سال از او بزرگتر و چند ماه قبل هم عقد کرده بود، نیشگونی دوستانه از بازوی پرستو گرفت و زیر گوشش اینگونه زمزمه کرد:«اون چیزی که دلت‌رو می‌لرزونه اسمش عشقه آتیشپاره!»

آری، «اکبر خوشگله» یک همه فن حریف تمام عیار بود.

نه اینکه فکر کنید«اکبر» فقط در رشته‌های ورزشی حرف اول را می‌زد! کاملاً در اشتباهید، چرا که ورزش برای او شهرت آورده بود، اما آنچه باعث محبوبیتش شده بود، شعور و مراماش بود، هیچ کدام از اهالی محل[مخصوصاً کسانی که بزرگتر از اکبر بودند] به یاد نداشتند که محض نمونه یکبار فرصت کرده باشند به «اکبرخوشگله» سلام کرده باشند، چرا که او هر کس را می‌دید دستش روی سینه و«سلام» نوک زبانش بود! از طرف دیگر وقتی زن‌های محل او را«پسرم» صدا می‌کردند، واژه «پسرم» را با تمام وجود و از صمیم قلب به زبان می‌آوردند، چرا که آنها گاهی اوقات محبت‌هایی را از اکبر دیده بودند که از بچه‌های خودشان نمی‌دیدند، از آن زمان که کودک و نوجوان بود و تا می‌دید یکی از خانم‌های محل خرید کرده و بسته‌ها و پاکت‌های بزرگ را از دست‌شان می‌گرفت و تا خانه‌شان می‌برد، بعدها که جوان شد و تا می‌فهمید یکی از بچه‌های محل سیگاری شده یا خلاف می‌کند، مانند یک برادر بزرگ (حتی اگر از آنها کوچکتر بود) به سراغ طرف می‌رفت و به قول خودش، از لجنزار بیرونش می‌کشید! در ایامی هم که دانشجو شده بود و به قول معروف عقلش می‌رسید، کافی بود به او بگویند، «فلان خانواده برای جور کردن جهیزیه دخترشان دچار مشکل است» و یا«فلان آدم واسه اینکه خرج درمان پسرش‌رو بده قراره نزول بگیره» آن وقت اکبر دست به کار می‌شد و تا جایی که می‌توانست خودش و با کمک پدرش که یک تاجر معتبر بود به داد طرف می‌رسید، و اگر هم لازم می‌دید به سراغ معتمدین محل می‌رفت و بدون اینکه آبروی فرد نیازمند را بریزد، برایش پول جمع می‌کرد و کارش را هر طور شده بود راه می‌انداخت! اگر قرار باشد همه محاسن اخلاقی اکبر را بنویسم عین«دو صفحه» مجله را باید به خوبی‌های او اختصاص داد، اگر در یک کلام بخواهیم «اکبرخوشگله» را تعریف کنیم باید بنویسیم، اکبر، یک لوطی مدرن بود، کلاه مخملی نداشت، ولی تحصیلکرده بود، چاقو ضامن‌دار در جیبش نمی‌گذاشت، اما گرانترین موبایل‌ها را در جیبش می‌گذاشت و هنگامی که فقط هیجده سالش بود، پدرش به عنوان کادوی قبولی دردانشگاه، چنان اتومبیل شیک آخرین مدل و گران‌قیمتی زیر پای پسر انداخت که بچه پولدارهای تهران هم حسرتش را داشتند!

پدر اکبر اگر چه میلیونر نبود، ولی وضع بدی نداشت[البته این روزها که میلیونر معنایی ندارد؟ چرا که من میرزا بنویس هم میلیونرم! پس باید به توان مالی امروز بگوییم میلیاردر] بله، پدر اکبر میلیاردر و ثروتمند آنچنانی نبود، اما نه فقط به دلیل علاقه‌ای که به تنها پسرش داشت، که در عین حال چنان به آینده و مغز اقتصادی پسرش اطمینان داشت که همیشه می‌گفت: حاضرم همین الان که اکبر محصله، تمام دار و ندارم‌رو به نامش بکنم، چرا که یقین دارم دو سال دیگه دو برابر سرمایه‌ام رو برمی‌گردونه!»

مهندس حسینی (پدر اکبر) این حرف را از روی تعارف یا علاقه«پدر و فرزندی» نمی‌گفت، که این عین واقعیت بود. اکبر از همان بچگی نشان داده بود که راه پول درآوردن را خوب بلد است و تجارت را به صورت علمی آموخته است، هنوز دوره دبیرستانش تمام نشده بود که در کنار آموزش‌های تخصصی پدرش(مهندس حسینی یک تاجر فرش بین‌المللی و معتبر محسوب می‌شد) اکبر چنان در امر فرش‌های نفیس و عتیقه مهارت پیدا کرده بود که فقط با یک دست کشیدن روی فرش و یک نگاه عمیق به بافت و گره‌هایش، دقیقاً تشخیص می‌داد که قالیچه یا فرش مذکور در چه سالی بافته شده و کار دست بافندگان کدام منطقه از ایران است! مهندس حسینی که دوست داشت پسرش تحصیلات دانشگاهی را به اتمام برساند، در عین حال به او تجربه فرش را هم آموخت تا در آینده بتواند تشکیلات تجاری پدر را بچرخاند.

البته آقای حسینی فقط در امر«تحصیل و فرش» هوای پسرش را نداشت، او دورادور تمام رفت و آمدهای پسر را تحت نظر داشت و همین که می‌دید که یک رفیق ناباب دوروبر فرزندش می‌پلکد، و یا«اکبر» قدمش را اندکی کج برمی‌داشته، نه باداد و فریاد و دعوا و جنجال، که عین یک رفیق صمیمی با او می‌نشست به حرف زدن، در حقیقت پسرش را برای«خوب زندگی کردن»قانع می‌کرد، نه آن که مجبورش سازد! شاید هم به همین علت بود که وقتی پسرش به سال دوم دانشگاه رسید و شهرت و محبوبیت «اکبر خوشگله» باعث شد

خیلی از دختران جورواجور[از آدم حسابی تا آنهایی که تکلیفشان معلوم است] برای به دام انداختنش نقشه بکشند، مهندس حسینی دست به کار شد، پدر که قبلاً از زبان «الهه» شنیده بود دوست صمیمی‌اش و اکبر با یک عشق مقدس به یکدیگر علاقه‌مند شده‌اند، و از آن‌جایی که در مورد پرستو و اصالت خانوادگیش اطلاع داشت، به دخترش گفت:«الهه جان تو با پرستو و داداشت صحبت کن و اگر هر دویشان توافق داشتند، برنامه خواستگاری را برگزار کنیم!»

«الهه» نیز که دلش غنج می‌زد که «پرستو» زن داداشش شود، در کوتاه‌ترین زمان ممکن با هر دو صحبت کرد و مراسم خواستگاری و«بله‌برون» و... انجام شد و... چند ماه بعد «اکبرخوشگله» و پرستو بر سر سفره عقد نشستند! مهندس حسینی که با داشتن دو فرزند خوب و سالم مدام خدا را شکر می‌کرد، [علیرغم اینکه همسر و مادر فرزندانش را سال‌ها قبل از دست داده بود] به خیلی از آرزوهایش رسیده بود، عروس شدن الهه و بچه‌دار شدنش، دانشجو شدن اکبر و اینکه یک «پسر خوب» دارد و حالا هم ازدواج او، همه و همه جزو آرزوهای همیشگی پدر بود. او حالا فقط دو آرزوی دیگر داشت، اول اینکه نوه پسری‌اش را ببیند و بعد شاهد روزی باشد که اکبر فارغ‌التحصیل شده و یک تاجر با آبرو و معتبر می‌باشد و...

اما حکمت خدا را کی سر درمی‌آورد که من و شما بفهمیم؟... چرا «مهندس حسینی» که در اوج سلامت بود و در همه عمرش یک سیگار هم نکشیده بود و روزی دو ساعت ورزش می‌کرد و هر سه ماه یکبار «چکاپ» کامل انجام می‌داد و از هر جهت بدنش سالم بود، عصر یک روز جمعه که همراه دختر و دامادش برای ناهار در منزل اکبر دعوت بودند، بعد از خوردن غذای خوشمزه‌ای که پرستو درست کرده بود[مهندس حسینی تازه ۵۱ سالش بود] روی کاناپه دراز کشید و با خنده رو به اعضای خانواده‌اش کرد و گفت:

ـ علیرضا جان! تو که داماد خوب من هستی، هوای الهه رو داشته باش، الهه جان تو هم مراقب زن داداشت باش، عروس گلم پرستوی قشنگم، تو هم باید شش دانگ حواست به شوهرت باشه و... و خلاصه...

تو جناب «اکبرخوشگله»... تو باید هوای همه اینها رو داشته باشی!

اگر چه بچه‌ها به شنیدن نصایح گاه و بیگاه «پدر» عادت داشتند، با این حال از این صحبت ناگهانی پدر[که بیشتر بوی وصیت می‌داد] کمی جا خوردند، اما آنقدر مشغول شیرینکاری‌های دختر دو ساله الهه بودند که...

پدر اما، همانطور که روی کاناپه دراز کشیده بود، لحظه‌ای دستش را دراز کرد و[طبق عادت همیشگی] دست پسرش را در پنجه‌اش گرفت و... اکبر اما یکمرتبه کپ کرد، دست پدر سرد شده بود... پدر سکته کرده بود... پدر مرده بود!

***

همه اهالی آن منطقه معترفند که در طول سی، چهل سال اخیر، چنین تشییع جنازه باشکوهی در محله برگزار نشده بود، انگار همه مردم تهران آمده بودند تا «مهندس حسینی» را تا «خانه آخرش» بدرقه کنند!

در آن لحظات هر کس اکبر را می‌دید (که دیگر چشمه اشکش خشک شده و بهتزده شده بود) حال او را طبیعی می‌دانست، مهندس حسینی و اکبر پدر و پسر که نبودند، دو رفیق بودند که یکی فرزند و دیگری پدر بود! به همین خاطر همه در گوش یکدیگر زمزمه می‌کردند:«کم‌کم اکبر خرد شد... ولی چند روز که بگذره حالش خوب می‌شه!» خیلی از دوستان و رفقایش نیز به شکل‌های مختلف او را دلداری می‌دادند و همین موضوع باعث تسلی خاطر پرستو شده بود که به خواهر شوهرش که هنوز هم صمیمی‌ترین رفیقش بود می‌گفت:«فقط خدا را شکر می‌کنم که اکبر رفیقای بامعرفتی داره و تنهاش نمی‌گذارند!»

حقیقتاً هم حق با پرستو بود، رفقای اکبر[مخصوصاً آن هفت نفری که از رفقای قدیمی‌اش بودند و پدر خدابیامرز هیچ وقت از آنها دل‌خوش نداشت] لحظه‌ای نیز او را رها نمی‌کردند، یا همراهش به خانه او می‌رفتند، یا روزها کنارش در «شرکت فرش» بودند و... و یا شب‌ها اکبر را با خود به هواخوری می‌بردند تا دلش نگیرد و... اما حیف، حیف که بعضی زن‌های جوان (مثل پرستو) خیلی ساده‌اند!

***

الهه و علیرضا با اینکه خیلی هم در اصفهان کار داشتند، با این حال تا مراسم چهلم پدر در تهران ماندند، آنها آنقدر مشغول پذیرایی از مهمان‌ها بودند که حواسشان از خیلی چیزها پرت شد، وقتی می‌دیدند اکبر روز به روز لاغرتر می‌شود، آن را به حساب «غصه مرگ پدر» می‌گذاشتند! از طرف دیگر آنقدر برای اکبر حرمت قائل بودند و به او اعتماد داشتند که اصلاً خجالت می‌کشیدند یک کلمه از «ارث و میراث و انحصار و وراثت» و... حرف بزنند! خود اکبر یکی از همان روزها خیال همگی را [و مخصوصاً خواهرش را] راحت کرده و گفته بود:«نگران نباش الهه... سر فرصت حساب حق و حقوق تو را رسیدگی می‌کنم و بهت خبر می‌دم» و الهه هم گفته بود:«بعد از پدر، تو چشم مایی داداش»!

اینطوری بود که الهه و علیرضا برگشتند به اصفهان، اکبر هم[که حالا سال سوم دانشگاه بود] یک ترم مرخصی گرفت تا هم به کارهای شرکت فرش پدر برسد و هم روحیه خودش بهتر شود، روحیه‌ای که هر وقت با«هفت دوست قدیمی‌اش» همنشین می‌شد، خیلی خوب می‌شد. تا چند ماه اول هر وقت از پیش آنها می‌آمد سرحال بود، اما کم کم...؟!

پرستو اما، او که از همان دوران نوجوانی‌اش نیز خیلی«دوست باز» بود و به همین خاطر پس از ازدواجش با هفت، هشت تا از دوستان دوران تحصیلش تشکیل دوره‌های دوستانه‌ای را می‌دادند، مهمانی می‌رفت، مهمانی برگزار می‌کرد، ماهی چند روز به کیش سفر می‌کرد تا هم استراحت کند و هم لباس‌های خارجی خودش و شوهرش را بخرد، هر چند ماه یکبار با تعدادی از فامیل به دوبی و ترکیه می‌رفت و... و اصلاً انگار نه انگار که «اکبرخوشگله» ذره ذره دارد آب می‌شود و دیگر نه از خوشگلی‌اش چیزی مانده بود و نه از عزت و اعتبارش در محله! پرستو یکی، دو بار از همسایه‌ها طعنه‌هایی شنیده بود، اما باورش نمی‌شد «اکبرخوشگله» پانشین بساط کراک و شیشه شده باشد! اما شده بود!

پرستو این را موقعی فهمید که شوهرش تا گلو در اعتیاد غرق شده بود! بی‌انصافی نکنیم، پرستو خیلی تلاش کرد تا اکبر را از سقوط نجات دهد، اما تلاشش بیشتر شبیه به «سرکوفت زدن» و «تحقیرکردن» و دشنام دادن و تهدید و ناسزا گفتن بود، این بگومگوها شش ماهی طول کشید و پرستو مانند بسیاری از زن‌های جوان، به این تصور که دارد«آبروداری» می‌کند مدام لاپوشانی کرد و نگذاشت کسی از اعتیاد شوهرش باخبر شود و اکبر را از همه پنهان می‌کرد و... او حتی ماجرا را به الهه نیز[که هر از گاهی تلفنی با برادرش گپ می‌زد] نیز نگفته بود! تا اینکه سرانجام خسته شد، پرستو برید! او که بارها و بارها شوهرش را تهدید به رفتن و طلاق کرده بود و حتی چند مرتبه به پایش افتاده و اشک ریخته و التماس کرده بود تا اعتیاد را رها کند، بالاخره خسته شد و پس از یکی، دو ماه دوندگی و دادگاه رفتن و وکیل گرفتن، سرانجام روز طلاق را مشخص کرد. اکبر هم که غیر از «پایپ» و «وافور» و «شیشه» و «سرنگ» و... از اینطور «فرزندان ابلیس» به چیز دیگری اهمیت نمی‌داد، آخرین درخواست زنش را پذیرفت:

باشه پرستو... اگه تو اینطوری می‌خوای، منم حرفی ندارم... فردا طلاقت می‌دم!

شب ساعت ۱۱ بود و پرستو چمدان‌هایش را بسته بود تا فردا بعد از اینکه همراه شوهرش به محضر رفت، پس از طلاق یکسره به خانه پدرش برود و... که ناگهان یاد صمیمی‌ترین رفیقش افتاد:«بگذار به الهه خبر بدم که فردا گله نکنه که بی‌خبر رفتم.»

بعد هم موبایلش را برداشت و این sms را برای او فرستاد، «الهه جان برادرت تا گلو در اعتیاد غرق شده... خیلی تلاش کردم اکبر را نجات بدهم، اما نشد... خودش نخواست... فردا از هم جدا می‌شویم»

دوست همیشگیت ـ پرستو

***

پرستو این «پیام» را برای الهه «مسیج» کرد و مثل خیلی از شب‌های دیگر با چشمان گریان خوابید و...

هنوز سپیده صبح سر نزده بود که پرستو احساس کرد زلزله رخ داده، یک نفر بالای سرش ایستاده بود و فریاد می‌کشید:«بلندشو... بلندشو دختره ی بی‌معرفت... حالا که اکبر تموم شده به من خبر دادی... تو اگه زن خوبی نبودی، تا جایی که یادم میاد رفیق خوبی که بودی؟... داری فرار می‌کنی پرستو؟»

پرستو چشمانش را باز کرد و با بهت و حیرت «الهه» را دید که بلافاصله پس از دریافت آن sms راهی تهران شد و حالا که هنوز ۵ صبح نشده بود، داشت بر سر زن داداشش فریاد می‌کشید، فریاد می‌کشید و

بقیه در صفحه ۶۴

● فرصت از دست رفته و در کار سستی مکن که میوه آن ذلت است
فیثاغورث

جنگ در کره و شیوع شبه وبای عجیب ایرانی‌ها



محمدابراهیم رنجبر

مدتی بود که به استخدام وزارت دارایی در آمده بودم و برای جبران کسری هزینه زندگی به کار روزنامه‌فروشی نیز ادامه می‌دادم و از این کار غافل نبودم و همه روزه پس از پایان کار به محل توزیع روزنامه‌های اطلاعات و کیهان می‌رفتم و با گرفتن سهمیه‌ای از این دو روزنامه و فروش آنها کسب درآمدی می‌کردم و...

***

در اواسط دهه چهل بود که جنگ در شبه جزیره کره شعله‌ور شد و آن شبه جزیره را به دو قسمت شمالی و جنوبی تقسیم کرد.

در آن سال‌ها دولت آمریکا هم با لشکرکشی به چند کشور آسیایی، ممالکی مانند لائوس، کامبوج و ویتنام خود را گرفتار کرده بود و می‌خواست از این گرداب رهایی یابد که ناخواسته گرفتار جنگ دو پاره شدن کره شد و این جنگ باعث شد دست به دامن همه کشورهای وابسته به اردوگاه غرب از جمله ایران برای کمک و اعزام نیرو شود این جنگ چند سالی به طول انجامید و گفته می‌شد مردم کره شمالی در این جنگ دست به اعمال عجیب و غریبی می‌زدند تا پیروز شوند مثلاً دسته جمعی داخل نهرهای پر از آب می‌رفتند تا تانکها و وسایل نقلیه دیگر از روی آنها عبور کنند و دقیقاً وقتی جنگ در این شبه جزیره به اوج خود نزدیک می‌شد پیام کمک خواستن دولت آمریکا به ایران رسید.

با رسانه‌ای شدن این تقاضا ناگهان خبری چون بمب در سراسر ایران به صدا در آمد و آن شایعه شیوع وبا یا بیماری شبه وبا به نام «آلتور» بود که گفته می‌شد این بیماری در شرق و شمال ایران رایج شده حتی در بعضی نقاط بیداد می‌کند: با پخش این خبر بیشتر راه‌های ارتباطی بین شهرهای تهران و چند شهر دیگر در مرز افغانستان و پاکستان مسدود شد و کنترل شدیدی در آنها به مرحله اجرا درآمد و از عبور و مرور بیهوده مردم جلوگیری به عمل می‌آمد. چند روز قبل از انتشار این خبر، خانواده‌ام برای استفاده تعطیلات تابستانی در یکی از روستاهای شهرستان بابل به سر می‌بردند و با شنیدن این خبر از رادیو و خواندن اخبار هیجان انگیز آن در روزنامه‌های صبح و عصر و با اطلاع از عوارض وحشت‌آفرین این بیماری و ناراحتی از دوری خانواده که مجبور بودند در همانجا بمانند مانند مرغ سرکنده در تب و تاب بودم و به ناچار از اداره تقاضای یک هفته مرخصی کردم و همان روز به یکی از درمانگاه‌های معرفی شده وزارت بهداری مراجعه کردم و با تزریق سرم ضد وبا و گرفتن گواهی کوبیدن مایه «ضد آلتور» راهی خیابان چراغ برق «امیرکبیر» دفتر شرکت مسافربری ایران‌پیما شدم و از متصدی باجه تقاضای بلیط بابل یا بابلسر کردم. متصدی بدون اینکه جوابی به من بدهد با انگشت سبابه به اخطاریه بالای سرش اشاره کرد که نوشته شده بود به دستور شهربانی کل کشور فروش بلیط به دلیل شیوع وبا به شهرهای شمال شرقی استان مازندران و استان‌های خراسان و سیستان و بلوچستان ممنوع می‌باشد و همه عبوری‌های این خطوط مانند جاده خاوران، جاده فیروزکوه، جاده هراز تا اطلاع ثانوی مسدود و بوسیله مأمورین ژاندارمری و ارتش کنترل و محافظت می‌شود و نکته آخر اینکه نوشته بود به آن



مناطق به صورت قرنطینه محسوب و هیچ کس حق عبور از این معابر را ندارد و از ورود و خروج افراد و هر نوع وسیله‌ای ممانعت به عمل می‌آید.

من همچنان مشغول چانه زنی با متصدی باجه بلیط‌فروشی بودم که شنیدم یکی از رانندگان از مدیر گاراژ می‌خواست اجازه دهد مسافران بابلسر را به ماشین خود که در اولویت نوبت است سوار کند و تا آن دو مشغول بحث شدند دیدم که محمدخان زندی برادر بزرگ برادران زندی یکی از مالکین شرکت مسافربری ایران‌پیما داخل محوطه گاراژ شد و به سوی دفتر مدیر عامل شرکت رفت و از آنجا که چند سال قبل با او آشنایی داشتم پشت سرش داخل دفتر مدیریت شدم و با دادن سلام از او خواستم که اجازه دهد حداقل چند مسافر شهرهای آمل، بابل و بابلسر را از طریق جاده چالوس که تردد در آن ادامه داشت به بابلسر ببرند او کمی به فکر فرو رفت و سپس قادری مدیر داخلی شرکت و سرپرست رانندگان را به دفترش احضار کرد نظر مرا به او گفت و قادری در جواب مدیر عامل شرکت گفت: راجع به جاده چالوس دستوری نداریم... گفتم پس اجازه بدهید مسافران حاضر از طریق جاده چالوس راهی آن دیار بشوند. در این لحظه زندی دستور داد که قادری برود ببیند راننده‌ای حاضر است از مسیر جاده چالوس به آن شهرستان‌ها برود و ماشین موجود هست؟ که مدیر داخلی و سرپرست رانندگان جواب داد ماشین داریم و بعد از یک ربع ساعت یکی از رانندگان گفت حاضر است با گرفتن نفری ۱۵ تومان «دو برابر قیمت بلیط» از جاده چالوس مسافران را به مقصد برساند. مسافران سرگردان که در سالن انتظار نشسته بودند همگی اعلام رضایت کردند (توضیح: در آن روزها قیمت بلیط اتوبوس از جاده هراز تا ساری ۷۰ ریال بود) و من پس از نوشیدن چای از زندی تشکر و خداحافظی کردم و خوشحال از اینکه تا چند ساعت دیگر نزد خانواده و بچه‌هایم هستم ساک دستی‌ام را روی سکوی بیرونی سالن قرار دادم و در انتظار ساعت یازده، زمان حرکت اتوبوس بودم که دیدم چند نفری دور یک افسر ارتش که درجه سرگردی داشت جمع شده‌اند. آن افسر که خیلی مضطرب و ناراحت به نظر می‌رسید، به چند نفری که دورش بودند می‌گفت همسر و بچه‌هایش چند روز پیش برای دیدن اقوام به یکی از روستاهای شهرستان ساری رفته‌اند و من از آنان بی‌خبرم و چون آن محل تلفن ندارد خیلی دلواپس خانواده‌ام هستم. من به سوی آن جمع رفتم و به آن افسر گفتم حاضرم شما را به ساری برسانم به شرط اینکه هم اکنون بروی بلیط تهیه کنی... آن جمع که دورش بودند با تعجب به من نگاه کردند که چگونه چنین قولی به آن افسر می‌دهم و همراه آن سرگرد نزد قادری رفتم و گفتم جناب سرگرد همسفر من هستند لطف کنید دستور بدهید یک بلیط دیگر برای ما صادر کنند. با اینکه مسافران اتوبوس تکمیل بود و چند نفری جا مانده بودند بلیطی صادر شد و داشتم برای سرگرد شرح می‌دادم که متولد آن مناطق هستم و بیشتر راه‌های فرعی آنجا را بلدم و شما را تا ساری همراهی خواهم کرد و سپس با یکدیگر سوار اتوبوس شدیم و در ردیف چهارم کنار یکدیگر نشستیم. اتوبوس یک بنز ۳۰۲ و از آخرین مدل‌های آن روزها و بسیار تمیز و پاکیزه بود و با بیش از چهل مسافر رأس ساعت یازده از گاراژ ایران‌پیما خارج شد و هنوز ساعت ۱۲ نشده بود از شهر بیرون رفت و از میدان آزادی که در حال تسطیح اطراف آن بودند گذشت و در اوایل شهرک تازه بنیاد اکباتان مقابل

بقیه در صفحه ۶۴

ترازو

امیر پرندک Ketabekhob@gmil.com

نیاز جاده مرگ به دوبانده شدن

جاده کرمان ـ بم به دلیل دو طرفه و کم عرض بودن از بحرانی‌ترین و حادثه‌خیزترین جاده‌های استان کرمان است، و به جاده مرگ هم معروف شده است، چون هر روز شاهد تصادف‌های مرگبار و کشته و زخمی‌شدن هموطنان در این جاده هستیم.

لازم به ذکر است، این جاده راه ارتباطی اصلی استان سیستان و بلوچستان به استان کرمان و راه ارتباطی شهرستان‌های جنوبی به مرکز استان است، به همین دلیل از ترافیک بالایی نیز برخوردار است و بنابراین، باید اجرای طرح دوبانده کردن آن در اولویت پروژه‌ها عمرانی استان کرمان قرار بگیرد و مسؤولان مربوطه باید هر چه زودتر نسبت به دوبانده کردن آن اقدام نمایند.

جعفری

تحول در ورزش لشت‌نشا و کوچصفهان



کاوه قدسی با توجه به اینکه مدت کوتاهی مسؤولیت ادارات تربیت بدنی در بخش کوچصفهان و لشت‌نشا را عهده‌دار است گام‌های مفید و ارزنده‌ای در جهت رشد ورزش این مناطق برداشته است.

برگزاری ۱۵۰ مسابقه در سطح شهر و روستا و میزبانی مسابقات شهرستانی، استانی و کشوری در رشته‌هایی چون رزمی، تکواندو و کونگ‌فو، همایش‌های پیاده‌روی خانوادگی در سطح شهر و روستا، برگزاری مسابقات و جشنواره بومی و محلی و... از جمله اقداماتی است که توسط ادارات تربیت بدنی بخش لشت‌نشا و کوچصفهان در طول مدت تصدی وی انجام گرفته است.

کاوه قدسی رییس ادارات تربیت بدنی کوچصفهان و لشت‌نشا در گفتگو با خبرنگار ما با اشاره به تنگناها و مسایل و مشکلات ورزشی این دو بخش گفت:

در بخش زیر ساخت فضاهای ورزشی لشت‌نشا با داشتن جمعیتی حدود ۵۰ هزار نفر فقط دارای یک سالن ورزشی قدیمی و یک زمین ورزشی فاقد امکانات و تأسیسات ورزشی است و نمی‌تواند جوابگوی نیازهای ورزشی منطقه باشد. کاوه قدسی در پایان اظهار داشت: اگر از سوی هیأت‌های ورزشی به این ادارات توجه مالی شود و امکانات ورزشی بهتر و بیشتری در اختیار تربیت‌بدنی کوچصفهان و لشت‌نشا قرار گیرد انگیزه و ترغیب و تشویق رشد و شکوفایی ورزش در بین جوانان و نوجوانان منطقه را شاهد خواهیم بود.

حبیب هوشیار کوچکی، خبرنگار اطلاعات هفتگی در رشت

ضرورت برابری دخل و خرج

گرانی موجب شده بسیاری از مردم قدرت خرید مایحتاج ضروری را نداشته باشند. امیدواریم افزایش حقوق پایه کارمندان دولت و کارگران طوری تنظیم شود که دخل و خرج اقشار حقوق‌بگیر برابر شود.

معین براتی گودرزی –بروجرد

مضرات تنباکوهای میوه‌ای

با این که عرضه قلیان با تنباکوهای میوه‌ای خارجی سرطانزا است، متأسفانه مشخص نیست چرا مسؤولان مربوط از واردات بی‌رویه آنها جلوگیری نمی‌کنند؟

هاجر انصاری ـ تهران

منطقه‌ای شیک و زیبا

در یکی از شماره‌های قبلی اطلاعات هفتگی در صفحهٔ ترازو از وضعیت اسفبار بازار روز قائم‌شهر انتقاد شد.



در ایام دههٔ فجر خیابان شهروند که خیابان تهران را به خیابان کفشگر کلاه وصل می‌کند همراه با مغازه‌های ساماندهی شده و بلواری شیک و مرتب افتتاح شد.

اهالی منطقه از شهرداری و شورای اسلامی شهر و کلیه دست‌اندرکاران به خاطر زیباسازی محل تشکر دارند.

مسعود ذوالفقاری خبرنگار اطلاعات هفتگی

مجوز معاون وزیر بلاتکلیف!

مدت یک سال است آزادراه قزوین ـ رشت فعال شده است. این جای تقدیر دارد. اما با وجود اینکه معاون محترم وزارت راه و ترابری مجوز داده است، هنوز خبری به احداث دوربرگردان این آزادراه به اولین شهر استان گیلان (لوشان) که از جنوب به منطقه طارم سفلا و از شمال به منطقه گردشگری و سیاحتی و زیارتی عمارلو و خورگام و فاراب متصل است اقدامی صورت نگرفته است. لطفاً مسوولان بگویند، چه موقع این دوربرگردان دایر خواهد شد؟!

خبرنگار اطلاعات هفتگی ایرج فدایی بیورزنی

پیاده‌روهای فرسوده

اوایل دهه ۵۰ پیاده‌روهای یکی از قدیمی‌ترین خیابان‌های شهر تالش (هشتپر سابق) در استان گیلان توسط شهرداری وقت موزائیک کاری شد. از آن زمان تا کنون این سنگ فرش دست نخورده است. حال برای رهگذران فرسودگی این پیاده‌روها دردسر شده است و روزهای بارانی مردم با مصیبت رفت و آمد می‌کنند.

این روزها که شهرداری این شهر به جذب گردشگر توجه دارد خوب است چنین مشکلاتی برطرف شود تا زمینه گردشگری فراهم گردد.

خبرنگار و عکاس اطلاعات هفتگی حسین حبیب‌زاده

بارندگی مصیبتی برای گنبد کاووس

یکی از مشکلات عمده شهر گنبد کاووس زمانی است که بارندگی می‌شود.

در این زمان آنقدر آب در شهر جمع می‌شود که عبور خودروهای سبک غیرممکن می‌شود. تاکنون هیچ راه حلی برای رفع این مشکل ارائه و اجرا نشده است. از دیگر مشکلات این است که در داخل شهر و جاهایی که سال‌ها منزل مسکونی بوده و ساخت و ساز شده است باغ‌ها و زمین‌های بزرگی وجود داشته که تفکیک نشده است. شهرداری هم از دادن مجوز ساخت به آنها خودداری می‌کند.

متأسفانه شورای شهر هم به علت اختلاف سلیقه‌ها نتوانسته کاری صورت دهد.

علی حضوری

هدفمندی یارانه‌ها و افزایش کرایه‌ها

هدفمندی یارانه‌ها که به کوشش رییس‌جمهوری انجام شده، کاری نیک است. اما افزایش کرایه وسایل نقلیه عمومی مانند اتوبوس، تاکسی و مترو که مردم مجبورند هر روز از آن‌ها استفاده کنند، موجب گلایه شهروندان شده است.

امیدواریم با پرداخت به موقع بدهی‌های دولت به شرکت مترو و در نظر گرفتن سهمیه بنزین بیشتر برای تاکسی‌ها که این موضوع را بهانه‌ای برای بالا بردن کرایه‌ها کرده‌اند، گامی برای بهبود مشکلات افراد کم‌درآمد برداشته شود.

فاطمه فرخی‌پور ـ تهران

تبریک سال نو پرندک

امید است، شما خوانندگان عزیز و خبرنگاران فعال و جستجوگر، همیشه روزگارتان بهاری باشد. به زیبایی بهار بیندیشید، بنویسید و زمینه پرباری صفحه ترازو را فراهم کنید. ترازو سال نو را به شما خوانندگان گرامی و همکاران محترم خبرنگار تبریک می‌گوید و آرزو دارد همراه با سلامتی ذهنی فعال و قلمی روان داشته باشید. در این فرصت از خوانندگان و همکارانی که پرندک را مورد لطف خود قرار دادند و تبریک سال نو گفته‌اند، تشکر می‌شود.

قابل توجه خوانندگان و همکاران مجله

یکی از وظایف صفحه ترازو رسیدگی به موقع نامه‌های ارسالی از سوی شما خوانندگان عزیز و همکاران گرامی است. بدون شک نامه‌هایی که با خط خوش و نگارشی روان به طرح مشکلات و اخبار پرداخته‌اند زودتر مورد رسیدگی قرار می‌گیرند. با توجه به مرسوم شدن ایمیل ترازو تقاضا دارد از این پس حتی‌الامکان مطالب خود را اعم از خبر، گزارش، مصاحبه و نقد به نشانی:

Ketabekhob@gmil.com ارسال نمایید تا در کمترین زمان ممکن نسبت به چاپ آنها اقدام شود.

با سپاس از شما. امیر پرندک

دکتر بهمن بهروزی

دیکتاتورهای کنونی جهان از نگاه نیوزویک

دسته کنونی دیکتاتورها

پس از آن که بسیاری از حکومت‌های خودکامه در کشورهای عربی و آفریقایی به پایان کار خود رسیدند پدیده دیکتاتوری در جهان شکل تازه‌ای به خود گرفته است. چندی پیش ما در همین صفحات به معرفی دیکتاتورهایی که بر علیه آنها انقلاب‌هایی صورت گرفته بود پرداختیم. اخیراً مجله نیوزویک گزارشی از رهبران حکومتها منتشر کرده است که شامل معرفی تعدادی از چهره های مطرح در میان حاکمانی است که به تعبیر آنان دیکتاتور محسوب می شوند. در این گزارش علایق آنها نیز مورد بررسی قرار گرفته و البته شاید تمام موارد مطرح شده کامل و دقیق و بدون بی طرفی به نظر نرسد.

اسلام کریم‌اف



کشور: ازبکستان
سن: ۷۳ سال (۲۱ سال حکومت)
نام مستعار: بابا بزرگ
علایق: رؤسای کشورهای خارجی را مرتباً دعوت می کند.
بدترین جنایت: می گویند در سال ۲۰۰۵ در یک قتل عام دست داشته است.
درآمد غیرقانونی: خانواده‌اش دارای ۶۰ میلیون دلار ثروت می‌باشد که شامل کلوپ‌های شبانه و پیست‌های اسکی است.
خصوصیت ویژه: برس کشیدن بیش از حد روی موها.
همسر: تاتیانا اکبر وونا.
دوست مشهور: یک گروه موسیقی راک.
علایق عجیب: به شکنجه برخی زندانیان با آب جوش متهم است.
نگاه روشنفکرانه: تحصیل در اقتصاد و مهندسی مکانیک.

تان شأو



کشور: برمه
سن: ۷۸ سال (۱۹ سال حکومت)
نام مستعار: بولداگ «نژادی از سگ»
علایق: رفاقت با تولید کنندگان تریاک
بدترین جنایت: یک میلیون از هموطنان خود را بدون خانمان کرده است.
درآمد غیرقانونی: از تولید نفت و گاز سود ویژه را برای خودش برمی‌دارد.
خصوصیت ویژه: علاقه به پوشیدن لباس زنانه دارد.
همسر: کائنگ کائنگ «همسر اعتقاد به جادو دارد».
آینده‌نگری: حکومت استبدادی.
دوست مشهور: نخست‌وزیر هند.
علایق عجیب: این باور را دارد که ممکن است بودا باشد.
نگاه روشنفکرانه: عاشق ستاره شناسی.

رابرت موگابه



کشور: زیمبابوه
سن: ۸۷ ساله (۲۳ سال حکومت)
نام مستعار: باب
علایق: جمع آوری پوستر هیتلر.
بدترین جنایت: قتل عام هزاران غیر نظامی در دهه ۸۰.
درآمد غیرقانونی: زمین‌های نیمی از خاک کشور به‌او تعلق دارد.
خصوصیت ویژه: هنوز سوپر مارکت خود را دارد.
همسر: گوچی.
دوست مشهور: نخست وزیر مالزی.
بیماری: مبتلا به هموفوبیا.
نقش روشنفکرانه: رییس دانشگاه زیمبابوه.

تیئدورو اوبیانگ



کشور: گینه استوایی
سن: ۶۸ سال (۳۱ سال حکومت)
نام مستعار: ال‌خفه
علایق: مردم را وادار می کند تا چهره او را روی لباس خود داشته باشند.
بدترین جنایت: ۷۰ درصد از جمعیت کشور درآمدی کمتر از دو دلار در روز دارند.
درآمد غیرقانونی: ۷۰۰ میلیون دلار در مراکز خارج از کشور و پسرش صاحب یک جت ۳۶ میلیون دلاری.
علایق ویژه: کروات ابریشم.
همسر: صاحب چندین همسر و ۴۰ فرزند است.
آینده‌نگری: نفت باعث استحکام حکومت او شده است.
دوست مشهور: خانم رایس وزیر خارجه سابق آمریکا.
علایق عجیب: بسیار شایع شده که آدم‌خوار است.
نگاه روشنفکرانه: علاقه فراوان به سینما.

عمر البشیر



کشور: سودان
سن: ۶۷ سال (۲۱ سال حکومت)
نام مستعار: مارشال
علایق: چند همسری
بدترین جنایت: در دارفور اوراعامل قتل عام مردم می دانند!
درآمد غیرقانونی: ۹ میلیارد دلار در بانک‌های خارجی پنهان کرده است.
خصوصیت ویژه: به عصا علاقه زیادی دارد.
همسر: فاطمه خالد و زن دیگر وداد بابیکر.
آینده‌نگری: سرانجام در سال ۲۰۱۵ حکومتش به پایان می‌رسد.
دوست مشهور: نخست‌وزیر ترکیه.
ورزش: چترباز قابلی است.
دستور عجیب: مجالس عروسی را غیر قانونی قلمداد کرده است.

الکساندر لوکاشنکو



کشور: بلاروس
سن: ۵۶ سال (۱۶ سال حکومت)
نام مستعار: پدر ملت
علایق: جمع آوری پوستر استالین.
بدترین جنایت: نقض حقوق بشر.
درآمد غیرقانونی: ۹ میلیارد دلار ثروت شخصی که رسماً تأیید شده است.
ورزش: اسکیت.
همسر: گالینا رودی نونا.
آینده‌نگری: برای چندمین بار در انتخابات شرکت می کند.
دوست مشهور: پاپ رهبر مسیحیان.
علایق عجیب: اشعاری که درباره خودش ساخته می‌شود را بسیار دوست دارد.
تحصیلات: متخصص کشاورزی.

بقیه در صفحه ۵۵

سفره‌رنگین

سرآشپز: محمدمهدی حسینی

از آنجایی که آغاز به کار سفره رنگین با شروع فصل بهار همراه است و از آنجایی که بهار همیشه طراوت و شادابی به همراه دارد و در آخر چون بهار فصل نو شدن و تازه شدن است، ما هم تصمیم گرفتیم که با بهار همراه شویم و آموزش سفره رنگین را یک جورایی بهاری کنیم. توصیه می کنیم که در این فصل بیشتر به سراغ سبزیجات بروید زیرا سبزیجات منبع عظیم غذایی است. غذاهایی که بیشتر حجم و احساس سیری را به ما می‌دهد و در عین حال کالری اضافه به بدن ما وارد نمی کند. چه خوبست که سبزیجات در وعده‌های غذایی ما جایی پررنگ‌تر و بهتر نسبت به قبل داشته باشد. غذای بهاری امروز ما یک سالاد پر از خاصیت و سرشار از ویتامین است. سالادی که حتما بعد از درست کردن آن طبق دستور سرآشپز به طعم و مزه بی نظیر آن پی خواهید برد.

سالاد پاستا با سبزیجات

این سالاد که سبزیجات از اصلی‌ترین مواد تشکیل دهنده آن می‌باشد یک وعده غذایی کامل به حساب می آید. غذایی که به دلیل دارا بودن موادی چون پاستا و سبزیجات انرژی مورد نیاز بدن را تامین می کند.

مواد لازم:

پاستا فرمی: ۵۰۰ گرم
پیاز خرد شده: نصف فنجان
خیار بی‌دانه و قاچ شده: یک عدد
کلم بروکلی: یک سوم فنجان
هویج: یک سوم فنجان
لوبیا سبز: یک سوم فنجان
نخود فرنگی: یک سوم فنجان
فلفل دلمه‌ای: یک سوم فنجان
کرفس خرد شده: یک سوم فنجان
سس مایونز یا سس بدون روغن: به اندازه دلخواه

طرز تهیه:

پاستا را در آب جوش ریخته به آن کمی روغن، نمک و سرکه اضافه کرده و به مدت ۱۲ الی ۱۴ دقیقه می‌جوشانیم. سپس آن را آبکش کرده و آب سرد بر روی آنها می‌ریزیم و به آن شوک می‌دهیم تا حرارت خود را از دست دهد و به یکدیگر نچسبند.

بروکلی، هویج، لوبیا سبز، نخود فرنگی و کرفس را بخارپز کرده و با هم مخلوط می کنیم. بعد از اینکه سبزیجات بخارپز و خنک شد فلفل دلمه‌ای، خیار و پیاز را به آن اضافه کرده و با پاستا مخلوط می کنیم.

درصورتی که هر کدام از سبزیجات باب میل شما نبود می‌توانید آنرا حذف و سبزیجات دیگری را جایگزین آن کنید. اندازه و شکل خرد کردن سبزیجات را به انتخاب و سلیقه خودتان می گذاریم. ولی بهتر است که نگینی خرد شوند.

در این مرحله سس را به سالاد اضافه کرده و حدوداً ۳۰ دقیقه قبل از سرو آن را در یخچال گذاشته تا کاملا خنک شود. مقدار استفاده سس به اندازه دلخواه به این دلیل است که بعضی‌ها سالاد را کم سس و بعضی با سس بیشتری میل می کنند.

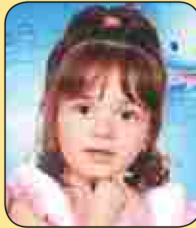
لوبیا سبز سرشار از ویتامین‌هایی می‌باشد که به استخوان سازی کمک می کند. نخود فرنگی از سلامت سیستم قلبی، عروقی حفاظت می کند. بروکلی از غنی‌ترین منابع آهن و دارای خاصیت ضد سرطانی می‌باشد و پاستا دارای ارزش انرژی زایی بالا، میزان چربی کم و قابلیت هضمی آسان را دارا می‌باشد.

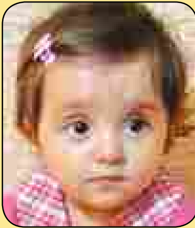
نکته‌ها:

شکل پاستا را می‌توان به دلخواه و سلیقه خود انتخاب کنیم. پاستا را می‌توان طبق دستور روی بسته آن پخت. باید دقت کنیم که کاملا مغز پخت شود چون در این غذا دیگر پاستا به اصطلاح دم نمی‌شود. زمان پخت انواع پاستا با هم فرق می کند پس برای اطمینان بیشتر در انتهای زمان پخت پاستای پخته شده را تست می کنیم که خام و یا بیش از حد پخته نباشد. بهتر است سبزیجات بخارپز شوند تا خواص آنها در خودشان حفظ شده و کیفیت بهتری داشته باشند. سس مورد استفاده می‌تواند سس مایونز بوده و یا از سس بدون روغن استفاده کرد. اگر بخواهیم از سس بدون روغن استفاده کنیم، ۳۰۰ گرم گوجه فرنگی قاچ شده بدون هسته، کمی ریحان خشک، کمی سرکه و نمک برای چاشنی سس لازم داریم. چون پاستا به شدت سس را به خود جذب می کند باید دقت کنیم که پاستا در هنگام سرو خشک نباشد. برای اینکه کودکان و فرزندانمان اشتیاق بیشتری برای میل کردن این غذای خوشمزه داشته باشند تعدادی میگوی پخته شده برای تزئین روی این سالاد خوشمزه قرار می‌دهیم. نوش جان

توصیه سرآشپز: اینجوری غذا یه چیز دیگست.

شکوفه های زندگی


سارینا سلیمان بیگی

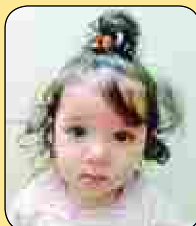

فاطمه افراز


ساجده آرایشگر


مائده آرایشگر


سیدامیر بنی هاشمی


سوین عبدالله زاده


رامیلاسادات میررحیمی


پریابهروانفر


امیرحسین قراگوزلو


معراج شعبانی


نیما مرادی


هستی تیموری


سینا نوری


سحر نوری

خشم با دیوانگی آغاز می شود و با پشیمانی پایان می پذیرد

● فیثاغورث

قدرت تغییر سرنوشت را ندارم

روانشناس بالینی



خانم مهدیه مهدوی
(روانشناس بالینی) کارشناس مشاوره
جهت مشاوره تلفنی دوشنبه ها: از ساعت ۱۴ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

*دختری ۲۱ ساله هستم، مدتی است که احساس خستگی و رخوت می کنم فکر می کنم توانایی تغییر سرنوشت خود را ندارم و هر چه تلاش می کنم به نتایجی که مد نظرم است نمی رسم.

**** موضوعی باعث شده که شما چنین طرز تفکری پیدا کنید؟**

* من علاقه شدیدی به درس خواندن داشتم، همیشه آرزو می کردم در رشته پزشکی قبول شوم، اما متأسفانه با وجود تلاش‌های بسیار زیادی که کردم در رشته مورد نظرم قبول نشدم.

**** منظورتان این است که در یک رشته دیگر در دانشگاه پذیرفته شدید؟**

*بله، من کاردانی علوم آزمایشگاهی قبول شدم و این خیلی تأثیر بدی در روحیه من داشت.

**** در حال حاضر چه کار می کنید؟**

*درسم پارسال تمام شد و برای کارشناسی رشته خودم دوباره در کنکور شرکت کردم اما با وجود تلاش‌های زیاد باز هم قبول نشدم. همین قبول نشدنم باعث شد که فکر کنم توانایی انجام هیچ کاری را ندارم و هر چه قدر هم سعی و تلاش می کنم به نتیجه‌ای که می‌خواهم نمی‌رسم.

**** درست که سال گذشته در کنکور پذیرفته نشده‌اید، اما با یکبار تلاش نباید امیدتان را از دست بدهید.**

برای موفقیت باید هدفمان را مد نظر داشته باشیم. مهم نیست که چه زمانی تحقق می‌یابد. مهم این است که ما با تلاش یک روز به هدفمان خواهیم رسید و بهترین راه حل در مورد مسأله شما این است که در مقابل پیامدهای غیر منتظره یا پیامدهایی که فوق‌العاده منفی یا مهم هستند. به دنبال انتساب علیتی آن موضوع باشیم، در واقع انتساب علیتی به ما شرح می‌دهد که چرا پیامد خاصی روی داده است؟

علت‌هایی که برای توجیه کردن پیامدها به کار می‌رود یا در درون فرد قرار دارد مثل (شخصیت ـ هوش ـ مهارت ـ تلاش) یا در محیط مثل (تأیید دیگران ـ دشواری تکلیف) که این منبع موضوع را برای ما مشخص می کند.

در مرحله دوم علت‌ها (پایدار یا ناپایدار) و در سومین مرحله (کنترل پذیر یا کنترل ناپذیر) می‌باشند.

در حال حاضر شما سبکی را اتخاذ کرده‌اید که منجر به کاهش اعتماد به نفس در شما شده است.

*** پس خواهش می کنم شیوه برخورد با مشکلات را به من بگویید.**

****** در واقع برای برخورد با مسایل اطراف خود دو نوع سبک وجود دارد. سبک تبیینی بدبینانه علت همه مسایل را درونی ـ کنترل‌ناپذیر و پایدار) می‌داند و سبک تبیینی خوشبینانه که علت مسایل را (بیرونی ـ کنترل‌پذیر و ناپایدار) می‌داند، شما در مورد قبول نشدنتان از سبک اول (بدبینانه) استفاده کرده‌اید. بهتر است با تغییر نگرش خود قبول نشدنتان را به خاطر دشواری امتحان و مسایل جانبی و بیرونی اطراف خود بدانید.



*** برای موفقیت باید هدفمان را مد نظر داشته باشیم. مهم نیست که چه زمانی تحقق می‌یابد**

نه اینکه علت را در ناتوانی خود جستجو کنید و سعی کنید نسبت به مسایل زندگی و اطرافتان کنترل شخصی داشته باشید یعنی اعتقاد به اینکه شما قدرت این را دارید که نتایج را همانگونه که می‌خواهید به بار آورید.

* البته موضوع دیگری هم وجود دارد، احساس می کنم هنگام مطالعه تمرکز ندارم و خیلی زود خسته می‌شوم عصبی و بی‌حوصله هستم تا جایی که تصمیم گرفتم از قرص‌هایی که بعضی افراد هنگام درس خواندن استفاده می کنند استفاده کنم شاید تمرکزم بهتر شود و حوصله بیشتری برای درس خواندن داشته باشم.

**** منظورتان چه نوع قرصی است؟**

دقیقاً نمی‌دانم، اما شنیدم که مثلاً آمفتامین‌ها روی حافظه اثر مثبت دارد.

****** درست است که آمفتامین با دوز پایین در افرادی که قبلاً از آن استفاده نکرده‌اند موجب افزایش احساس راحتی، بهبود توجه عملکرد کاذب در عملکردها می‌شود اما به هر حال آمفتامین‌ها جزء داروهای محرک هستند که بسته به مقدار، روش و مدت مصرف تأثیرات منفی شدیدی بر کبد افراد می گذارند و بسیار اعتیادآور می‌باشند یکی از دلایلی که آمفتامین‌ها برای مصرف کننده مشکل ساز می‌شوند این است که به سرعت در فرد مصرف کننده تحمل ایجاد می کنند (یعنی فرد برای دستیابی به تأثیر مطلوب قبل، باید مقدار بیشتری دز مواد مصرف کند) این داروها اعتیاد درونی ایجاد می کند، گر چه مصرف زیاد از حد آن به ندرت موجب مرگ فرد می‌شود، اما مشکلات جسمانی متعددی از جمله سکته، اختلال در گردش خون، فلج موقت، نارسایی کلیه، بی‌نظمی قلب و حتی اغماء را برای فرد به بار می‌آورد، در برخی از افراد هم منجر به نشانه‌های روانی (هذیان، توهم، اختلال خلق) می‌شود زمانی که مصرف سنگین آمفتامین قطع شود، منجر به افسردگی عمیق، گرسنگی شدید، اشتیاق به دارو، خستگی و خواب آشفته را به مدت ۲ هفته یا بیشتر در فرد ایجاد می کند.

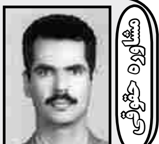
امیدوارم با توضیحاتی که در رابطه با این ماده اعتیادآور خدمتتان عرض کردم فکر مصرف آن را از ذهنتان بیرون کنید.

**** آیا دچار کم خونی یا فقر آهن نیستید؟**

*در گذشته یکبار به پزشک مراجعه کردم و مبتلا به کم خونی بودم.

**** در نظر داشته باشید که فقر آهن از علل کم خونی می‌باشد خود یکی از علل عدم تمرکز و خستگی و بی‌حوصلگی است. توصیه می کنم مجدداً به یک پزشک عمومی مراجعه نمایید شاید با درمان کم خونی مشکل عدم تمرکزتان حل شود.**

مشاوره حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشاوره تحصیلی



آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی تا مقطع پیش دانشگاهی
یکشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

سوال از شما، پاسخ از ما

سوال شما:

با یه دختر دوست بودم با هم رابطه داشتیم ولی من دوستش ندارم بالاجبار باهاش ازدواج کردم حالا چه طوری بهش علاقه پیدا کنم؟!

پاسخ از: دکتر بهمن بهروزی

*** جناب آقای س - ف:**

اتفاقاً این یک موضوع وارتباط حساس می‌باشد و تاکنون شما راه درست را با ازدواج کردن طی کرده‌اید. بنابراین همین احساس مسؤولیت را می‌توانید، تبدیل به یک احساس عاطفه هم بنمایید. ایجاد عاطفه با سر کردن زمان بیشتر در کنار یکدیگر و انجام کارهای خاطره‌انگیز در کنار یکدیگر، امکان‌پذیر می‌شود. شما باید در ذهن و قلب خود او را بپذیرید و بعد هم تا آنجا که امکان دارد او را به عنوان همسر خود به دوستان و آشنایان معرفی کنید. در واقع باید او را نیمه خود بدانید و جالب اینکه توان این مهم را دارید، چرا که نباید فراموش کنید که قبلاً به او علاقه‌مند بوده‌اید و این علاقه را باید به زمان حال منتقل کنید. در حقیقت حال که گام‌های درست و واقعی را برداشته‌اید، حیف است که راه‌تان را ادامه ندهید چرا که این قدم‌های درست در زندگی، شما را تبدیل به انسانی امین، مسوولیت‌پذیر و درست خواهد کرد.

موفق و پیروز باشید.

***

دختری ۲۱ ساله‌ام که از ۴ سالگی به ۲ نفر که در یک سریال تلویزیونی بودند علاقه‌مند شدم که هر کدام حداقل ۴۰ سال از من بزرگتر هستند و بعد در ۱۰ سالگی هم عاشق ۲ نفر دیگر شدم و این احساسم نسبت به آنها تا الان ادامه دارد. من به ازدواج با آنها اصلا فکر نمی‌کنم. فقط از این متعجبم که وقتی کوچک بودم این احساس چطور در من بوجود آمده بود.

*** سرکار خانم م - اون**

چنین دلبستگی‌هایی به شخصیت‌های مشهور در کودکان کم سن و سال امری معمولی است و شما نباید آن را خیلی جدی محسوب کنید. بارها شده که حتی کودکان در سه، چهار سالگی به عروسک‌های خود شدیداً علاقه‌مند می‌شوند تا جایی که آن را همه جا همراه با خود دارند و شخصیت‌های تلویزیونی هم مانند عروسک‌ها هستند.

اما فراموش نکنید که حالا که دیگر کم سن و سالی را پشت سر گذاشته‌اید باید جدی‌تر فکر و عمل کنید و زندگی را بازی بچه‌ای محسوب نکنید. برای کودکان، شخصیت‌های مشهور بزرگترین‌ها هستند و در نتیجه آنها شیفته این شخصیت‌ها می‌شوند. اما نباید نگران باشید که چنین احساس‌هایی در بزرگسالی تکرار شوند چرا که در کنار هر عاطفه‌ای احساس مسؤولیت هم برای بزرگسالان وجود دارد که در کودکی چنین پدیده‌ای حضور ندارد.

کمکم کنید، پسرم دروغگو شده

** در مقابل دروغگویی بچه‌ها چه شیوه‌ای را باید پیش بگیریم تا فرزندمان در دلش نگوید مادر مرا مجبور نکن دروغ بگویم*

زنی ۳۸ ساله ساکن اصفهانم و یک پسر ۸ ساله دارم که مدتی است دروغگو شده و در این کار افراط می‌کند، به نظر شما چه شیوه‌ای را پیش بگیرم تا بتوانم به او بفهمانم که دروغ‌گویی نتیجه خوبی ندارد و آینده‌اش را با مشکل روبرو می‌کند، باید بگویم که متوجه دروغش شده‌ام یا خودم را به بی‌توجهی بزنم؟! البته من گاهی برای دروغگویی او را تنبیه می‌کنم اما نتیجه عکس می‌دهد و گاهی وقتی سوالی را از او می‌پرسم که درباره آن به من دروغ گفته است، می‌گوید وقتی جواب را می‌دانی چرا می‌پرسی.

***

پاسخ از: ساره فراهانی کارشناس ارشد روانشناسی (مشاور)



برای دادن پاسخ به شما باید چند نکته را برای شما و دیگر مادران روشن کنم و آن اینکه در واقع وقتی کودکان دروغ می‌گویند، والدین از خشم برافروخته می‌شوند، به خصوص وقتی که دروغ آشکار و دروغگویی تجربه است، گاهی اوقات کودکان بدین خاطر دروغ می‌گویند که اجازه ندارند حقیقت را بر زبان بیاورند. وقتی کودک به مادرش می‌گوید که از برادرش متنفر است مادر شاید او را به خاطر این حقیقت گویی تنبیه کند. اگر همین کودک در آن لحظه برگردد و آشکارا به دروغ اظهار کند که حالا دیگر برادرش را دوست دارد، مادرش شاید به او پاداش بدهد و او را محکم در آغوش بگیرد و ببوسد. در این لحظه کودک این نتیجه‌گیری را خواهد کرد که آدم را به خاطر حقیقت گویی کتک می‌زنند و به خاطر دروغگویی به او پاداش می‌دهند و نیز به این نتیجه می‌رسد که مادرش دروغگوهای کوچولو را دوست دارد!

ما اگر می‌خواهیم راستگویی و صداقت را به کودک یاد بدهیم، پس باید برای گوش دادن به حقایق تلخ به همان اندازه حقایق دلپسند زمینه داشته باشیم.

وقتی کودک به خاطر گفتن حقیقت تنبیه می‌شود، برای دفاع از خودش دروغ می‌گوید همچنین دروغ می‌گوید تا آنچه را که در واقعیت فاقد آن است، در خیال به دست آورد. دروغ‌ها بیان کننده حقایق مربوط به امیدها و دلهره‌ها هستند. دروغ‌ها آشکار کننده آن چیزی هستند که فرد می‌خواهد انجام دهد یا ندهد همچنین والدین نباید سوالاتی از کودکان بکنند که کودک به منظور دفاع از خود پاسخ دروغ به آنها بدهد. کودکان از اینکه پدر و یا مادر از آنها سوال و پرس‌وجو کنند متنفرند. به خصوص هنگامی که گمان می‌کنند والدینشان از قبل پاسخ‌ها را می‌دانند. به هر حال خط‌مشی ما در برابر دروغگویی مشخص است. از یک طرف ما نباید بازپرس بازی در بیاوریم و کودک را مدام سوال پیچ کنیم و موضوع را بزرگ جلوه دهیم. از طرف دیگر باید حتماً و بدون تردید رک و پوست کنده حرف بزنیم.

به طور مثال وقتی از مدرسه اطلاع می‌دهند که بچه‌مان در امتحان ریاضی‌اش مردود شده، نباید از او بپرسیم در امتحان ریاضی قبول شده؟ مطمئنی؟ خوب، این دفعه دیگر دروغ دردت را دوا نخواهد کرد.

در عوض به طور صریح و پوست کنده به فرزندمان می‌گویم «دبیر ریاضی‌ات به ما گفت که تو در امتحان نمره قبولی نیاورده‌ای، ما به خاطر این مسئله نگرانیم و نمی‌دانیم چه کمکی از دستمان برمی‌آید تا برایت انجام بدهیم.»

وقتی کودک قطعاً دروغ می‌گوید، واکنش ما نباید غیراخلاقی و دارای هیجان شدید باشد، بلکه باید واقعی و دور از احساس باشد. ما می‌خواهیم کودکانمان بدانند که نیازی ندارند به ما دروغ بگویند. ■



شما هم می‌توانید سوالات خود را از طریق نامه (به نشانی دفتر مجله) و نامه‌نگاری الکترونیک (به نشانی moshavereh-haftegi@yahoo.com) با مشاوران ما در میان بگذارید، البته به یاد داشته باشید که اطلاعات شخصی خودتان را مثل سن، جنسیت و تحصیلات و دیگر توضیحاتی که دانستن آن را برای ما ضروری می‌دانید حتماً بنویسید.

مشاوره دندانپزشکی

دکتر عین الله چرامین
(دندانپزشک)
زمان مشاوره:
روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

گروه مشاوران پزشکی


*دکتر بهمن بهروزی
(مشاور روانشناسی)


*دکتر نوریه صنایع مظفری ثابت
جراح متخصص زنان و زایمان


*دکتر شهریار یحیوی
متخصص و جراح گوش و حلق و بینی و جراح پلاستیک و زیبایی

فرصت غنیمت است رفیقان در این چمن فرداست همچو گل همه بر باد رفته‌ایم ● ناصح اصفهانی

سلسله گزارشهای زندان

تهیه: مجید شادمان نژاد تلفن تماس: ۲۹۹۹۳۳۸۲
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی)

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

این هفته: ندامتگاه رجایی‌شهر (کرج) ـ بند زنان

نمی دانستم کارتن خوابی یعنی چه؟

هفده روز از ازدواجمان گذشته بود که شوهرم گفت من حال و حوصله کار کردن ندارم، طلاهایت را بفروش. با پولی که داریم در گلد کوئیست سرمایه گذاری کنیم

دختـر ک جـوان بود و شـاداب و پر از انـرژی. برق شرارت خاصی در چشـمانش می درخشید. از همان نگاه اول می شد فهمید آتشـپاره‌ای است، بی آرام و قرار. حتی موقـع حرف زدن هم روی صندلـی ورجه ورجه می کرد. هیجان به خصوصی درونش می جوشید و او را به تحرک وا می داشـت. خنده‌هایش ریز بود و فاصله خنده و گریه‌اش یک جمله کوتاه.

پراکنده و بریده حرف می زد. احسـاس می کردی که بـرای اتمام کارش عجلـه دارد، وقتـی از او در این مورد سوال کردم، گفت که برعکس! دوست دارد صحبت کند. چندین مرتبه خواسـتم از یـک روال منطقی برای گفتگو پیروی کند، اما او به روش خودش گفت و من با چه مشقتی توانستم صحبت‌هایش را نظم بدهم.

گفتم: از خودت بگو.

و گفت: مـن همان دختر روسـری‌فروش مترو کرج هسـتم و به تاوان اعتیاد، در صحنه یک قتل حضور داشتم و حالا قاتل، فراری است و من زندانی.

* از خانواده‌ات بگو.

ـ پـدرم صاحب بنگاه معاملات ملکـی بود و درآمد خیلی خوبی داشت ثروتی که هر کسی را وسوسه می کرد. نمی‌دانم مادرم عاشق پدرم شد یا عاشق پول او، اما می‌دانم پـدرم به خاطر زیبایی و جذابیت مادرم عاشـق او شـد و بـا هـم ازدواج کردند. ثمـره ازدواج آنها مـن و خواهر و برادرم بودیم که البته خواهرم معلول ذهنی اسـت. ثروت زیاد پدرم و زیبایـی فوق‌العاده مادرم، باعث بدبختی ما و فروپاشی زندگی‌مان شد، خوب یادم هست وقتی با مادرم بیـرون می‌رفتیم، همه مردم به مـادرم توجه می کردند. و من بـا همه کودکی‌ام متوجه توجهات مردم می شـدم. مادرم نتوانسـت به پدرم وفادار بمانـد، و پدر او را طلاق داد و ما آواره شـدیم. دادگاه حضانت خواهرم را تا ۷ سال به مادرم سـپرد. اما مادرم حوصله نگهداری این فرشـته کوچک را نداشت و یک روز بی خبر، او را مقابل آگاهی رها کرد. پدرم، او را به خانه آورد و تصمیم گرفت او را به مرکز نگهداری از معلولان بسـپارد. اما من که خواهرم را خیلی دوسـت داشتم، مقابل او ایسـتادم و اجازه ندادم اینکار را انجام دهد و گفتم او را نگه می‌دارم.

پدرم گفت تو مدرسـه می روی و او تنها می ماند و من گفتم ترک تحصیل می کنم و خودم خواهرم را نگه می‌دارم! پدرم وقتی اصرار مرا دید چاره‌ای جز تسلیم نداشت. چند سالی را کنار پدر و نامادری گذراندیم. دوازده سال داشتم کـه پدرم تصمیم گرفت ما را از خانواده‌اش جدا کند. البته مـن خواهر و برادر ناتنی‌ام را هم بـه اندازه خواهر و برادر خودم دوسـت داشتم و هیچ مشکلی هم نداشتیم، اما پدرم نمی‌خواست ما با هم باشیم و از آنجا که ثروت هنگفتی هم داشت خانه‌ای برای ما گرفت و ما را از هم جدا کرد.

زندگی بدون حضور پدر و مادر برای ما تجربه خاصی بود. مهمتر از همه اینکه یـاد گرفتیم چطوری خودمان از پس کارهایمـان بربیاییم. پدرم خرجمان را می‌داد و ما از نظر مالی هیچ مشـکلی نداشتیم، بعضی بچه‌های مدرسه وقتی متوجه شـدند ما تنها زندگی می کنیم پیشنهادهای شـیطانی می‌دادند، مثلاً می گفتند بیایید دور هم سـیگار بکشیم یا مشروب بگیرند و بیایند آنجا. اما من اجازه ندادم. نمی‌خواستم تن به هیچ خلافی بدهم، در عوض به هنر روی آوردم. ذوق و علاقه و کمی هم اسـتعداد داشتم. طراحی می کردم، نقاشـی‌ام خیلی خوب بـود. خط کار می کردم، گاهـی هم طراحی یـا خطاطی روی چـوب، خیاطی را هم دوسـت داشـتم. آرایش چهره را خودم یاد گرفتم. روی کاغذ می کشـیدم و روی صورت پیاده می کردم و از همه اینها آنقـدر لذت می‌بردم. که در ذهنـم جایی برای فکر کردن به خلاف باقی نمی‌ماند.

دی ماه سـال ۸۳ برای اولین بار، عشق را تجربه کردم. رفته بودم امتحان زبان بدهم که در راه پسـری فوق‌العاده زیبـا و جـذاب را دیدم. خیلـی آرام و بـا طمأنینه رفتار می کـرد، برعکس من که پر از هیجـان و تحرک بودم، او خیلـی مؤقر و متین بود. آنقدر برای من جاذبه داشـت که خودم پیشـنهاد دوسـتی را مطرح کردم. حدود سه ماه با هم دوسـت بودیم، در طول این مدت متوجه شدم آنقدر دوسـتش دارم که نمی توانم از او جدا شوم و از آنجا که دلم نمی‌خواست رفتارم مثل مادرم باشه و مثل او بی‌راهه بروم گفتم بایـد با من ازدواج کنـد. گفتم «باید» چون از بچگی هر چه را می‌خواسـتم به دست می‌آوردم، حتی با زور یا با جار و جنجال.

بـرای من رسـیدن به خواسـته‌ام مهم نبـود. چطور رسیدن اصلاً اهمیت نداشـت. البته پدرم هم مخالف این وصلت بود. خب ما اصالتاً آذربایجانی هسـتیم و آنها اهل جنوب کشور بودند. او کار درست و حسابی نداشت. اصلاً شرایطش برای ازدواج مناسب نبود. ولی من گوشم به این حرف‌ها بدهکار نبود. پایم را در یک کفش کردم و گفتم یا ایـن یا هیچ کس دیگر! حتی برای آنکه او و پدرم را مجبور بـه موافقت کنم، یـک روز او را داخل حیاط خانه پدری‌ام زندانی کردم. نامادری‌ام وقتی متوجه موضوع شد، شروع به جیـغ و هوار کرد که وای آبرویمـان رفت. همان موقع پدرم وارد حیاط شـد تا ببیند موضوع از چه قرار است که من به سـویش حمله کردم و آجری را که دم دسـتم بود به سـویش پـرت کردم و گفتم باید بـا ازدواج ما موافقت کند. خدا مرا ببخشـد... اما باور کنید آن زمان تصورم این بود که چون نمی‌خواهم آلوده به فساد شـوم پس، کارم درست است.

بـه هر حال پدر و مادر او آمدند خواسـتگاری و من با ۲۰۰ سکه مهریه عروس آنها شدم.

هفده روز از ازدواجمان گذشـته بود که شوهرم گفت مـن حال و حوصله کار کردن ندارم، طلاهایت را بفروش. با پولی که داریم در گلد کوئیسـت سـرمایه گذاری کنیم. مـن قبول کردم چون طی همان روزهای اول فهمیدم او به تریاک و حشـیش معتاد اسـت. می دانستم اگر این پول و طلاهـا در خانه بماند، او همه آنهـا را دود می کند و به هوا می‌فرستد. سال ۸۴ پولی نزدیک به دو و نیم میلیون تومان را در یک شـرکت هرمی سرمایه گذاری کردیم، اما طولی نکشـید که اقوام شوهرم که در شرکت هرمی عضو بودند تمام پولی را که سـرمایه گذاری کرده بودیم، بالا کشیدند و ما ماندیم و دسـتی خالی. از همان روز اختلاف‌ها شروع شد آنقدر بی پول بودیم که حتی برای جراحی دندان خرابم ناچار شدم حلقه‌ام را بفروشم، مردی که کار نکند و درآمد

نداشته باشد بدتر از همه معتاد هم باشد، خیلی زود از چشم همسرش می‌افتد، حتی اگر لیلی و مجنون باشند. بعد از قضیه گلد کوئیست، کار ما از عشق به نفرت کشید. کتک کاری‌ها و فحاشی‌ها شروع شد و زندگی روی دیگرش را به ما نشان داد. از طرف دیگر من بعد از ازدواج مجبور شدم خواهرم را به خانه خودم بیاورم. پدر و مادرم مسؤولیت او را قبول نمی‌کردند و من نمی‌خواستم او را تنها بگذارم و این در حالی بود که وضعیت خودمان اصلاً خوب نبود. پدرم ثروت زیادی داشت ولی من نمی‌خواستم از او چیزی بگیرم چون آن وقت می‌گفت دیدی گفتم این پسره به درد نمی‌خوره!... و من تحمل سر کوفت شنیدن را نداشتم. شرایط وقتی بدتر شد که شوهرم را گرفتند. البته خلافی نکرده بود چون عرضه‌اش را نداشت. برادرش سرقت کرده بود و او را به خاطر شباهت زیادی که به برادرش داشت گرفتند. حدود هفت ماه او حبس بود و من در این مدت از این طرف و آن طرف پول جور می‌کردم و برایش می‌ریختم بعد از هفت ماه بالاخره بی گناهی او اثبات شد و او را آزاد کردند اما هنوز ۱۰ روز از آزادی‌اش نگذشته بود که گفتند برادرش که سرقت انجام داده، باید خود معرف بیاید و گرنه او باید دوباره به حبس برود. برادرش نرفت و دوباره او را گرفتند و تا امروز من هیچ خبری از او ندارم.

بعد از زندانی شدن دوباره او، عهد کردم که دیگر برایش پول نفرستم. از طرف دیگر به این نتیجه رسیده بودم نباید منتظر معجزه شوم و به تصور آنکه روزی او نان آور خانواده‌ام می‌شود، گرسنگی بکشم. فقط نمی‌دانستم از کجا باید شروع کنم که یک روز وقتی بر حسب اتفاق چند پسر بچه دستفروش را دیدم که داشتند در مورد سود روزانه‌شان صحبت می‌کردند. دیدن آنها و شنیدن حرف‌هایشان باعث شد تا روز بعد جاروبرقی‌ام را برداشتم و به بازار رفتم. اول جارو را فروختم ۳۰ هزار تومان و بعد با تمام پول جارو، مقداری روسری خریدم و برگشتم کرج.

امن‌ترین مکان برایم مترو بود. روسری‌فروشی را از مترو شروع کردم. آن موقع چهره‌ام زیباتر بود. روسری‌ها را خودم سر می‌کردم و مردم خوششان می‌آمد و می‌خریدند. هر بار روسری‌ها را به شکلی می‌بستم و این برای مردم جالب بود. بعد از شش ماه از طرف کارکنان مترو لقب انرژی گرفتم. رابطه‌ام آنقدر با مردم خوب بود که دوستان زیادی پیدا کردم. مسؤولان مترو بلیط رایگان به من می‌دادند. فروشم آنقدر زیاد بود که سود خالص‌ام گاهی به هفتاد تا هشتاد هزار تومان می‌رسید. کم کم شرایط مالی‌ام خوب شد. خانه مناسبی اجاره کردم و حتی توانستم ماشین اجاره کنم و سر و سامانی به زندگی‌ام بدهم. همه چیز داشت خیلی خوب پیش می‌رفت تا اینکه من بدون آنکه متوجه شوم بیمار شدم. بیماری که هیچ درد و علامتی نداشت فقط هر روز لاغر و رنگ پریده می‌شدم. پدرم تصور کرد من معتاد شدم و از ترس آنکه مبادا خواهرم هم معتاد شود، او را از من گرفت. آنها تصور می‌کردند چون شوهرم معتاد بوده حتماً من هم معتاد شدم. تنهایی، فشارهای عصبی و غصه و درد جوانی تباه شده باعث شد که بزنم به سیم آخر و بروم سراغ اعتیاد. اگر همه با سیگار شروع کردند، من با کراک شروع کردم.

کم کم کار به جایی رسید که دیگر نمی‌توانستم کار کنم. هفته‌ای دو ـ سه مرتبه می‌رفتم آن هم فقط برای آنکه خرجم را در بیاورم. از سود خالص ۷۰ ـ ۸۰ هزار تومان رسیدم به ۲۵ هزار تومان آن هم فقط برای خرید کراک.

حالا دیگر به عوض مشتری‌های مترو، قاچاق‌فروشها مرا می‌شناختند. از طرفی من اخلاق‌های بخصوصی داشتم. اول آنکه با هیچ زنی دوست یا همدم نمی‌شدم، چون روحیه‌ام مردانه است از طرف دیگر با هیچ مردی هم طرح دوستی نمی‌ریزم چون از این نوع رفتارها خاطره خوبی ندارم. و مرا به یاد مادرم می‌اندازد. چون نمی‌خواستم به خاطر اعتیادم به فساد بیفتم فقط از یک نفر مواد می‌خریدم. او هم از روز اول گفت چون از رفتار من خوشش آمده تا جایی که بتواند از من حمایت می‌کند. او ۳۶ سال داشت و مجرد بود و در محل به بابابزرگ معروف بود. به غیر او مرد دیگری در محل مواد می‌فروخت. او به عمو معروف بود، و با اینکه چهار سال از بابابزرگ کوچکتر بود اما زن و بچه داشت.

پنجم شهریور ۸۹ بود. روز جمعه حوالی عصر که بابابزرگ را دیدم. پرسید: مترو رفتی؟ گفتم نه! از پول هم خبری نیست. پیشنهاد کرد با او بروم جایی و جنس بیاورم. به او توپیدم که همین مانده به جرم مواد مرا بگیرند. از آن طرف عمو آمد. او با دیدن من با عصبانیت جلو آمد و گفت خبر رسیده که آدم‌فروشی می‌کنی! از تو توقع نداشتم، تو به من می‌گویی عمو من به تو می‌گویم داداش! آن وقت مرا می‌فروشی تا بابابزرگ راحت‌تر کار کند؟! رفتم جلو و گفتم: این چرت و پرت‌ها چیه؟ که او دستش را هل داد سمت من و درگیری ما شروع شد. بابابزرگ که این صحنه را دید سمت ما آمد. در اثر درگیری لثه من زخم و خون از دهانم سرازیر شد. عمو و دار و دسته‌اش با دیدن خون فرار کردند و بابابزرگ دنبالشان دوید و عمو را گرفت و آورد و داد زد: ایهاالناس ببینید عمو فلانی را زده! نه یک بار، نه دو بار که سه مرتبه این را گفت و بعد هم در همان گیر و دار، به چشم بر هم زدنی چاقویش را که معمولاً در آستین‌اش جاسازی می‌کرد در آورد و ناغافل زد به شاهرگ عمو! والفرار... چند ثانیه فقط چند ثانیه بعد، خون همه جا را گرفت. من با دست گردن عمو را گرفتم اما خون آن فواره می‌پاشید بیرون. تمام لباس من خونی بود. یکی از بچه‌ها، شال مرا از سرم کشید و بست دور گردن عمو تا جلوی خونریزی را بگیرد اما آنقدر سفت بست که عمو خفه شد.

من با همان سر و وضع دویدم جلو ماشین راهنمایی و رانندگی تا به کمکمان بیایند اما آنها وقتی مرا با آن شکل و شمایل دیدند تصور کردند دیوانه‌ام! من برگشتم سمت مزارع بلال تا با آب مزرعه دست و صورتم را بشوییم تا شبیه آدمها شوم همان موقع گشت کلانتری رسید و من دویدم سمت آنها و خواستم به کمک بیایند. اما دیگر خیلی دیر شده بود و عمو مرده بود. اولین مظنون هم من بودم. هر چه التماس کردم برویم سراغ قاتل، کسی به حرفم توجه نکرد. ۳۹ روز آگاهی بازداشت بودم. در این مدت توانستم بدون هیچ دارویی ترک کنم. فقط کار می‌کردم. از صبح تا شب می‌شستم و می‌سابیدم. نمی‌خواستم روحیه‌ام را از دست بدهم خوشحال بودم که من جرمی نکرده‌ام و مطمئن بودم که به زودی بی گناهی‌ام اثبات می‌شود. با دستگیری شهود، یک قدم به قاتل نزدیک شدند. تا کنون سه بار رویت شده اما هر بار موفق شده فرار کند. الان هم عکس او را کارتکس کرده‌اند. اما من امیدوارم قبل از آنکه دستگیر شود، خودش بیاید و خودش را معرفی کند.

برای من دستگیری‌ام این حسن را داشت که مواد را ترک کردم و الان پاک پاک هستم. زندان جای خوبی نیست اما من از مهر ماه که اینجا هستم سعی کردم پر نشاط باشم با انرژی. با آدم‌هایی که مثبت هستند ارتباط برقرار می‌کنم. من بدبختی یک معتاد را ندیده بودم. نمی‌دانستم کارتن خوابی چه حالی دارد؟ نمی‌دانستم یک دختر معتاد چه سر و وضعی دارد و دیگران چه جوری نگاهش می‌کنند؟ وقتی معتاد شدم مردم رغبت نمی‌کردند حتی از من خرید کنند! آنقدر از ریخت و قیافه افتاده بودم که همه به نوعی از من فرار می‌کردند. خصوصاً چون این اواخر هم کراک می‌کشیدم و شیشه می‌خوردم، اما این اتفاق باعث شد که ناگهان همه را ترک کنم و خدا را از این بابت شاکرم.

اگر چه می‌دانم هنوز هم احتمال خطر هست ولی آنقدر اراده در خودم سراغ دارم که می‌دانم هرگز دنبال مواد نمی‌روم. امیدوارم هر چه زودتر آزاد شوم. اگر آزاد شوم حتماً باز هم مشتری‌هایم مرا در مترو خواهند دید.

این روزها پدر و مادرم ملاقاتم می‌آیند، سعی می‌کنند تمام محبتی را که این سال‌ها از من دریغ کرده‌اند، به من داشته باشند اما... اما به نظر کمی دیر شده...

■

در پرانتز

(گاهی اوقات والدین تصور می‌کنند فرزندانشان چون بچه هستند متوجه چیزی نمی‌شوند. غافل از آنکه کودکان با تمام هوش و حواس خود آنها را از زیر نظر دارند و تمام اعمال و رفتار آنها بر آینده فرزندانشان تأثیر مثبت یا منفی خود را خواهد گذاشت. همانگونه که رفتارهای ناشایست مادر این دختر باعث شد تا او خاطره خوبی از مادرش به یاد نداشته باشد. جدایی پدر و مادر از هم و در پی آن محرومیت از مهر مادری و محبت پدری و به دوش گرفتن مسؤولیت خواهر معلول روحیات این دختر را به سمت مردانه سوق داد. ازدواج ناموفق او فقط برای این بود که تکیه گاهی محکم داشته باشد، اما آنقدر با عجله و شتاب زده و ناجوانمردانه دست به این انتخاب زد که نتیجه آن برعکس شد.

تنهایی و طرد شدن او را به سوی مواد کشاند و روحیه خشن مردانه‌ای که در او بود، باعث شد تا به دستفروشی روی آورد. عاقبت با تمام توان می‌کوشد تا روحیه را باز یابد، به ورزش روی آورده تا جسم تحلیل رفته‌اش را تقویت کند، پدر و مادرش بعد از سال‌ها به یاد آورده‌اند، فرزندی هم داشته‌اند، اما همه اینها سال‌های از دست رفته را باز خواهند گرداند و داغ سابقه‌دار بودن را پاک خواهند نمود؟ و اگر او آزاد شود، آغوش کدامیک برای او گشوده خواهد شد تا بار دیگر تجربه تلخ دیگری را برایش نیازماید...)

سوژه

کیانا نصرت‌زاده

وقتی یک شیرزن پشت شوهر باشد



به همه چیز فکر کرده بودم جز اینکه مهران این بلا را سرم بیاورد...

وقتی رسیدم شرکت متوجه شدم مهران صندوق را خالی کرده و رفته... حسابدار شرکت گفت:

- برادرتان خیلی عجله داشت... بهش گفتم این کار خلاف قوانین شرکت است ولی در جواب گفت که پای مرگ و زندگی در میان است!

کدام مرگ؟ کدام زندگی؟... با این کارش شرکت را تا مرحله ورشکستگی کشانده بود...

وقتی تصمیم گرفتم یک شرکت کوچک ساختمان‌سازی راه اندازی کنم، فکر می کردم کی بهتر از مهران که شریکم شود... هم برادرم بود و هم مهندس راه و ساختمان. می‌توانست به راحتی در امور شرکت کمکم کند... تازه از زندان آزاد شده بود. خانواده همسرش همه چکهایش را پاس کرده بودند و بالاخره بعد از رضایت گرفتن از طلبکارها از زندان بیرون آمد. حالا وقتش بود که من دستش را بگیرم تا دوباره زندگی را از نو شروع کند. حداقل به خاطر همسر و بچه‌اش هم که شده بود باید از اشتباهاتش چشم‌پوشی می کردم. اما همان روز اول با او شرط کردم که در شرکت من دست از پا خطا نکند و با آبروی من بازی نکند...

اعتبار خوبی بین مردم داشتم. به خوش حسابی معروف بودم و حاضر نبودم به هیچ قیمتی آن را از دست بدهم...

اما آن روز وقتی فهمیدم اختلاف حساب فاحشی در دخل و خرجهای شرکت وجود دارد و از آن بدتر صندوق را خالی کرده و برده، از هر چه برای او کرده بودم پشیمان شدم...

فکر می کردم می‌توانستم هر گناهی را ببخشم جز این کار را... اولین کاری که کردم به تلفن همراهش زنگ زدم... تلفن خاموش بود. به خانه‌اش زنگ زدم، زنش از هیچ چیز خبر نداشت و بعد از چند ساعت پرس و جو متوجه شدم مهران غیبش زده و آب شده و رفته توی زمین!!!

۲۴ ساعتی گذشت تا مغزم را جمع و جور کردم و با رقم ۴۲۰ میلیون تومان بدهی کنار آمدم!!...

اولین فکری که به ذهنم رسید فروش خانه‌ام بود.... اما خانه به نام همسرم بود... باید او را راضی می کردم. محبوبه در همه زندگی تنها همسرم نبود. شریک دار و ندارم بود و یک دوست و مشاور خوب هم بود. تصورش را هم نمی کردم اگر همه داستان را بشنود با فروش خانه مخالفت کند. اما برخلاف تصور من با یک کلمه جوابم را داد: «نه».

- پس آبرویم چه می‌شود؟ کلی بدهکار شده‌ایم.

محبوبه با خونسردی گفت:

- مهران باید یاد بگیرد مشکلاتش را خودش حل کند. او چون همیشه کسی را داشته که دستش را بگیرد خیلی چیزها را یاد نگرفته...

وقت موعظه نبود... هر آن ممکن بود بیایند در شرکت را پلمب کنند... اما محبوبه روی حرف خودش ایستاده بود. دست آخر گفتم:

- می‌افتم زندان.

محبوبه پوزخندی زد و گفت:

آن وقت مهران مجبور می‌شود از سوراخ موش در بیاید و تکلیف خودش را روشن کند.

باورم نمی‌شد این محبوبه است که این حرفها را می‌زند. در مدت ۱۵ سالی که با او زندگی می کردم هیچ وقت حرف غیر منطقی از او نشنیده بودم... حالا می‌دیدم اینجوری حرف می‌زند...

چند روزی جر و بحث‌های من و محبوبه ادامه داشت ولی او روی حرف خودش بود و دست آخر طلبکارها دست به کار شدند و علاوه بر پلمب شدن در شرکت، من هم راهی زندان شدم...

مادر و خواهرهایم، حتی همسر مهران هم از محبوبه خواستند از خر شیطان بیاید پایین ولی حرف او یک کلمه بود:

- مهران باید بیاید و مشکل برادرش را حل کند...

چند هفته‌ای بازداشت بودم. وکیلم می گفت که همسرم دارد با طلبکارها مذاکره می کند ولی در این مورد محبوبه هیچ چیز به من نمی گفت و من می‌دانستم تنها راه حل این کار، فروش خانه است...

درست بعد از دو ماه که من در زندان بودم سر و کله مهران پیدا شد... آشفته حال بود. وقتی آمد زندان دیدنم، اولین حرفی که به من زد این بود:

- داداش این زنت را باید طلاق بدهی. در حالی که کلی ثروت پدری دارد و خانه هم به اسمش هست حتی حاضر نشده یک چک را پرداخت کند.

در حالی که از محبوبه سخت عصبانی بودم ولی از این حرف مهران هم عصبانی شدم. انگار نه انگار خودش باعث و بانی این همه بدبختی است... خلاصه بگویم، مهران با فشار خانواده مجبور شد مسؤولیت همه مشکلات را بپذیرد و خودش را به آب و آتش بزند و قرض‌ها را بدهد...

می گفتند هیچ وقت مهران اینقدر احساس مسؤولیت نکرده بود... با کلی وام و فروش ماشین و اندک پس‌اندازش، مقداری از قرض‌ها را داد و پولی را که از صندوق برداشته بود را هم برگرداند و من از زندان آزاد شدم. فکر نمی کردم در این شهر کوچکمان دیگر اعتباری برایم باقی مانده باشد که بتوانم ادامه کار بدهم اما به محض اینکه در شرکت را باز کردم، باز آمدند سراغم... انگار نه انگار به خاطر من متضرر شده بودند! با تعجب می‌دیدم هر کس می‌آید می گوید:

- عجب شیر زنی است این همسر مکرمه شما... قدرش را بدانید!

نمی‌دانستم منظورشان چیست؟... اصلاً محبوبه در این ماجرا چه نقشی داشت؟ از روزی که از زندان آزاد شده بودم، حتی یک کلمه با او حرف نزده و با او قهر کرده بودم. شبها دیر وقت به خانه می‌رفتم که کمتر او را ببینم... اما مردم چیزهای دیگری می گفتند.

دست آخر از حاج‌عباس آهن‌فروش خواستم برایم تعریف کند که محبوبه چه کرده که همه او را به دیده یک شیرزن و زنی با درایت می‌شناسند؟!!

حاج عباس که از دوستان قدیمی پدرم بود برایم تعریف کرد که همان روزهای اول محبوبه همه طلبکارها را جمع کرده و به همه قول داده که چک‌ها را تا آخر پاس می کند آنها که عجله داشتند همان روز پولشان را گرفتند بعضی ها هم چک جدید گرفتند ولی از همه خواسته تا زمانی که مهران سر و کله‌اش پیدا نشده، به هیچ کس نگویند که پولها پرداخت شده... برای طلبکارها توضیح داده که اگر این بار هم مشکل مهران را دیگران حل کنند او باز به اشتباهاتش ادامه می‌دهد. او باید درسی را که ده سال پیش یاد می‌گرفت، حالا یاد بگیرد و جلوی اشتباهاتش را بگیرد و مسؤولیت آنها را بپذیرد...

حاج عباس می‌گفت محبوبه با فروش طلاهایش اعتبار مرا خریده ولی دم نزده و به هیچ کس حرفی نزده تا سر و کله مهران پیدا شود...

بعد با خبر شدم مبلغی از برادرش قرض گرفته تا چکها را پرداخت کند و چند نفری مثل حاج عباس هم به او گفتند که فعلاً قرضشان را نمی گیرند...

تازه فهمیدم که محبوبه بیکار ننشسته و این مدت آبروی مرا خریده...

شرکت بیش از گذشته رونق گرفت و مهران بعد از این ماجرا آدم دیگری شد... و هیچ کس جز من نفهمید که محبوبه پشت این همه خیر و برکت بوده است... ■

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشنبه ها با تماس تلفنی انجام می شود با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰

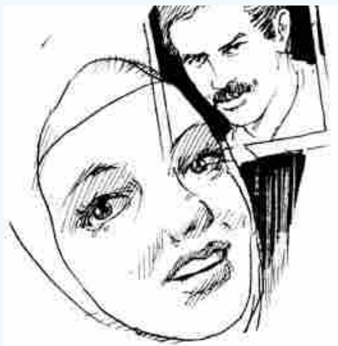
پرسش ویژه

زندانی یک زندگی نادلخواه

سرکار خانم س.الف از یکی از شهرهای مرکزی ایران مشکل خود را به شرح زیر مطرح کرده است:

دارای همه چیز اما...

بانویی ۳۰ ساله هستم و مشکل بزرگ من این است که هیچ کس نمی‌تواند وضعیت مرا درک کند. چرا که همه تصور می‌کنند من صاحب همه چیز هستم، بنابراین از آنجا که کم و کسری ندارم مشکلی هم ندارم و در واقع همین تصور است که مرا بسیار آزار می‌دهد. من در یک خانواده آزاده متولد شدم و به خاطر اینکه همه چیز برایم مهیا بود توانستم تحصیلات دانشگاهی را تا مقاطع بالا ادامه دهم و سرانجام زمانی که نوبت به آغاز زندگی مشترک با شوهرم رسید مشکلات من هم آغاز شد. خانواده شوهرم درست در جهت عکس خانواده خودم رفتار می‌کنند. برای آنها مهمترین پدیده همانا سلامتی جسمانی است. به همین دلیل هیچ هدف دیگری را در زندگی در برابر خود احساس نمی‌کنند. البته شوهر من در ابتدا دچار ناهنجاری‌های روحی و روانی بود که در طول زمان و به کمک من خوشبختانه این ناراحتی‌ها برطرف شد. اما آنچه را که من نمی‌توانم درک کنم این موضوع



مهم است که شوهرم از خانواده‌اش به هیچ گونه تفریح و خوش گذرانی دلبند نمی‌شوند و زمانی که با آنها صحبت می‌کنم تنها مواردی را که از آنها می‌شنوم در مورد وضعیت سلامتی در اعضای مختلف جسم آنها می‌باشد. این در حالی است که من خود علاقه فراوانی به مسافرت و گشت و گذار دارم و معتقدم که انسان در طول زندگی کوتاه خود باید در صورت داشتن امکانات دچار لذت کافی بشود. البته خودم هم نمی‌دانم که چرا و چگونه به چنین ازدواجی تن داده‌ام. شوهرم مرد خوبی است، اما خصوصیات ویژه خود را دارد که البته این خصوصیات با من منطبق نمی‌شوند.

نازیبایی

یک مثال بارز وضعیت چهره شوهرم می‌باشد من بارها به شوهرم گفته‌ام که دوست دارم با کسی که زندگی می‌کنم دارای چهره قابل قبولی باشد. اما از آنجا که چهره شوهر خودم را نازیبا تصور می‌کنم مجدانه از او خواسته‌ام که عمل جراحی زیبایی را روی بینی خود انجام دهد و او متأسفانه تا کنون از این مهم سرباز زده است و همین مسأله از سویی باعث دلخوری و از جهت دیگر باعث اضطراب و نگرانی من شده است. بنابراین می‌توانید تصور کنید که چه فاصله زیادی از نقطه نظر فرهنگی میان من و خانواده‌ام در مقابل شوهرم و خانواده‌اش وجود دارد. فاصله‌ای که روز به روز بیشتر هم می‌شود از سویی دیگر می‌دانم که طلاق و جدایی برایم امکان‌پذیر نیست چرا که در شهرهای کوچکی که ما زندگی می‌کنیم دست زدن به چنین اقداماتی بسیار شوک آور و تکان‌دهنده است. و به همین دلیل احساس می‌کنم دست بسته در یک زندگی غوطه می‌خورم که هیچ گونه حس مثبتی نسبت به آن ندارم. ضمن آنکه تنفر من از چنین زندگی و کسانی که چنین زندگی را باعث شده‌اند روز به روز بیشتر و بیشتر می‌شود و واقعاً نمی‌دانم که چگونه این مشکلات را حل کنم از همه مهمتر این که به شدت از بچه‌دار شدن واهمه دارم چون که نمی‌خواهم انسان دیگری را به چنین زندگی مجبور کنم.

حال تنها می‌خواهم که به آرامش درون برسم. بدبختی آن است که هیچ کس سخن و ذهنیت‌های مرا درک نمی‌کند، اما حداقل می‌دانم که اگر به آرامش برسم می‌توانم تصمیمات درست و منطقی برای آینده زندگی خود اتخاذ کنم.

لطفاً به من کمک کنید

پاسخ ویژه

گمشده خود را پیدا کن

سرکار خانم س.الف

البته هر کس که دلایل شما را در مقابل فقدان انگیزه و علاقه نسبت به زندگی مشترکتان بررسی کند ممکن است به این نتیجه برسد که با مثال بارز زدن خوشی زیر دل مواجه شده است. اما من چنین تصوری ندارم، چرا که معتقدم هر کسی نسبت به خود و زندگی خود دلسوز بوده و حداقل این است که طلب آرامش می‌کند. منتهی موضوعی که بسیار اهمیت دارد این است که بدانید چگونه و کجا به دنبال این آرامش باشید و نهایتاً آن را پیدا کنید. شما آن چرایی که معمولاً یک زن از زندگی مشترک خود مطالبه می‌کند را پس زده‌اید و می‌خواهید از بیراهه به آرامش برسید در صورتی که قاعدتاً باید به خودتان ارفاق کرده و برخی از ابزار آرامش یافتن را بپذیرید. یکی از مواردی که شما آن را آنهم به دلیلی نه چندان مربوط پس زده‌اید بچه‌دار شدن است. اصولاً ورود فرزند به زندگی زناشویی حال و هوا و انگیزه‌ای خارق‌العاده‌ای ایجاد می‌کند اما شما تنها به این دلیل که نمی‌خواهید فرزندتان در آینده زندگی شبیه به خانواده شوهرتان داشته باشد از چنین نعمتی خودتان را محروم کرده‌اید. اما آیا می‌دانید که درست آن لحظه که برای اولین بار پس از تولد فرزندتان به چشمان او نگاه می‌کنید چه حالتی به شما دست می‌دهد؟

همان لحظه می‌باشد که برخی حاضرند تمام زندگی را برایش خرج کنند و همان لحظه می‌باشد که امیدها و علایق به آینده در آدمی اوج می‌گیرد. چرا که آینده را به وضوح در چهره یک طفل به اندازه کف دستتان مشاهده می‌کنید و مطمئن باشید که نه تنها تنفری در دلتان احساس نمی‌کنید بلکه ناگهان اعتقاد به آینده را در خود مشاهده می‌کنید.

زندگی کنید و بگذارید زندگی کنند

شما بنا به گفته خودتان صاحب همه چیز هستید اما اینکه به دنبال آن هستید که شوهرتان تغییراتی در چهره خودش ایجاد کند به نظر من خواسته‌ای چندان معقول نیست. چرا که در درجه اول این شوهرتان است که چهره متعلق به اوست و باید درباره آن تصمیم بگیرد. در برخی از فرهنگ‌ها چهره مردانه اهمیتی بسیار بیشتری نسبت به چهره زیبا دارد. ضمن آنکه ور رفتن یک مرد در چهره‌اش در این گونه اجتماعات چندان خوشایند نیست. بنابراین اولین پدیده مهمی را که باید بپذیرید این است که شوهرتان را درست همان چه که هست بپذیرید. خودتان اذعان کرده‌اید که شوهرتان انسان خوبی است و این خود یک موهبت بزرگ می‌باشد و این که شما او را مطابق همان چه که هست پذیرفته باشید هم در شما ایجاد آرامش می‌کند و هم در شوهرتان اعجاز می‌کند. چرا او سرانجام خود را در ذهن همسرش قابل قبول می‌بیند. در این میان من تضمین می‌کنم که بچه‌دار شدن علیرغم آن چه که شما درباره آن می‌پندارید کلید واقعی برای حل معمای شماست. چرا که تردید نداشته باشید انگیزه واقعی برای حرکت به سوی آینده را به شکل معجزه آسایی به شما و شوهرتان اهدا می‌کند. می‌دانم که نمی‌خواهید این مهم را بپذیرید اما یک بار هم که شده در زندگی شجاعانه دست به کاری بزنید که درواقع زیربنا و اساس بشریت می‌باشد و بدون آن ادامه بشریت امکان‌پذیر نیست. و آنگاه چنان رضایت خاطری را در خودتان مشاهده می‌کنید که تا کنون از آن خبری نداشته‌اید. شما که همه چیز در زندگی دارید تنها یک پدیده را کم و کسر دارید و آن هم فرزند می‌باشد. سعی کنید و ببینید که چه معجزه‌ای اتفاق می‌افتد.

برایتان آرزوی موفقیت می‌کنم

کورش کاشانی

مگر فرقی می‌کند که پسر خواستگاری کند یا دختر؟



همیشه فکر می‌کردم، یک روزی مثل همه دخترها، پسری با دسته گل به خواستگاری‌ام می‌آید... مرا می‌پسندد و با خود به خانه بخت می‌برد... هیچ وقت فکرش را هم نمی‌کردم سرنوشت من پیچیده‌تر از این حرف‌ها باشد.

نمکی خانم، همسر اول پدرم بود. زنی ریز نقش، موبادی آداب و بسیار خانه‌دار و هنرمند. پدرم در حقش کم لطفی کرد و وقتی بیست سال از زندگی‌شان می‌گذشت با مادرم که دختری شانزده ساله بود عروسی کرد... مادرم حکم دختر نمکی را داشت... خودش تعریف می‌کند که هفته‌های اول ازدواجش نمکی خانم چشم‌هایش از سرخی نمی‌افتاد ولی هرگز با او بد رفتاری نمی‌کرد. چرا که می‌دانست این ماجرا هیچ ربطی به مادرم ندارد و این شوهر پولدار نمکی خانم بود که فیلش یاد هندوستان کرده بود و مادرم را با هزار وعده و وعیدی که به پدرش داده بود به عقد خودش در آورده بود...

نمکی خانم، حکم مادر برای مادرم و مادربزرگ برای ما بود... عزیز خان برادر بزرگم و ملوک خانم خواهر بزرگم هم به حکم مادرشان با ما مهربان بودند...

زندگی ما در یک خانه‌ای بزرگ در حوالی خیابان سپه در تهران به این منوال جلو می‌رفت... ما کوچکترها که به مدرسه رفتیم نوه‌های نمکی خانم یکی یکی به دنیا می‌آمدند و حیاط خانه همیشه پر بود از صدای آنها...

مادر نمی‌گذاشت ما با بچه‌های خواهر و برادرهای ناتنی‌مان بازی کنیم. می‌گفت توی بازی اگر از دماغی خون بیاید یا کسی بیفتد و بدنش کبود شود من یک عمر شرمنده نمکی خانم می‌شوم...

مادر در تمام زندگی‌اش ملاحظه می‌کرد که مبادا نمکی خانم از دستش دلخور شود...

وقتی شانزده‌ساله شد، پسر خاله‌ام به خواستگاری‌ام آمد... پدرم دیگر حسابی پیر شده بود و نه چشمش خوب می‌دید و نه گوشش می‌شنید، عزیز خان برادر بزرگم که بیش از بیست سال از من بزرگ‌تر بود، وظیفه داشت در مورد امورات ما تصمیم بگیرد و او یک کلمه گفت: «نه» و این وصلت منتفی شد... مادرم خیلی دلش می‌خواست من با پسر خاله‌ام عروسی کنم ولی عزیز خان می‌گفت فعلاً باید به درس و مشق برسم...

خواستگارهای بعدی هم آمدند و رفتند و عزیز خان به هیچ کدام از آنها رضایت نداد... کم کم شده بودم یک دختر بیست ساله...

یک روز مادرم برای گله و شکایت رفت تو اتاق نمکی خانم و از عزیز خان گله کرد که نمی‌گذارد من شوهر کنم.

راشین مختاری

کدام قانون دست مرا می‌گیرد؟

در ۵۰ سالگی نمی‌دانم کجا بروم؟



شوهرم تقاضای طلاق کرده... مثل اینکه هیچ حق و حقوقی هم من ندارم!! گریه‌ام گرفته، نمی‌دانم در سن پنجاه سالگی به کجا بروم... با عروس و داماد و نوه، با چه رویی به فامیل بگویم که شوهرم این بلاها را سرم می‌آورد... دلم خیلی گرفته...

نزدیک سی سال است که با این مرد زندگی می‌کنم. یک روز خوش نداشتیم. با همه سختی‌ها و نداری‌هایش ساختم. آخرش هم اینجوری دستمزدم را گرفتم...

وقتی با او ازدواج کردم، راننده یک شرکت دولتی بود. با همان حقوق کم هم باید اجاره خانه می‌دادیم و هم بقیه مخارج زندگی...

از همان سال‌های اول مشغول به کار شدم توی خانه مردم کار می‌کردم و آنها هم علاوه بر حقوقم، لباس‌های کهنه و غذاهای مانده‌شان را به من می‌دادند. من هم سعی می‌کردم بچه‌ها را با آبرو بزرگ کنم. لباس‌ها را اتو می‌کردم تا نو به نظر برسند و تن بچه‌هایم می‌کردم. هیچ وقت هم از این وضع گله یا شکایتی نداشتم...

دختر و پسرمان بزرگ شدند، اوضاع کار شوهرم هم بهتر شد ولی من باز دست از کار کردن برنداشتم و کماکان کمک خرج زندگی بودم.

بالاخره بعد از سال‌ها شوهرم توانست یک تاکسی بخرد. این دیگر اوج خوشبختی بود. خانه کوچکی هم با کلی قرض و وام خریدیم و دیگر زندگی داشت روال عادی‌اش را پیدا می‌کرد... دخترمان را شوهر دادیم و من فکر می‌کردم دیگر وقتش رسیده استراحت کنم. از بس توی خانه‌های مردم کار کرده بودم همه بدنم درد می‌کرد. ولی کلی قسط داشتیم و شوهرم هر چه در می‌آورد می‌داد برای قسط‌ها و من خرج خانه را می‌دادم. اما از یکی دو سال پیش که می‌دانستم قسط‌ها تمام شده و انتظار می‌رفت شوهرم پول بیشتری به خانه بیاورد وضع تغییر کرد... به خودم که آمدم دیدم او حتی یک ریال پول به خانه نمی‌آورد در حالی که درآمدش با آن تاکسی خیلی زیاد بود. نمی‌خواستم جلوی عروس و داماد غرغر کنم و سر و صدا راه بیاندازم برای همین دم نزدم...

تا اینکه از یک سال پیش متوجه شدم سعید شوهرم با زن دیگری رابطه دارد... از فامیل و عروس و داماد خجالت می‌کشیدم موضوع را به همه بگویم. توی دلم کردم و به این امید که این هم یک هوس است و بالاخره تمام می‌شود، موضوع را نادیده گرفتم...

تا اینکه یک روز وقتی خسته و نالان از سر کار به خانه برگشتم، شوهرم یک لیوان آب طالبی به دستم داد... فکر کردم مهربانی‌اش گل کرده ولی وقتی آب طالبی را خوردم یک دفعه حس کردم چقدر تلخ است.

گلویم سوخت و یک آن شک کردم مبادا سعید

نمکـی خانم هم قول داد دیگـر نگذارد عزیزخان دخالتی در امورات ازدواج من بکند...

از قضا پدرم یک ماه بعد فوت کرد و ما یک سـال سیاه‌پوش بودیم...

بعد از یک سـال ارث و میراث تقسـیم شد و ما به خانه‌ای کوچک در حوالـی خیابان انقلاب نقل مکان کردیم.

نمکی خانم هم رفت خانه عزیزخان ماندگار شـد. به مناسـبت های عید نوروز و عیـد فطر به دیدنش می‌رفتیم...

در یکـی از همین رفـت و آمدهای نمکی خانم به من گفت:

ـ پسـر همسایه را دیده‌ام، پسر خوبی است دارند دنبـال زن بـرای او می گردند. می خواهم تو را معرفی کنم.

من هم بیست و دو سه ساله شده بودم و دیگر فکر می کردم دارد حسـابی دیر می‌شود و اگر شوهر نکنم خدا می‌داند چه سرنوشتی پیدا خواهم کرد...

نمکـی خانم غروب همان روز دسـتم را گرفت و برد خانه همسـایه... به بهانه اینکه می‌خواهد احوالی از زن همسـایه بپرسـد، مرا به او معرفی کرد و کلی از من تعریف کرد...

احسـاس عجیبی داشـتم انگار ایـن من بودم که داشتم می‌رفتم خواستگاری یک پسر...

وقتی پسر همسایه که اسمش احمد بود، از سر کار آمد. از خجالت داشـتم آب می‌شـدم و از نمکی خانم خواستم هر چه زودتر برویم خانه...

وقتی برگشتیم، نمکی خانم خوشحال بود و گفت:

ـ فکر می کند مادرش تو را پسندید.

روز بعـد زن همسـایه آمـد دیـدن نمکی خانم. از پچ‌پچ‌هایشـان فهمیـدم کـه در مـورد من حرف می‌زنند.

از قضا مرا پسـندیده بودند و قرار شد شب جمعه همان هفته بیایند خواستگاری و...

این خواسـتگاری به عقد و عروسی ختم شد و من واحمد با هم عروسـی کردیم. احمد مرد بسـیار شوخ طبعی است و همیشه برای بچه‌هایمان تعریف می کند که من به خواسـتگاری او رفتم و وقتی او مرا پسـندید برای مراسم رسمی به خانه ما آمده...

شاید لحنش بیشتر شبیه به طنز و شوخی باشد ولی واقعیت همین است که او می گوید. ازدواج من به این شکل بود و با خیلی از وصلت‌های دیگر فرق داشت...

حالا نزدیک به بیسـت سـال از ازدواجمان می گذرد و صاحب سـه فرزند هسـتیم. زندگی خوبی داریم و همیشـه از نمکی خانم ممنونم که اسـباب خیر شد و این وصلت انجام شـد... هر چند که مثل بقیه دخترها خواستگار برای اولین بار به خانه ما نیامد و من به خانه آنها رفتم. ولی چه فرقی دارد. مهم یک وصلت خوب و مبارک است که خوشبختانه در این بیست سال جز خوبی چیزی از شوهرم ندیدم...

■

چیزی در آن ریخته باشد!

اما دلم نمی‌خواسـت باور کنم که بعد از این همه سال سعید می‌خواسته مرا بکشد...

ماجرا گذشـت، تا یک شـب وقتی دختر و پسرم خداحافظی کردند و رفتند شوهرم به من گفت:

ـ تـو هم برو بخواب. من امشـب می‌خواهم بروم فرودگاه مسافرکشی کنم.

سرمای بدی خورده بودم ونفس تنگی داشتم... رفتم خوابیدم. نیمه‌های شـب بود که حس کردم راه نفسم بسـته شـده. اول فکر کردم مال همان سرماخوردگی است ولی وقتی به خودم آمدم دیدم یک نفر با دستمال خیس دارد به دهانم فشـار مـی آورد. اول فکر کردم دزد است. به گمانم شوهرم رفته بیرون و این یک دزد است که دارد مرا خفه می کند. ولی در همان تاریکی و خفگی متوجه شدم این دست‌های سعید است که دارد دستمال خیس را تو دهانم فشار می‌دهد...

در حالی که داشتم دست و پا می‌زدم، صدای زنگ در آمد و سـعید ناگهان از ترس دسـتش را رها کرد و هراسان از پله‌ها بالا رفت و از پشت بام فرار کرد...

وقتی دخترم و شـوهرش بالای سرم رسیدند من نیمه‌جـان بودم. گویـا دامادم کیف پول و موبایلش را جا گذاشته بود و آنها برگشته بودند تا آنها را بردارند که ناگهان مرا با این وضعیت پیدا کردند...

آنقدر دسـت پاچه شـده بودند که مرا هراسـان رسـاندند بیمارسـتان و دیگر به عقلشـان نرسید در همان لحظه به پلیس ۱۱۰ خبر بدهند.

حالم که بهتر شد ماجرا را برای آنها تعریف کردم و وقتی از شـوهرم شـکایت کردم و مرا بردند پزشک قانونـی فقط جای چند ضربه روی صورتم باقی مانده بود و آثاری از خفگی ندیدند...

حالا دیگر مطمئن شـده بودم شوهرم قصد مرگ مرا کرده... پسرم برای پدرش پیغام فرستاد که دیگر حـق نـدارد به خانه برگردد... شـوهرم هم احضاریه دادگاه را برایم فرستاد که تقاضای طلاق کرده...

امروز نوبت سـوم دادگاه است... قاضی می گوید چون تاریخ عقدمان برمی گردد به قبل از سال ۶۰ هیچ حـق و حقوقی به من نخواهنـد داد. جز مهریه و مبلغ اندکی پول به خاطر این سال‌ها...

هر چه می گویم شـوهرم می‌خواسـته مرا بکشد کسـی بـاور نمی کند چون مـدرک نـدارم... حالا نمی‌دانم با این اندک پولی که قرار است سعید به من بدهـد، کجا بروم زندگی کنم؟ سـرخورده و وامانده شـده‌ام. صدای ناله‌ها و ظلمی که به من شده را انگار هیچ کسـی نمی‌شـنود. قاضی از قانون می گوید. اما کدام قانون!

گویـا وقتی این قانون را می‌نوشـتند، هیچ کس از احوال ما زنهای بی‌سـواد و بی کس و کار خبر نداشته. دسـت‌های پینه‌زده‌ام و زحمات این همه سـال انگار پشیزی ارزش ندارد...

کدام قانون دست مرا می‌گیرد؟!!

■

شکوفه‌های زندگی


دانیال شربتی


فاطمه رنجبر

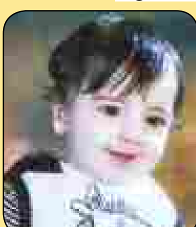

سینا صادقی حسن آبادی

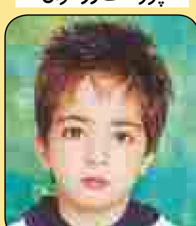

علی حسین زاده


امیرعلی حسین زاده


محمد و آرمان قرنی


پروشات زرگران


امیرعلی الوندی


امیرمهدی صادقیان


نازنین زهرا بابایی


حسین بابایی


فاطمه بابایی

خوشبختی نهادن علم نیست بلکه در طریقه استفاده از آن است

● اوگاریو

فرهنگ‌مردم

زیرنظر: ف - گویش
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۸۲
f.gooyesh@yahoo.com

داستان‌شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته: تو نخندی من بخندم؟

این جمله گاهی به کنایه و گاهی به صورت جدی به کسی گفته می‌شود که به مقصود یا حق و یا طلبی که از رسیدن به آنها ناامید شده، رسیده یا برسد.

اما داستان این مثل چیز دیگری است:

می گویند طلبکاری که مدت‌ها برای وصول طلبش سر دوانده شده بود، تصمیم می‌گیرد برای وصول طلبش به سراغ بدهکار برود و اگر هم خونش ریخته شد، بماند و طلبش را دریافت کند. به این انگیزه با خنجر برهنه به در خانه بدهکار رفته و طلبش را مطالبه می‌کند. بدهکار که وضع را وخیم دید گفت: «چه به موقع آمدی که همین الان به فکر بودم و از این که پرداخت بدهی‌ام به تأخیر افتاده معذرت می‌خواهم اما در عوض همه‌اش را یک جا تقدیم می‌کنم.

«طلبکار با شنیدن این حرف‌ها کمی آرام شد و دستش را برای دریافت طلبش به سوی بدهکار دراز کرد. مرد بدهکار که چنین دید گوسفندانی را که از جلو خانه‌اش می‌گذشتند به او نشان داده و گفت: «شک نداری که در هر رفت و برگشت این گوسفندان چیزی از پشمشان به خار و خاشاک گیر می‌کند و از همین امروز آنها را جمع کرده به قدر کفایت که شد زنم آنها را شسته، می‌ریسد و من به رنگرز می‌دهم تا رنگ کند و دار قالی‌ای تهیه کرده زن و بچه‌هایم را پای دار می‌نشانم تا آنها فرش بافته و وقتی فرش بافته شد می‌برم بازار و می‌فروشم با پول آن اول برای پسرم که آرزوی عروس دارد، زن می‌گیرم و بعد هم برای دخترم که دم بخت است و جهیزیه ندارد، جهیزیه می‌خرم و همین طور خرج زیارتی که برای پرداخت همین بدهی به گردن دارم کنار می‌گذارم و بقیه‌اش هر چه ماند، دودستی تقدیم شما می‌کنم.

طلبکار که از شنیدن این مهملات و از شدت خشم خنده‌اش گرفته بود، خندید، طلبکار وقتی خنده بدهکار را دید گفت: طلب خودت را وصول کردی و به پول نقد رسیدی، تو نخندی من بخندم!؟

از ضرب‌المثل‌های برازجانی

* **سالِ کم اُمر، کهره پشکل دی‌شه می‌خواره.**

برگردان: در سال کم باران (کم علف) بره از فضولات مادرش تغذیه می‌کند.

(کنایه از اینکه در هنگامه سختی‌ها و کمبودها باید با کمترین‌ها ساخت.)

* **تو که آخورت پُر، سی چه زاره می‌دِی؟**

برگردان: تو که آخورت (توبره‌ات) پر است، برای چه می‌نالی؟

(در پاسخ کسانی که به رغم توانایی مالی، باز هم شکایت می‌کنند به کار می‌رود.)

فرستنده: مرتضی انوشه از: برازجان (بوشهر)

دوبیتی مازنی

غم زمونه جه بی‌حوصله بیمه
دل پر درد و زبون پر گله بیمه
لمیک بزه جنگل و خشکه کیله بیمه
خشک چله سر، گت آغوز بی‌دله بیمه

برگردان:

از غم زمانه بی‌حوصله شدم/دل پر از درد و زبان پر گلایه شدم/مثل جنگل موریانه خورده و رود خشکیده شدم/بر شاخه خشکیده‌ای گردوی تو خالی شدم.

فرستنده: حسین پنبه‌کار جویباری از: جویبار (مازندران)



مراسم کماچ پزی برای طلب برف و باران در شهر گلزار

در سال‌های دور (البته گاهی هم در حال حاضر) مردم شهر گلزار (قریـة‌العرب) بردسیر، در روز دهم بهمن یا همان چله (یعنی چهلمین روز زمستان) در محلی مخصوص که جایگاه همیشگی می‌باشد، جمع شده آتشی بزرگ روشن می‌کنند و همگی دور آن جمع می‌شوند و سپس ظرف بزرگی را که در آن کماچی بزرگ (کماچ: نوعی نان روغنی همراه با مواد متنوع و خوشمزه که هنوز هم در اکثر روستاها پخته می‌شود) که قبلاً مهره‌ای در آن قرار داده‌اند، زیر آتش می‌گذارند تا پخته شود. پس از پختن، کماچ را بین تمام افراد حاضر تقسیم می‌کنند. مهره‌ای را که قبلاً داخل کماچ گذاشته‌اند نصیب هر کس شود، کلاهش پس معرکه است، چرا که بقیه افراد شروع به زدن او می‌کنند و آنقدر او را می‌زنند تا او قول بدهد تا سه روز دیگر باران یا برف می‌آید. آنگاه او را رها می‌کنند و اگر تا سه روز دیگر برف یا باران آمد(ولو اندک) برایش هدایایی می‌فرستند و اگر بارندگی نشد، مجدداً به سراغ او رفته و دوباره او را کتک می‌زنند تا دوباره قول بدهد.

برگرفته از کتاب: بردسیر، مروارید کرمان

فرستنده: مرضیه مستعلی‌زاده از: بردسیر (کرمان)

لالایی کرمانی

لالالالا گل کشمش/که خواب اومد به پشت چشم/که خواب اومد خمارت کو/که شب اومد قرارت کو. لالالالا شب تارم/به غربت من گرفتارم/نه در غربت دلم شاده/نه رویی در وطن دارم/الهی چرخ برگردد/از این بختی که من دارم. لالالالا گل رعنا/از این کوچه نرو تنها/که این کوچه همه شوخن/همه شوخند و بی‌پروا/سرت را می‌برند از راه.

فرستنده: محمود جعفری از: کرمان

از باورهای عامیانه مردم گناباد

قدیمی های شهرستان گناباد از دیر باز بر این باور بوده‌اند که:

* رعد و برق در اثر نزاع و زد و خورد دو فرشته خوب و بد به وجود می‌آید.

* هنگام رعد و برق با لباس سیاه نباید از خانه خارج شد، چون احتمال آن هست که برق به انسان اصابت کند.

* عطسه پشت سر هم، خبر از آمدن مهمان عزیز می‌دهد.

* گهواره خالی را نباید تاب داد چون باعث شکم درد بچه می‌شود.

* برای در امان ماندن از چشم زخم باید از جای پای آن فرد خاک برداشت و بر سر ریخت.

فرستنده: حسین فیاضی نوغابی

از: گناباد (خراسان رضوی)

ضرب‌المثل رامهرمزی

* **آدم دِرین کن، داس خوب و بد نیکنه.**

برگردان: کسی که در درو کردن توانا باشد، بهانه خوب یا بد بودن داس را نمی‌گیرد.

* **بوم سخن چین خوبی بی، کی گوشش بگرُ.**

برگردان: پدرم حرف‌های خوب زیاد می‌زد، اما کسی به حرف او توجه نمی‌کرد.

* **و سگ گفتن خسه ول کن، گو خسه ول کنم چنه بگرم.**

برگردان: به سگ گفتند استخوان را رها کن، گفت استخوان را رها کنم، چه را بگیرم.

فرستنده: رضا اسکندری

از: سرچشمه علیا، رامهرمز «خوزستان»

نامه‌های شما عزیزان رسید

هوشنگ شش بلوکی از شیراز(فارس) ـ قنبر یوسفی از آمل(مازندران) ـ حسین فیاضی‌نوغابی از گناباد (خراسان رضوی) ـ زهرا مترجمی از روستای جزه بخش خفر، جهرم(فارس)[دونامه] ـ مسعود ذوالفقاری از قائم‌شهر(مازندران) ـ حسن چراغیان از روستای کوشه بردسکن(خراسان رضوی) گل جمال سیاوش، معصومه خالدی، سارا پروانه، مرضیه صابری از روستای قره‌پالچق بخش رازوجرگلان (خراسان شمالی). از همکاری شما گرامیان سپاسگزارم و نامه هایتان را در نوبت بررسی و چاپ قرار دادم.

عکسها و حرفها


آقا پسر: گواهینامه، معاینه فنی!


این هم راه حل معاف شدن از اداره مالیات


پیدا کنید پرتقال فروش را!


ما احتیاجی به سوخت نداریم







مغرور بودن به دانش خود، بدترین نوع جهالت است
● جرجی تایلر

مسابقه بزرگ داستان نویسی

دوره ششم

آن روز داغ...



مه‌سیما سهرابی ـ ملایر

«آن روز داغ» یکی از نخستین داستان‌های نویسنده جوان «مه‌سیما سهرابی» است که با تأملی کوتاه بر آن می‌توان قدرت مشاهده، درک عمیق پیچیدگی‌های وجدان بشری و دیدگاه انسانی نویسنده‌اش را دریافت. «مه‌سیما سهرابی» که دانش آموخته کارشناسی ارشد زبان و ادبیات انگلیسی و مدرس دانشگاه است، به پشتوانه قریحه نیرومندش می‌تواند در آینده‌ای نه چندان دور، در موقعیت و کسوت یک داستان‌نویس توانا و تمام‌عیار به هستی شناسی خاص خود دست یابد و جهان داستانی‌اش را گسترش دهد.

***

صدای اذان در کوچه و خیابان طنین افکنده بود. خورشید نگاه گرم و پر عطش خود را بر زمین دوخته و به لبهای ترک خورده زمین خیره مانده بود. در آن گرمای نیم روز تابستانی چند نفر در حال رفت و آمد در کوچه مسجد بودند. ناگهان صدای یک موتور آمیخته با فریادهای گریه آلود پیرزنی، چونان رعد و برق، آسمان زیبای اذان را تکان داد. همهمه‌ای بر پا شد، آنان که در کوچه بودند به سمت صدا دویدند و چند نفری هم با دست و صورت خیس وضو گرفته از حیاط مسجد به بیرون شتافتند. صدای دور شدن موتور با فریاد: « یا حسین. به دادم برسید کیفم رو بردن.» پیرزنی همراه شد. عابران به سمت انتهای کوچه دویدند اما بی حاصل، و پیرزن که چادرش بر روی شانه هایش آویزان شده بود، یک دست در گره روسری و با دست دیگر بر سر می کوبید. چند نفر به سمت زن دویدند و او همچنان جملات را با گریه فریاد می‌زد. آفتاب نیم روز تابستان رمق زن را ربوده بود، بی حال بر زمین افتاد. چند زن با لیوان آبی از درون مسجد به سویش دویدند. تا لحظاتی بعد کوچه آرام گرفته بود. اذان به پایان رسیده بود و نسیمی آرام پرچمهای سیاه «یا حسین» سر در مسجد را نوازش می‌کرد...

***

اینا دیگه چیه؟

هیچی بابا. یه مشت خرت و پرت... لعنتی ! زدم به کاه دون.

جوان دستی به مو های ژولیده‌اش کشید و کیف را روی تخت پرتاب کرد. محتویات کیف به ظاهر قابل توجه نبود : یک مشت کاغذ، یک دسته کلید و یک کیسه کوچک دارو و کیف کوچک پول با چند اسکناس مچاله و چند تا سکه پنجاه تومانی...

از شدت خشم زیر لب می‌غرید. صدای رفیقش دوباره از آشپزخانه بلند شد: «دیوانه ! میان این همه آدم حسابی ، تو میری صاف میزنی به کاه دون؟ کی می‌خوای یاد بگیری درست کار کنی؟ حیف نون، حالا پاشو بیا یه چیزی کوفت کن.... پاشو».

و صدای جلز و ولز تخم مرغ نیمرو با صدای غرغر های او هماهنگ شد. جوان میلی به غذا نداشت . مدام به دسته گلی که به آب داده بود

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

*** آقای سید حسین علی موسوی ـ ایلام**

داستانواره‌ای که با عنوان «سرنوشت» بر قلم رانده‌اید و فرستاده‌اید، تا حدی حاکی از شتابزدگی و سهل‌انگاری شما نویسنده نوقلم و تازه کار در عرصه به هر تقدیر جدی و دشوار داستان‌نویسی حقیقی است. از شما که چندی پیش داستان خواندنی و خوش ساخت و قابل قبولتان با نام «سکوت» در این صفحه‌ها به چاپ رسیده، حقاً انتظار می‌رود که در هر گامی که به پیش بر می‌دارید و با هر داستان تازه‌ای که می‌نویسید، با دقت نظر و سنجیدگی و شکیبایی خلاق، بر کاربرد عنصرهای داستانی (از جمله «پیرنگ» (طرح) داستان) توجه بیشتری داشته باشید. قطعاً باید بدانید که پایان به شدت «تصادفی» و نامتحمل به آنچه در دنیای داستانی «باورپذیری» یا «حقیقت مانندی» خوانده می‌شود. یکی از شدیدترین صدمه‌ها را می‌زند. پایان داستانواره «سرنوشت» شما سرهم‌بندی شده است و به هر حال «باورپذیر» نیست. همواره به یاد داشته باشید که داستان را خواننده و مخاطب (حتی برتر از واقعیت واقعی!) باید باور کند. ضمناً به شرایط شرکت در «مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» بیشتر توجه کنید. آنچه با عنوان «سرنوشت» فرستاده‌اید آن‌قدر کوتاه است که حداکثر یک ستون حروفچینی شده این دو صفحه را پر می کند. در انتظار داستان‌های کامل و به سامان شما دوست عزیز و نویسنده جوان و خوش‌ذوق، برایتان تندرستی، نشاط و موفقیت آرزو می کنم.

*** آقای هادی درخشان ـ بندرانزلی**

با عرض ارادت و سلام به شما دوست و خواننده و خبرنگار افتخاری و پر کار مجله خودتان، اجازه بدهید خیلی خودمانی، صمیمانه و بدون تعارف‌های پوچ، از شما که در هر حال با قلم و نویسندگی در زمینه‌های نکته‌پردازی و گاهی هم مقاله‌نویسی مأنوس و آشنا هستید، بپرسم: چه اصراری دارید که حتماً و قطعاً «داستان» هم بنویسید؟!

دوست بزرگوار، مطلبی که با عنوان «غروب» نوشته‌اید، بیشتر به یک «انشا» شبیه است و به نظر می‌رسد با اندکی شتابزدگی برقلم رانده شده، برایتان تندرستی و عمر طولانی توأم با عزت و آرامش آرزو می‌کنم.

*** آقای احمدعلی یزدان‌شناس ـ آباده**

داستان جدیدی که با عنوان «ریش‌های بلند من» فرستاده‌اید، به رغم خط و ربط و زبان داستانی هموار و گیرایتان یک «مضمون» بسیار کهنه و معروف و نخ‌نما شده را به گونه‌ای مستقیم باز می‌گوید. شما داستان‌نویس باتجربه که طی دوسه سال گذشته چندین داستان بکر و به یادماندنی‌تان در این صفحات چاپ شده و مورد توجه قرار گرفته، حتماً می‌دانید که اگر (به فرض) قرار باشد یک «مضمون» خیلی معروف و کهن را به عنوان محور داستان انتخاب کنید، قطعاً باید آن را در قالب یک «موضوع» جدید و با به کار بستن شگرد «آشنایی‌زدایی» و در شکل و ساختاری نو بپرورانید. برایتان شادی و پویندگی آرزو می کنم.

*** خانم وحیده آبی‌دل ـ شهر کرد**

از ابراز لطف‌تان سپاسگزارم. نوشته ای که تحت عنوان «تقدیر» فرستاده‌اید در مرز «انشاء» و «قطعه ادبی» نوسان دارد. از جهاتی هم به لحاظ کاربرد زبان و بیان مستقیم شباهت‌هایی به «خاطره‌نگاری» در دفترهای خاطرات دارد و از ته رنگ رمانتیک هم سایه‌هایی خورده است.

و آن کیف خالی فکر می‌کرد. می‌اندیشید که این بار باید حساب شده‌تر عمل کند .

شب با صدای جیرجیرک ها از راه رسید . به ساعت نگاه کرد. شب به نیمه رسیده بود اما جوان هنوز نخوابیده بود. بلند شد و چراغ را روشن کرد و بی اختیار به طرف خرت و پرت‌ها و محتویات کیف رها شده بر زمین رفت. دوباره کیف پول را وارسی کرد و بار دیگر آن را با عصبانیت به گوشه اتاق پرت کرد. به سراغ کاغذها رفت، چند قبض آب و برق و یک تکه کاغذ که با ماژیک روی آن چند جمله نوشته شده بود. با بی میلی تکه کاغذ را نگاه کرد، روی آن با خط بچه گانه ای چند جمله کج و کوله نوشته شده بود، مثل یادداشتی که به گوشه آینه یا روی میز برای کسی می‌نویسند: «مامان بزرگ خوبم ،

نسخه را روی میز گذاشتم.

مامان گفت، اگه این داروها رو بخورم، می‌تونم با بچه ها توی کوچه فوتبال بازی کنم... فدای مامان‌بزرگ عزیزم ـ حسین شما»

کاغذ برای لحظه ای در دستان جوان باقی ماند. به یاد فوتبال با توپ پلاستیکی توی زمین خاکی کنار خانه شان افتاد. آن روزی که سرمست از گلی که زده بود در میان زمین می‌دوید که ناگهان با پس‌گردنی پدرش توپ را رها کرده و راهی خانه شده بود. ناگهان نگاهش به کیسه داروها افتاد. یک نسخه چهار تا شده با بسته کپسول و چند قرص رنگی و آمپول. نسخه را نگاه کرد، از چیزی سر در نمی‌آورد. تنها نام و نام خانوادگی روی نسخه را گشود و توانست بخواند. از تطابق این نسخه با کاغذ می‌توانست حدس بزند که آنها متعلق به پسرکی به نام «حسین» اند. دوباره کیسه را رها کرد و سر تختش پرید. فریاد رفیقش بلند شد: «برق رو خاموش کن . چه خبرته؟ ...» این بار در تاریکی و سکوت محض اتاق سعی کرد بخوابد اما صدای سرفه‌های خواهرش در گوشش پیچیده بود. سرفه‌هایی که تا چند سال پیش شبها خواب را از چشم اهالی خانه می‌ربود و صدای غرغر پدر را بلند می‌کرد. اما سالها بود که دیگر صدای خواهرش و سرفه‌هایش قطع شده بود... برای همیشه.

***

صبح با صدای بلند کوبیدن در از خواب پرید. صدای رفیقش را شنید که با یک کیف سامسونت قهوه‌ای و قهقهه خنده‌ای وارد اتاق شد و داد زد: «ببین، این یعنی شکار. پاشو. یاد بگیر!»

هنوز با چشمان خواب‌آلود و گیج به رفیقش نگاه می‌کرد. کیف در وسط اتاق گشوده شد و چند دسته اسکناس و چند چک پول خواب را از چشمان او ربود. برق شادی بر چهره رفیقش می‌درخشید: «هورا.... امروز رو دور شانسیم. گشنگی تموم شد. بدبختی داره تموم می‌شه.» و در حالی که با هیجان پولها را وارسی می‌کردند هر دو قهقهه سردادند. چند روزی طعم خوش پول داری به کام هر دوشان خوش آمد. یک شب که تا دیر وقت بیرون بودند دسته‌های عزاداری سیدالشهدا را دیدند که آرام در چند کوچه و خیابان حرکت می‌کردند و ناله و شیون محرم شهر را سیاه پوش کرده بود. جوان با بهتی سنگین به رفیقش نگاه کرد و پرسید: «مگه چندم ماهه؟» و رفیقش با بی اعتنایی گفت :

«چه میدونم. هشتم ... نهم ...». جوان نگاهی به پرچم سیاه دست عزاداران انداخت و عبارت «یا حسین(ع)» زر دوزی شده آن را زیر لب زمزمه کرد. ناگهان در جا میخ کوب شد. به یاد اسم آن پسرک افتاد . «حسین». به خانه که رسید بار دیگر محتویات کیف آن پیرزن را که با آشفتگی به زیر تخت رها کرده بود وارسی کرد. نسخه و آن کاغذ را دوباره خواند . ته دلش لرزش عجیبی را حس می‌کرد. آدرس روی قبض ها تقریبا کوچه کنار آن مسجد بود. تصمیمش را گرفته بود . باید برای پایان دادن به این حس بد به آن محله می‌رفت و سر و گوشی آب می‌داد و هر طور شده، کیف را به صاحبش برمی‌گرداند. صبح روز بعد به سمت همان مسجد به راه افتاد. صدای طبل و سینه زنی از کوچه‌های اطراف مسجد شنیده می‌شد گویا همه به سمت مسجد در حرکت بودند. خورشید نگاهش را دوباره میخ کوب زمین کرده بود. بوی دود اسفند و بخار خون گوسفندهای قربانی عاشورا با گرمی هوا یکی شده بود. جوان نزدیک مسجد رسید. به طرف در مسجد، همان جا که کیف آن زن را ربوده بود، نگاهی کرد. ناگهان در میان سیاهی پرچم‌های محرم، بر ستون مسجد چشمش به سفیدی اعلامیه‌ای افتاد. آرام به طرف آن گام برداشت. حس کرد پاهایش سست می‌شوند. کیف و کیسه داروها از دستش به زمین افتاد . هیات عزاداران به کوچه مسجد رسیده و به سمت در آن در حرکت بود. اما جوان چیز زیادی نمی‌شنید. به سختی اعلامیه را خواند. بالای آن نوشته شده بود:

نو گل پژمرده باغ زندگی، حسین.... ■

نخستین توصیه و پیشنهادم به شما که به هر حال زبان نوشتاری و نثر بدون لغزش و روانی دارید، این است که برای نوشتن «داستان» داستان‌ها و رمان‌های شاخص و ارزشمند نویسندگان ایرانی و خارجی را با دقت و تأمل بخوانید و بازخوانی کنید.

به خواندن «شبه‌داستان»های سطحی، بی‌مایه و یکبار مصرف نشریه‌های عوام‌پسند و به اصطلاح «زرد» اکتفا نکنید. زیاد بخوانید و زیاد بنویسید.

موفق و شاد باشید.

*** خانم ام‌البنین رضایی گلوردی ـ بهشهر**

مطلب طنزآمیزی که با عنوان «رنج... رنج» نوشته‌اید آمیزه‌ای است از «گزارش ـ مقاله ـ خاطره» که هیچ نسبتی با «داستان» (در ساده‌ترین تعریف این نوع ادبی) ندارد.

توصیه می‌کنم دست کم صد داستان کوتاه تاریخ صد ساله داستان‌نویسی ایران را بخوانید و با دقت بازخوانی کنید و بعد، در گستره داستان‌نویسی حقیقی قریحه‌وذوق‌وتوانایی‌هایتان‌رابانوشتن«داستان»هایی کامل و خواندنی و باورپذیر محک بزنید. به یاد داشته باشید که هر داستان‌نویس تمام عیار یک «منتقد» درونی هم دارد که بیش و پیش از هر منتقد و مخاطب و خواننده‌ای می‌تواند داستان‌های او را ارزیابی کند.

موفق باشید.

*** آقای محمد ابراهیم گرجی ـ شاهین‌شهر**

«گرمای دست» نوشته کوتاه شما که در واقع بازتاب برشی از زندگی سخت یک استاد بنایی است، نشان از دیدگاه انسانی و همدلی سزاوار تحسین‌تان با فرودستان و رنج کشیدگان دارد.

خط و ربط و نثر و زبان نوشتاری‌تان هم (به رغم برخی لغزش‌های کلامی و شکستن دیکته بعضی از کلمات) حاکی از ذوق و استعدادتان برای نویسندگی دارد. با توجه به نوجوانی و سن و سالتان و محدودیت ناگزیر تجربیات‌تان در زندگی و در کار«نوشتن»، پیشنهاد می‌کنم بدون شتابزدگی بخوانید و مطالعه کنید. بدون خواندن و مرور داستان‌های خواندنی و درخشان بسیار بعید است که بتوانید«داستان» قابل قبول بنویسید.

ضمناً، به شرایط شرکت در مسابقه بزرگ داستان‌نویسی هم توجه کنید!

سرافراز و پاینده باشید.

شرایط شرکت در مسابقه بزرگ داستان‌نویسی

شرایط شرکت در «مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» اطلاعات هفتگی از این قرار است:

۱ ـ به دلیل محدودیت ناگزیر صفحات (هر داستان کوتاهی که می‌فرستید) حتی‌المقدور نباید حجمی کمتر از یک صفحه و در نهایت دو صفحه چاپی مجله را در بر بگیرد و به خود اختصاص دهد.

۲ ـ داستان‌هایتان را حتماً بر روی یک طرف کاغذ ـ با حفظ فاصله‌های متعارف و متناسب بین سطرها، به منظور جاگذاشتن برای ویرایش ـ با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید.

۳ـ اگر بخواهید می‌توانید داستان خودتان را با قید عبارت«مربوط به مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» از طریق Emeil «پست الکترونیک» مجله اطلاعات هفتگی بفرستید. ضمناً، همراه با هر داستان ـ هر بار و همواره ـ شرحی مختصر از میزان تحصیلات، شغل و سابقه فعالیت‌های ادبی و هنری‌تان را به اضافه شماره تلفن‌تان بنویسید.

در صورت تمایل، می‌توانید یک قطعه عکس خودتان را هم برای چاپ در کنار داستان‌تان ارسال کنید.

داستان بلند ایرانی

قسمت بیست و هفتم





پاپیچ

به قلم:
محمود اکبرزاده

در شماره‌های قبل خواندید که؛ قدیر پسر بزرگ یکی از پهلوانان تهران قدیم (در دوره کلاه مخملی‌ها و کافه‌ها و ضامن‌دارها) می‌باشد، خود نیز جزو لوطی‌ها و جوانمردان معروف تهران است. قدیر که پس از مرگ پدرش «پهلوان نعمت» در منطقه و محله زندگی‌اش دارای محبوبیت زیادی می‌باشد، عاشق دختری زیبا به نام «پری» است. پری که دختر یکی از پهلوانان پیشکسوت به نام «پهلوان اکبر» می‌باشد نیز دلباخته و دلداده قدیر است و به همین خاطر چند سال پای او نشسته. در عین حال «قدیر» صاحب یک دشمن قسم خورده به نام «سلیم خان» می‌باشد و...

آن سوی محله، قدیر در حالی که کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید رنگش را بر تن کرده و کلاه مخملی‌اش را سر گذاشته بود، آرام آرام گام بر می‌داشت و کنارش نیز «مرید شب و روزش» راه می‌رفت، منوچهر با آنچه طی روزهای گذشته بین او و قدیر گذشته بود، خوب می‌دانست نمی‌تواند مانع خروج قدیر از خانه شود حتی مرشد ذبیح هم نمی‌تواند مانع بیرون رفتن قدیر از خانه شود و این را موقعی مطمئن شد که مرشد ذبیح به مهمانش گفته بود: «قدیر اگر تار سبیلم رو بهونه کنم حرفم رو قبول می‌کنی از خونه نری بیرون؟» و قدیر شانه ذبیح را بوسید و به رسم ادب گفته بود «اینقدر برای سبیلت و حتی حرفت حرمت قائلم که دلم نمی‌خواد چیزی ازم بخوای که مجبور باشم بگم نه...! پس این کار رو نکن مرشد» و منوچهر که اینها را خوب می‌دانست، حتی یک بار هم از «پهلوون قدیر» نخواسته بود که در خانه بماند! با این حال منوچ دلشوره عجیبی داشت و مدام در گوش رفیقش می‌گفت: «خودت میدونی آق قدیر که من خیلی نوکرتم... ما که هیچ وقت «ننه بابای» درست و حسابی بالا سرمون نبود و خودمون هم «مردسه»! نرفتیم که «سوات» یاد بگیریم و چیزی حالیمون بشه؟ منتهی از شما چه پنهون «مرشد ذبیح» یه موقعهایی که شما سر نمازی، یا توی حیاط قدم میزنی، خیلی نصیحتم می‌کنه و دوست داره منو «خر فهم» کنه! مثلاً چند شب پیش که «آبجی پری» اومده بود اونجا و شما هم باهاش مشغول «اختلاط» بودی، مرشد وقتی دید می‌خوام بهت بگم که به «پری خانم» بسپری که خوبیت نداره توی دعوای مردها دخالت کنه... همین آقا ذبیح گوشم رو گرفت و بهم گفت: «تو کار بزرگترها دخالت نکن...»! حالا هم من حالیمه که نباید تو کار شما دخالت کنم اما... امایه چیزی رو باید بهت بگم آق قدیر... اگه می‌تونی نرو قهوه‌خونه... من می‌ترسم آق قدیر... من می‌ترسم اون سلیم نمک به حروم یه جوری مخ «امیرعلی» رو تیلیت کرده باشه که خدای نکرده خدای نکرده تو روت وایسه! می‌دونی چی می‌خوام بهت بگم آق قدیر؟ من خیلی نوکر شمام اما...[چشمان منوچهر خیس شد و بقیه کلامش را با بغض گفت] دوست ندارم پهلوون کسی شمار و بشکنه... من توی این دنیا دل ناگرون هیچکس و هیچ چیز نیستم غیر از حرمت شما... نرو قهوه‌خونه آق قدیر...

منوچهر اینها را گفت و قطرات اشکی را که لای سبیلش دویده بود با نرمه دست پاک کرد! قدیر اما [که انگار در همه عمر هیچگاه چنین هواخواه باصفایی به خود ندیده بود] لحظه‌ای ایستاد و زل زد توی چشمان منوچهر و زمزمه کرد: «کی اسم تو رو گذاشته دربه‌در منوچ؟ پسر تو دلت اندازه یک گنجشک کوچیکه اما... تا روزی که قدیر زنده است، تمام وجودم و تمام دار و ندارم (الاناموسم) مال توئه پسر! ولی نمیشه منوچ... اگر قراره کسی قدیر رو بشکنه، بگذار پسر پهلوون نعمت این کار رو بکنه...[قدیر مسیر حرف رو عوض کرد تا بغض منوچهر به لبخند بدل شود، و ادامه داد] وانگهی چرا دروغ میگی پسر؟ چرا میگی دل ناگرون کسی نیستی؟ تا جایی که ما می‌دونیم، یه «صدیقه خانمی» هست که بدجوری دل «داش منوچ» ما رو برده... نبرده؟

قدیر این را گفت و خندید و منوچهر قهقهه را سر داد و در حالی که زیر لب بسم‌الله می‌گفت، همراه قدیر پا داخل قهوه خانه گذاشت!

این بار برخلاف همیشه و به دستور سلیم، هیچ کس برای ورود قدیر صلوات نفرستاد. منوچهر اما، همین که دید بهروز و بقیه رفقای قدیر گوشه قهوه‌خانه به حرمت پهلوون از جا برخاستند، دلش قرص شد و صدایش را انداخت ته گلو:

«به کوری چشم همه نامردهای عالم، سلامتی مردترین مرد عالم، قدیر آقا نعمت صلوات...»

صلوات‌ها [باز هم از ترس سلیم] به آرامی فرستاده شد. به اشاره سلیم «جمشید سبیل» رو به منوچ گفت: «مبارک باشه دربه‌در... شنیدم شغلت رو عوض کردی و شدی بپای زمین‌خورده‌ها؟»

منوچ که انگار پاسخ زیر زبانش بود بی‌معطلی گفت: «آره تو بمیری جمشید، از موقعی که بابات «آب حوض کشیدن» رو گذاشته کنار و ور دست ننه سلیم خان افتاده به کفن دزدی، ما هم شغلمون رو عوض کردیم...»!

همه زدند زیر خنده، اما تعجب منوچهر از این بود که چرا سلیم ساکت نشسته؟ چرا مثل همیشه «پاپیچ» قدیر نمی‌شود و... هنوز از این افکار بیرون نیامده بود که در قهوه‌خانه پرصدا باز شد و همان کسی که قدیر دعا می‌کرد نیاید، از در وارد شد، «امیرعلی» که از چشمان سرخش پیدا بود از صبح پیش «قاراپت» بوده! در حالی که سیگاری لای انگشتش دود می‌شد رو به قدیر کرد و با صدای بلند گفت: «گفته بودم نیا بیرون خان داداش، نگفتم؟ گفته بودم اگه اومدی بیرون و به «آشغال کله‌ای» مثل این جمشید بهت بی‌حرمتی کرد باید جوابش رو بدی، نگفتم؟ [و بعد عربده‌ای سر داد و به ادامه گفت] خان داداش بهت گفته بودم نمی‌گذارم با ادا و اطوار شما، حرمت خانوادگی ما از بین بره... گفته بودم نمی‌گذارم تن پهلوون نعمت توی گور بلرزه...! پس حالا مجبورم خودم جمعت کنم و ببرمت خونه تا... بهروز آهنگر دیگر طاقت نیاورد: «امیرعلی اگه حرمت داداشت رو نگه نمی‌داری، حرمت لوطی محل به ما مربوط میشه و بهت اجازه نمی‌دم به آق قدیر توهین کنی و...

امیرعلی معطل نکرد و چهارپایه‌ای را که دم دستش بود برداشت و پرتاب کرد طرف بهروز و فریاد کشید: «تو یکی دهنت رو ببند کاسه لیس که همه می‌دونند «آق قدیر آق قدیر» گفتنت واسه اینه که اگه قدیر نبود الان «زیر هشت» یا کنج زندون قصر پوسیده بودی!

بهروز رنگش کبود شد و نیم‌خیز شد و... اما همین که قدیر با چشمان پر از قدرشناسی‌اش او را نگاه کرد، بهروز لب گزید و «لعنت بر شیطان» فرستاد و سکوت کرد. امیرعلی اما ادامه داد: خان داداش شنیدم به فتوای «پهلوون اکبر» چله نشین شدی؟ پس بگذار برات بگم پدرزن عزیزت چه عقده‌ای توی دل داره که...

ـ کافیه زبون باز کنی تا دندونات رو بریزم توی دهنت بچه!... این را کسی گفت که پشت سر «امیرعلی» داخل قهوه‌خانه شد، مرشد ذبیح این را گفت و رو به پهلوون اکبر ادامه داد: «شما بیرون باش پهلوون تا ببینم این بچه جرأت می‌کنه تو روی من وایسه یا نه؟

امیرعلی مبهوت شده بود و می‌خواست حرفی بزند که قدیر قد راست کرد و پرسید: «صبر کن ببینم مرشد... قضیه پهلوون اکبر چیه! امیرعلی؟»

نگاه امیرعلی به قدیر بود و نگاه مرشد به پهلوون اکبر که داشت از قهوه‌خانه دور می‌شد!

از دیوار صدا درمی‌آمد از «قهوه‌خانه نشینان» نه! همه کسانی که آنجا بودند گوش و چشمشان را بین دو برادر تقسیم کرده بودند؛ گوش به کلام «امیرعلی»

داشتند و چشم به قدیر تا واکنشش را ببینند. امیرعلی گیج و مات و مبهوت به «مرشد ذبیح» خیره شده بود. انتظار «عکس‌العمل» از خود «پهلوون اکبر» داشت، اما در مخیّله‌اش هم نمی‌گنجید که قرار باشد رو در روی مرشد ذبیح بایستد! چند ثانیه‌ای فکر کرد و سپس رو کرد به ذبیح و خنداخند گفت: قصه چیه مرشد؟ تا جایی که ما می‌دونیم «پهلوون اکبر» فقط یه دختر بیشتر نداره که اون هم «جهیز یه چله نشینی» خان داداش ماست... تو چرا به هم ریختی؟ یا نکنه پهلوون اکبر، عمه‌ای، خاله‌ای، کسی رو داره که وعده‌اش رو به تو داده؟... بهش بگین اگه دست و بالش پُره هوای ما رو هم داشته باشه... پولشو می‌دیم...!

سرخی شرم، صورت مرشد را به کبودی نشاند. لبش را طوری با دندان گزید که باریکه خون از لابلای سبیل پر پشت و نقره‌ای رنگ مرشد ذبیح بیرون خزید. زیر لب «مولا» را صدا کرد و سپس پنجه‌اش را باز کرد و انگشتان قدرتمندش را دور چانه امیرعلی چفت کرد و با صدایی پایین و آرام (که فقط دو برادر بشنوند) گفت: اگه نمی‌زنم تو دهنت واسه اینه که مستی و مغزت از زهرماری داره فرمون می‌گیره... وانگهی، گلی به جمال خان داداشت که وایساده اینطوری «بر و بر» نگاهت می‌کنه تا لیچار بار من کنی و...

«داداش کوچک» با پشت دست زد زیر مچ مرشد و خواست جواب بدهد که «داداش بزرگ» پا جلو گذاشت و چنان نگاه غضبناکی به چشمان امیرعلی انداخت که سکوت کرد. قدیر سپس رو به مرشد گفت: حرمتت از خاک خود زورخونه هم واجب‌تره مرشد... خودت می‌دونی که «زمین گاز گرفتن» رو یاد گرفتیم تا «وایسادن تو روی بزرگتر» رو یاد نگیریم اما... اما این قصه‌ای که «امیرعلی» داره می‌گه [سوای بی‌تربیتی‌هاش که حکمش می‌مونه واسه خلوت] این حرفی که الان زد و مربوط می‌شه به گذشته بابای خدابیامرز من و پهلوون اکبر، چیزی نیست که من بتونم از کنارش بگذرم!...

قدیر اینها را گفت و بر بازوی مرشد بوسه نشاند و بی‌آنکه به صورت برادرش نگاه کند، خطاب به او گفت: بی حرف اضافه و بدون بی‌تربیتی دهن باز کن و بنال ببینم چی می‌گی؟...

امیرعلی که هنوز هم هوشیار نبود، از برادر فاصله گرفت و به دیوار تکیه داد و بعد از اینکه آب خنک داخل کاسه چینی سبزرنگ را یک نفس سر کشید به حرف آمد: می‌گم خان داداش... همه چیز رو می‌گم... اصلاً امروز اومدم اینجا که حرف بزنم... ببینم خان داداش... آقا قدیری که لوطی هشت منطقه تهرونی... «پهلوونی» که تموم پهلوونای تهرون روی اسمت قسم می‌خورند... تا حالا از خودت نپرسیدی که این «پهلوون اکبر» واسه چی یک دفعه رگ کرد و تصمیم گرفت تو رو به «چله نشینی» بنشونه؟ اگه کسی اونقدر «ببو گلابی» باشه که دوزاری‌اش اینطوری افتاده باشه که شرط «پهلوون اکبر» واسه اینکه دامادش بشی این بود و تو هم پذیرفتی، پس هر کس این حرف رو باور کرده باشه یا مخاش «جفت شیش» کار می‌کنه و یا «پهلوون قدیر» رو نمی‌شناسه! کدام «گوساله پدری» رو سراغ داری که ندونه اگه «قدیر آقانعمت» اراده کنه، دختر شاه رو هم بهش می‌دن...؟ نصف دخترها هم که از زبون خود پری شنیدن که گفته: «اگه قدیر لب تر کنه، بدون اذن پدر هم شده زنش می‌شم»! پس چرا...

قدیر که حوصله‌اش داشت سر می‌رفت «نیم چرخی» زد و پشت به برادر کوچکتر کرد و در حالی که از پنجره قهوه‌خانه به بیرون نگاه می‌کرد [به جایی که پهلوون اکبر کنار «فشاری آب» نشسته بود] با لحنی پر از اضطراب و انتظار گفت:

نخواستم که قصه حسن کرد شبستری واسه‌م تعریف کنی... به زبون بیا و بگو ببینم اون چیزی که واسه‌ش خط و نشون کشیدی چیه؟ پر حرفی و وراجی و فضولی دیگه موقوف؛ بگو که دیگه کلافه شدم!...

امیرعلی بی‌معطلی گفت: «به روی چشم...» و بعد صندلی فلزی «ارج» را گذاشت زیر پایش و پای دوم را روی میز چوبی قرار داد و ایستاد و سینه‌اش را جلو داد و صدایش را انداخت ته گلو و گفت: آهای ایهاالناس خوب گوش کنین... این «پهلوون ناپهلوون» یعنی «اکبر آقای جوکار» از سر یک عقده قدیمی...

مرشد ذبیح دوباره به حرف آمد و کلام امیرعلی را قطع کرد: بس کن بچه... سرک کشیدن تو کار بزرگترها بعضی وقتها آتیش به پا می‌کنه که دودش چشم فلک رو کور می‌کنه...

قدیر خواست «ممانعت» مرشد ذبیح را «مانع» شود که مرشد به او گفت: پهلوون قدیر... بابای خدابیامرزت با اینکه پیشکسوت ما بود، اما هرگز حرمت کلام منو نشکست؟! اینطوری بی‌عزتم نکن قدیر... وقتی بهت می‌گم صلاح در گفتن نیست، حرف منو باور کن!

قدیر علیرغم اینکه دوست داشت بقیه «قصه پدر» را از «زبان برادر» بشنود، به حرمت مرشد هم که شده بود رو به برادر گفت: «بسه... تمومش کن»

امیرعلی می‌خواست چانه بزند که صدایی آشنا از جلوی در قهوه‌خانه به گوش رسید: «بگذار بگه پهلوون... بگذار داداشت هر چی دل تنگش می‌خواد بگه آ قدیر؛ بگو امیرعلی خان... بگو...!»

اینها را «پهلوون اکبر» گفت که حالا برگشته و توی چارچوب در ایستاده بود. نگاه جماعت داخل قهوه‌خانه به پهلوون اکبر بود، نگاه پهلوون اکبر به قدیر بود و قدیر هم طوری زل زده بود به مرشد تا او سرانجام تسلیم شود: بسم‌الله... وقتی پهلوون اکبر می‌گه بگو... لابد گفتنیه که باید بگی...

مرشد این را با رنجیدگی گفت؛ طوری که انگار از پهلوون اکبر گله می‌کرد که «من به حرمت شما گفتم نه... و شما حرمت منو زمین گذاشتی!» پهلوون اکبر معنی نگاه ذبیح را فهمید که با لبخند رو به او گفت: «نگران نباش مرشد... این راهی که این بچه داره می‌ره، به ترکستون هم نیست... بگذار بگه!

در این کلام «پهلوون اکبر» رازی پنهان بود که آرامش را به چهره مرشد برگرداند، اما امیرعلی بی‌توجه به این نگاهها حرفش را به برادرش زد:

- می‌بینی خان داداش که رفیقات چه جوری واسه همدیگه نون تیلیت می‌کنن؟ اما من می‌گم... من باید دست این پهلوون ناپهلوون رو رو کنم؛ تمام پهلوونهای همدوره بابای خدابیامرزمون و من و سال‌دارهایی که ریششون سفیده یادشون هست که شونزده سال قبل و در جشن تولد مولای طوس «امام رضای غریب» دو تا از پهلوونهای تهرون وسط میدون اعدام کشتی گرفتن تا پهلوون تهرون انتخاب بشه، یکیشون بابای خدابیامرز ما «پهلوون نعمت» بود و اون یکی هم نامردترین پهلوون عالم، یعنی همین پهلوون اکبر بود؛ اون روزها همه می‌دونستند که هیچ خاکی در کره زمین وجود نداره که شونه‌های پهلوون نعمت بهش خورده باشه، اما این پهلوون تازه وارد که از شهرستون آمده بود و همه از کت و کولش می‌گفتن، خیلی دوست داشت پهلوون نعمت رو زمین بزنه تا بشه «پهلوون پایتخت...»! واسه همین از چند روز قبل، چند تا از پاسبونها که از این «ناپهلوون» حق و حساب گرفته بودن، اومدن سراغ آقانعمت و بهش وعده باغ بالا و باغ پایین دادن که اگه به اکبر ببازه، هم وزنش بهش طلا می‌دن، اما بابای خدابیامرز ما قبول نکرد، حتی تهدیدش هم کردن که باز زیر بار زور نرفت! کار به جایی رسید که وسط کشتی این دو نفر [همه قدیمی‌ها شاهدن] همین پهلوون ناپهلوون در گوش پدرمون بهش التماس کرد اجازه بده که اکبر آقا برنده بشه، ولی آقا نعمت قبول نکرد... هزار جفت چشم اون روز دیدن که همین اکبر آقای جوکار وسط مبارزه یک کیسه پر از سکه گذاشت لای پر شال پهلوون نعمت، اما پدرمون قبول که نکرد هیچ، عصبانی هم شد و عینهو رستم دستان رفت زیر شاخ پهلوون اکبر و «دو خم‌اش» رو یکی کرد و روی هوا چرخوندش و طوری کوبیدش وسط میدون که صدای خرد شدن استخوناش تا دروازه شمرون هم رفت! بعدش می‌دونی چی شد؟ همین که کشتی تموم شد، چند تا از رفیقای این پهلوون اکبر با چوب و چماق به پهلوون نعمت حمله کردن که اگه نوچه‌هاش نبودن همون جا کشته بودنش [امیرعلی رو کرد به قدیر و خنداخند ادامه داد] نشون به اون نشون که اون موقع شما عقلت می‌رسید که ننه‌مون می‌گفت «آقاتون رفته زیارت» ولی حقیقت این بود که پهلوون نعمت چند روز از تهرون فراری شد تا گیر رفیقای حکومتی پهلوون اکبر نیفته! آره خان داداش... این گوری که شما بالاش وایسادی و گریه می‌کنی، داخلش هیچ مرده‌ای نیست... بی‌خودی مرید پهلوون اکبر شدی... چون این نالوطی از همون زمان عقده پدرمون رو به دل گرفت و قسم خورد که یک روز زهرش رو بریزه؛ موقعی که پهلوون نعمت فوت کرد، همین «ناپهلوون» تصمیم گرفت انتقامش رو از پسرش یعنی «پهلوون قدیر» بگیره؛ اما کی باور می‌کرد که قدیر بشه دلقک دست پهلوون اکبر؟!...

شوم‌ترین سکوت عالم داخل قهوه‌خانه به وجود آمد؛ سکوتی که پر از غوغا بود؛ هر کسی که به رگهای متورم شده گردن قدیر نگاه کرد و دستهایش را دید که از عصبانیت می‌لرزد، فهمید که پهلوون قدیر قرار است کاری کند؛ قدیر قامت راست کرد و زل زد توی صورت پهلوون اکبر...

ادامه دارد

آدم بدبخت همه لوازم خوشبختی را در اختیار دارد بجز اراده خوشبختی

ویژه چهره‌های تازه‌ای که جهان سینما را فتح کرده‌اند

آنت بنینگ

در حالی که او ۵۰ سالگی را هم پشت سر گذاشته است هیچ کس تصور نمی‌کرد که آنت دوباره در جهان سینما یک بازیگر جدی محسوب شود. او دوران اشتهار و محبوبیت خود را سال‌ها پیشتر پشت سر گذاشته بود و پس از آنکه با یک هنرمند محبوب دیگر به نام وارن بیتی ازدواج کرد در واقع در زیر سایه اشتهار وارن قرار گرفت. آنگاه رفته رفته آنت از ذهن‌ها محو می‌شد تا آنکه درست در وقتی که بسیاری معتقد بودند که یک ستاره که زمانی به وسیله هنر خود جهانی را مجذوب کرده بود نمی‌تواند با بازگشت آن هم در بالاتر از ۵۰ سالگی شانسی داشته باشد با انگیزه‌ای بالا ابتدا در کنار «کوین کاستنر» و «رابرت دووال» در فیلم زیبای آسمان بزرگ ظاهر شد و سرانجام سال گذشته بود که او با بازیگری در فیلم «بچه‌ها حالشان خوب است» جهان سینما را مجذوب خود ساخت و نامزد دریافت جایزه اسکار شد.

ناتالی پورتمن

او تقریباً از بدو تولد در فیلم‌ها ظاهر شد برای مثال در حالی که ۵ ماه بیشتر نداشت در یک صحنه از فیلم خوش گذران بازی کرد و آنگاه در دوران کودکی به عنوان یکی از مشهورترین و بهترین بازیگران خردسال خود را در فیلم‌های مختلف نمایان کرد. یکی از خاطره‌انگیزترین نقش‌های او از دوران کودکی بازیگری در کنار «ژان رنو» در فیلم لئون بود که یکی از پرفروش‌ترین فیلم‌ها در دوران خود محسوب می‌شود. پس از آن ناتالی در دوران بلوغ تا حدودی از سینما کناره گرفت تا بتواند تحصیلات خود را به پایان برساند. پس از فارغ‌التحصیلی از دانشگاه بود که ناتالی پورتمن باید خود را از جلد یک بازیگر خردسال خارج و به عنوان یک آکتور جدی و بزرگسال مطرح می‌کرد که کاری بس مشکل بود و البته همکاری کارگردان‌های بزرگ و مشهور در کنار ناتالی باعث شد تا او خود را به عنوان ستاره بزرگسال هم مطرح کند. تا اینکه در سال گذشته او به خاطر ایفای نقش در فیلم «قوی سیاه» برنده جایزه اسکار شد که مهمترین دستاورد برای بازیگران سینما است.

میشل ویلیامز

او یکی از چهره‌هایی است که تا همین دو سال پیش نام و نشانی از او وجود نداشت. اما انگیزه بسیار بالا در هنر بازیگری در میشل سبب شد تا او تنها طی دو سال گذشته با ایفای نقش در چند فیلم مطرح خود را به سینما دوستان در سراسر جهان معرفی کند. اما نقطه عطف برای میشل در بازیگری همانا ایفای نقش در فیلم «والنتین آبی» بود که در سال گذشته اعجاب منتقدان فیلم و همچنین سینما دوستان جهان را برانگیخت، او به خاطر بازی در چنین فیلمی نامزد دریافت جایزه اسکار شد و نام خود را به عنوان یک هنرمند برتر مطرح ساخت. میشل در دوران کودکی پدر و مادر خود را از دست داد و این امر باعث شد که اغلب در یتیم‌خانه‌ها زندگی کند و در همان دوران بود که او با انگیزه بسیار به دنبال راهی بود که زندگی مستقل را برای خودش امکان‌پذیر سازد. و آنگاه نخستین موفقیت در برابرش زمانی شکل گرفت که در رشته بازیگری در دانشگاه پذیرفته شد.

کالین فیرت

کالین در انگلستان متولد شده و پس از آنکه در چند فیلم نقش‌های کوتاهی بازی کرده بود سرانجام در فیلمی به عنوان «آن چه که یک دختر می‌خواهد» که فیلمی بسیار جذاب و رمانتیک بود خود را به عنوان یک ستاره سینما مطرح کرد. سرانجام به خاطر ایفای نقش در فیلم «نطق پادشاه» جایزه اسکار را به عنوان بهترین بازیگر مرد در سال گذشته بدست آورد. در این فیلم کالین در نقش جرج ششم، پادشاه اسبق انگلستان و پدر ملکه الیزابت ظاهر شد که از لکنت زبان بسیار شدیدی رنج می‌برد که ایفای این نقش بسیار سخت بود و او به خوبی از عهده آن بر آمد.



جیمز ف

یکی از هنرمندانی که طی ده سال گذشته همواره در آستانه بزرگی و افتخار به عقب رانده می‌شد و مجبور می‌شد تا دوباره راه خود را بپیماید جیمز بود. شکست‌های هنری و عقب ماندن‌ها یکی دو سالی هم سبب شد تا او برای فرار از چنین وضعیتی به مواد مخدر پناه آورد. اما همواره تنها با تکیه بر انگیزه خود را از دام شیطانی به نام مواد مخدر رهایی داد. او همچنان به دنبال آن نقش مهم بود که زندگی هنری او را زیر و رو کند تا آنکه سرانجام در سال گذشته این فرصت برای او مهیا شد و او با بازی در فیلم یکصد و بیست و هفت ساعت ناگهان یک شبه ره صدساله پیمود. بازی در چنین فیلمی بسیار کار مشکلی بود چرا که در ۹۰ درصد طول فیلم او تنها بازیگر صحنه محسوب می‌شد. در نتیجه تمامی فشار فیلم از نقطه نظر بازیگری روی او بود. اما جیمز که سرانجام فرصت زندگی خود را بدست آورده بود اجازه نداد تا چنین شانسی از او روی برگرداند.

ویژه چهره‌های تازه‌ای که جهان سینما را فتح کرده‌اند
ویژه چهره‌های تازه‌ای که جهان سینما را فتح کرده‌اند

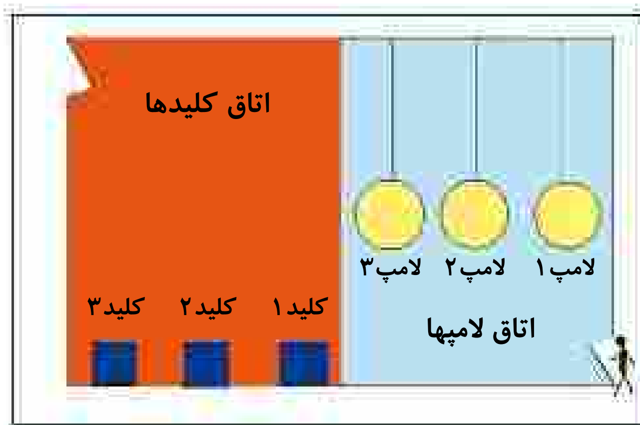
معمای بیل گیتس برای استخدام در مایکروسافت

دو اتاق در مجاورت هم قرار دارند. هر کدام یک در دارند ولی هیچکدام پنجره ندارند. درهایشان که بسته باشد درون اتاقها کاملا تاریک است.

در یک اتاق سه چراغ برق به توانهای ۱۰۰، ۱۱۰ و ۱۲۰ وات و در اتاق دیگر سه کلید برق مثل هم وجود دارد. (لطفاً به شکل زیر نگاه کنید).

ما نمی‌دانیم کدام کلید، کدام چراغ را روشن می کند (مثلاً نمی‌دانیم آیا کلید وسطی مربوط است به چراغ وسطی یا به چراغهای دیگر اما به طور قطع می‌دانیم که هر کدام از کلیدها یکی از چراغها را روشن می کند. همچنین ترتیب چراغها را هم نمی‌دانیم).

شما معلوم کنید که هر کلید مربوط به کدام چراغ است؟



برای این کار و در شروع، شما باید در اتاق کلیدها باشید و کار را از آنجا شروع کنید. شما می‌توانید هر چند مرتبه که بخواهید کلیدها را روشن و خاموش کنید. اما شما تنها هستید و نمی‌توانید از کسی کمک بگیرید و هیچگونه وسیله‌ای هم خواه برقی خواه غیر برقی به همراه ندارید و مهمتر از همه اینکه شما حق ندارید بیش از یکبار وارد اتاق چراغها شوید و وقتی که وارد شدید و بیرون آمدید، دیگر نمی‌توانید مجدداً وارد آن اتاق بشوید.

این معما را بیل گیتس در سال ۲۰۰۲ طراحی کرد تا از بین ۱۰۰ مهندس یکی را برای شرکتش انتخاب کند.

حال بفرمایید که هر کلید کدام چراغ را روشن می کند؟



گوهر بی صدف درون دل است
صدف بی گهر درون گل است
• سنائی غزنوی

نیکول کیدمن

و سرانجام به چهره‌ای می‌رسیم که علیرغم تلاطم‌هایی که زندگی شخصی اش را در هم ریخت توانست تا به کمک هنر والای خود دو مرتبه خود را باز یابد. نیکول حتی اکنون که در نزدیکی‌های ۵۰ سالگی به سر می‌برد با بازیگری در نقش‌هایی که با شرایط جدید سنی و فیزیکی او مناسب است توانسته تا هنر ویژه بازیگری خود را حفظ کند. و سرانجام سال گذشته پس از چند سال دوری، او با بازی در فیلم «لانه خرگوش» که فیلمی عمیق و روانشناختی بود دوباره توانست توجه منتقدان و دوستداران سینما را به خود جلب کند. ضمن آنکه بار دیگر به نامزدی دریافت جایزه اسکار نائل آید.



فرانکو

و با چنان انگیزه و مهارتی بازی در فیلم را به اتمام رساند که منتقدان فیلم او را به عنوان آینده بازیگری در سینما معرفی کردند. در این فیلم جمیز نقش جوانی را ایفا کرد که برای فرار از هیاهوی شهرهای بزرگ و برای اینکه چند روزی را به تنهایی بگذراند با یک دوچرخه و بدون آنکه به کسی اطلاع بدهد به آغوش طبیعت روی آورده بود و در یک کوهستان دور دست با حادثه‌ای تلخ و عجیب مواجه شد و خود را در دام تخته سنگ‌ها به دام افتاده یافت در حالی که هیچ کس از او خبری نداشت و حتی پدر و مادرش هم نمی‌دانستند که او به کجا رفته است در نتیجه هیچ کس نگران او نبود اما جوان مذکور پس چند روز با خستگی، گرسنگی و تشنگی شدید مواجه شد و آنقدر مصیبت و حادثه دید که قطع دستش توسط یک چاقو با دستهای خودش یکی از آنها بود. جیمز فرانکو با ایفای چنین نقشی احترام اهالی سینما را برانگیخت.

وقتی یک بیوه عاشق شود

زن جوانی که ۱۰ سال از پسر مورد علاقه‌اش بزرگتر بود، برای اینکه وی را فریب دهد وعده هنرپیشگی به او داد.

چندی پیش پسر جوانی به نام مهران با مراجعه به دادسرای ناحیه ۱۰ تهران گفت: از سادگی‌ام سوءاستفاده شده و من از لحاظ روحی و روانی به هم ریخته‌ام. مدت‌ها بود که آرزو داشتم هنرپیشه شوم چرا که از تیپ و چهره زیبایی برخوردار بوده و به همین دلیل دنبال شخصی بودم که مرا به سینما معرفی کند تا اینکه در جشنی با خانمی به نام هانیه که ۱۰ سال از من بزرگتر و بیوه بود آشنا شدم. او سر صحبت را با من باز کرد و خیلی راحت گولم زد و پیشنهاد داد با وی ازدواج کنم تا خیلی راحت هنرپیشه بزرگی شوم. بنابراین پیشنهادش را پذیرفتم. اما خیلی زود فهمیدم هانیه یک زن دروغگواست. چرا که او حتی اجازه نداد در مورد هنرپیشگی فکر کنم. او مرتب می گفت اگر من هنرپیشه شوم خیلی راحت از چنگش درمی آیم تا اینکه مدت صیغه تمام شد، اما او از من خواست که صیغه را تمدید کنیم و من نپذیرفتم چون قصد ازدواج داشتم. وقتی هانیه از این موضوع باخبر شد یک روز که از خانه بیرون آمدم دیدم خودروی مزدایم در آتش می‌سوزد. در اینجا بود که متوجه شدم کار هانیه است وقتی به او زنگ زدم گفت: تازه این اول کار است باید منتظر اسید پاشیدن هم باشم. بازپرس وقتی ادعاهای پسر وحشت زده را شنید، هانیه را بازداشت کرد. زن بیوه در بازجویی گفت: من دلباخته مهران هستم و بدون او نمی‌توانم زندگی کنم، من می‌خواهم تنهایی‌ام پر شود. در این مدت بهترین دوران زندگی را داشتم تا اینکه متوجه شدم او قصد ازدواج با دختری را دارد و احساس کردم باز هم تنها خواهم ماند. و حسادت همه ذهنم را پر کرده بود و به همین خاطر مهران را تهدید به اسیدپاشی کردم.

آتش زدن مادر توسط دخترش

دختر جوانی که مادر خود را در یک انتقام گیری به آتش کشیده بود دستگیر شد.

چندی پیش مأموران شهرستان زابل در تماس مسؤولان بیمارستانی در جریان سوختگی شدید زن میانسالی بر اثر آتش سوزی قرار گرفتند، بلافاصله اکیپی از مأموران به بیمارستان اعزام شده و تحقیقات خود را آغاز کردند، در بررسی‌های اولیه مشخص شد آتش‌سوزی عمدی بوده و زن مجروح بر اثر شدت سوختگی جان باخته است. با مرگ «ثریا» تحقیقات وارد مرحله جدیدی شد و کارآگاهان به دختر جوان این مقتول مشکوک شده و از او بازجویی به عمل آوردند وی ابتدا منکر ارتکاب جرم شد ولی در ادامه اعتراف کرد و گفت: از چندی پیش به مرد جوانی علاقمند شدم و خواستم با او ازدواج کنم اما مادرم مخالف این امر بود و همیشه مرا به این دلیل سرزنش می‌کرد. سال گذشته با وجود مخالفت‌های مادرم با «حمید» ازدواج کردم اما مادرم هر روز مرا به باد ناسزا می‌گرفت و تحقیرم می‌کرد و من که دیگر تحمل سرزنش‌هایش را نداشتم بنا به درخواست حمید شوهرم برای رها شدن از این همه مشکلات و رسیدن به آرامش او را به قتل رساندم. به همین دلیل روز حادثه وی را در اتاقی حبس کردم و خانه را با نفت به آتش کشیدم. با اعترافات متهم کارآگاهان تحقیقات خود را برای شناسایی حمید و روشن شدن زوایای پنهان این جنایت آغاز کردند.

کشیدن نقشه اخاذی از یک دختر در زندان

یک زندانی در سلول به طراحی نقشه اخاذی از دختری پرداخت و دو زن تبهکار را سر قرار با وی فرستاد.

رییس پلیس آگاهی استان مازندران در این باره گفت: در پی شکایت یک دختر مبنی بر اینکه شخصی با وی تماس گرفته و شماره تلفن و مشخصات همه اعضای خانواده او را گرفته تا اطلاعات آنها را برای دریافت یارانه‌ها ثبت کند و پس از مدتی با برقراری تماس‌های مهربانانه و مکرر به بهانه اینکه قصد ازدواج با وی را دارد و برای اینکه همیشه به یاد او باشد یک قطعه عکس از وی طلب می کند که پس از عملی شدن نیتش درخواست طلاهای وی و خانواده‌اش را کرده و با تهدید به اینکه در غیر این صورت اطلاعات و عکس وی را در اختیار برادر و خانواده‌اش قرار می‌دهد و وانمود می کند که با او ارتباط داشته است و در اینجا بود که دختر جوان طلاهای خود و همسر برادرش را جمع کرده و در اختیار وی قرار می‌دهد. لذا با توجه به اهمیت موضوع اکیپی از کارآگاهان وارد عمل می‌شوند و با شگردهای خاص پلیسی و آموزش‌های لازم به مالباخته موفق شدند در یک قرار دیگر دو زن کلاهبردار که از متهمان سابقه‌دار بودند را دستگیر کنند و در بازجویی از آنها دریافتند که سر دسته آنها مردی به نام «غلامرضا» است که در زندان به سر می‌برد و از همانجا اقدام به اخاذی از مالباخته کرده است. غلامرضا که دارای سوابق متعدد کیفری بود با هماهنگی مقام قضایی از زندان به پلیس آگاهی انتقال یافت. وی در بازجویی با همدستی دو زن که همچنان با راهنمایی او اقدام به اخاذی می کردند اعتراف کرد.

دوستی که جنین دوستش را دزدید

زنی در ایالت اوکلند آمریکا به دلیل حسادت به دوست باردارش او را ربود و جنین وی را از شکمش بیرون کشید.

زن جوانی به نام «میشله کوی» ۳۳ ساله در حالی که با یک نوزاد تازه تولد شده به بیمارستان وارد شده بود، به دلیل مشکوک بودن رفتارش توسط پلیس دستگیر شد. او در بازجویی گفت: پس از اینکه متوجه شدم دوستم باردار است اقدام به ربودن و بیرون کشیدن جنین ۸ ماهه از داخل شکمش کردم. پلیس ایالت «اوکلند» در این باره به رسانه‌های آمریکا اعلام کرد. جسد یک زن جوان در حالی که به طرز فجیعی تکه تکه شده و شکمش پاره شده بود را در جنگلی در منطقه «کنتاکن» یافتند. «ژانی» مادر این زن جوان در این باره گفت: «میشله کوی» ۳۳ ساله از بارداری دخترم با خبر شد، به همین دلیل مدتها به شدت به او حسادت می کرد تا اینکه روز حادثه با ربودن دخترم او را کشت و جنین ۸ ماهه‌اش را از او ربود. زن قاتل که در یک شرکت تولیدی لباس کار می کرد در بازجویی گفت: تنها قصد سرقت جنین را داشتم به طوری که سونوگرافی را هم سرقت کرده و قصد داشتم جنین را بچه خود جا بزنم، ولی... وی در حال حاضر در بازداشت بسر می برد و تحقیقات بیشتر از وی ادامه دارد.

چینی‌ها باز هم گل کاشتند

جراحان چینی یک تومور ۱۸ کیلویی را از پشت یک نوجوان چینی خارج کردند.



چندی پیش در کشور چین، چند پزشک متخصص پس از ۱۰ ساعت تلاش در اتاق عمل، موفق شدند تومور بسیار بزرگی (البته از نوع خوش خیم) را از کمر نوجوان ۱۵ ساله‌ای خارج کنند و امیدوارند که این تومور که از بچگی با بیمار همراه بود و به تدریج رشد کرده بود دوباره ظاهر نشود. تومور بزرگ این نوجوان ظاهراً در کودکی‌اش به اندازه یک گردو بوده و در طی سال‌ها آنقدر رشد کرده که کم کم تمام کمر او را فرا گرفته بود. با وجود مادرزاد بودن این تومور، پزشکان که برای درآوردن آن از یک تیم پزشکی بسیار قوی استفاده کرده و هزینه سنگینی را متحمل شده‌اند امید دارند که چند سال آینده مجبور به انجام دوباره این عمل جراحی نشوند.

صبا ادیب
aznakojaa@yahoo.com

۳ تمرین برای به دست آوردن اندامی زیبا

این تمرینات شخصی به شما امکان مصرف انرژی و به دست آوردن مجدد اندامی زیبا و کشیده را می‌دهد! برای دست یافتن به نتیجه قابل مشاهده و سریع، در ۲ ماه ابتدایی باید حداقل ۳ بار در هفته و بعد از آن ۲ بار در هفته این تمرینات را انجام دهید.

تمرین شماره ۱



روی کمرتان دراز بکشید، زانوها را خم کنید و دست‌ها را پس گردن بگذارید. زانوی خم شده را به سمت سینه بالا بیاورید. در حالی که بازدم را به بیرون می‌دهید، سر و شانه‌هایتان را بالا بیاورید.

تمرین شماره ۲



روی شکم دراز بکشید، شانه و پیشانی باید روی زمین یا یک بالش باشد؛ ران‌ها از هم فاصله دارند و قوزک پاها با دست گرفته شده‌اند. با کشیدن قوزک پا به سمت کفل، ران‌ها را از زمین جدا کنید. سپس رهایشان کنید. اگر کمرتان آسیب‌پذیر است، حوله‌ای را لوله کرده و زیر کمرتان قرار دهید. این حرکت را ۴ بار تکرار کنید.

تمرین شماره ۳



در پایان، روی شکم دراز بکشید. استخوان شرمگاه باید کاملاً به زمین چسبیده و بازوها به جلو کشیده شده باشند. در حالی که بازدم خود را بیرون می‌دهید، یک بازو و پای مخالفش را بالا بیاورید. همین حرکت را با دست و پای مخالف هم انجام دهید. این تمرین را ۵ بار دیگر هم انجام دهید.

تاتوی ابرو و حساسیت پوستی

یک متخصص پوست و مو گفت: تاتوی ابرو حساسیت پوستی ایجاد می کند و موجب بروز گوشت اضافه در محل تاتو می‌شود.

مریم انصار در گفت‌و‌گو با خبر نگار ما افزود: پوست اولین سد دفاعی بدن در برابر ورود میکروب‌ها است و با تاتو کردن این سد دفاعی مورد تهاجم قرار می‌ گیرد. فرآیند تاتو با سوزن در یکی از سدهای دفاعی بدن نفوذ و همراه خود عوامل میکروبی را وارد بدن می کند. رنگ‌های تاتو هم ممکن است واکنش‌های ایمنی بدن را تحریک کنند.

هویج سرطان سینه



زنانی که هر روز از هویج خام استفاده می‌ کنند ۵ تا ۸ بار کمتر به سرطان سینه مبتلا می‌شوند.

دکتر زهرا عبداللهی معاون دفتر بهبود تغذیه جامعه وزارت بهداشت، درمان و آموزش پزشکی ضمن بیان این مطلب اظهار داشت: صرف روزانه سبزی‌ها یکی از عوامل مهم پیشگیری از سرطان‌ها می‌باشد و سبزی‌ها از کالری پایینی برخوردار هستند.

وی با اشاره به این که سبزی‌ها سرشار از انواع ویتامین‌ها و مواد معدنی می‌باشند، افزود: سبزی‌هایی با رنگ سبز پر رنگ و نارنجی از بروز سرطان حنجره و ریه جلوگیری می‌ کنند و مصرف روزانه یک بشقاب سبزی باعث می‌شود افراد در دوران بزرگسالی و میانسالی دچار اختلال حافظه نشوند.

ویتامین‌های دوست پوست شما

متخصصان پوست تاکید دارند که چهار ویتامین اصلی شامل ویتامین‌های آ، ث، د وای از مهم‌ترین ویتامین‌های مفید و موثر برای حفظ سلامت پوست هستند.

در واقع ویتامین آ از تاثیر اشعه فرابنفش بر پوست بدن جلوگیری می کند.

ویتامین ث نیز به علت خاصیت آنتی اکسیدانی زیادی که دارد از تشکیل رادیکال‌های آزاد در سطح پوست جلوگیری کرده و در نتیجه از ایجاد چین و چروک در پوست پیشگیری می کند و پوست را شفاف‌تر می‌سازد.

ویتامین د نیز به نوبه خود با جلوگیری از تاثیر نامطلوب اشعه فرابنفش روی پوست، باعث شادابی و شفافیت پوست می‌شود. ویتامین د بیشتر در مواد غذایی و منابع حیوانی موجود است و روغن کبد ماهی غنی‌ترین منبع این ویتامین است. ویتامین د در مقادیر متفاوت در کره، زرده تخم مرغ، خامه و جگر موجود است. اما روزانه ۲۰ دقیقه پیاده‌روی در آفتاب با رعایت نکات ایمنی لازم، مثل استفاده از کرم‌های ضد آفتاب نیز می‌تواند نیاز روزانه بدن را به این ویتامین تامین کند.

ویتامین بعدی ویتامین ای است که مانند ویتامین ث چون یک آنتی اکسیدان مهم است، از تشکیل رادیکال‌های آزاد در سطح پوست جلوگیری می‌کند و جلوی چین و چروک شدن پوست و پیری زودرس را می گیرد.

بهترین منابع غذایی حاوی ویتامین ای شامل سبزی‌های پهن برگ مثل اسفناج و کاهو، آجیل، مارگارین و روغن‌های گیاهی نظیر روغن جوانه گندم، سویا، بادام، گردو، فندق، ذرت، دانه کتان و زیتون هستند.

چرا بچه‌های دوم موفق‌ترند؟



همیشه اختلاف بین فرزندان یکی از مهم‌ترین مشکلات والدین در سال‌های اولیه زندگی است. اما اکنون محققان اعلام کردند فرزندانی که در دوران کودکی با خواهر و برادرهای بزرگ‌تر خود به مشکل می‌خورند در زندگی آینده خود موفق‌ترند.

دانشمندان در دانشگاه کمبریج متوجه شدند اختلافات و بحث‌های بین برادرها و خواهرها در اصل مهارت‌های اجتماعی، دایره لغت و رشد آن‌ها را افزایش می‌دهد.

با این کار توانایی کودکان برای رقابت افزایش پیدا می کند و آن‌ها بهتر می‌توانند در مدرسه به موفقیت برسند. این کودکان هم‌چنین شخصیت محبوب‌تری در بین دیگران پیدا می کنند و بیش‌تر از دیگران توانایی‌های مدیریتی خود را تقویت می کنند که تمام این فاکتورها به موفقیت در زندگی آینده آن‌ها کمک زیادی می کند.

دکتر کلر هاگز از کالج نیوهام در کمبریج در این باره گفت: تحقیقات من نشان می‌دهد دعواها و اختلاف بین کودکان نه تنها مضر نیست، بلکه آن‌ها با این کار بسیاری از مهارت‌های زندگی را می‌آموزند.

به این ترتیب والدین باید بدانند که این مرحله در زندگی نقش مهمی در بهبود ارتباطات اجتماعی کودکان در سال‌های آینده بازی می کند.

دکتر هاگز اضافه کرد: کودکان حتی می‌توانند بعضی از مهارت‌ها را به والدین و بزرگسالان بیاموزند. برای مثال آن‌ها بلافاصله بعد از آن که با یکدیگر به مشکل برمی‌خورند سعی می‌کنند اختلافات بین خود را حل و فصل کنند. این موضوع می‌تواند درسی برای بسیاری از بزرگسالان باشد.

کودکان به راحتی تشخیص می‌دهند که آیا والدینشان بین آن‌ها و دیگر خواهر و برادرها با عدالت برخورد می کنند یا خیر. در حقیقت برخی از رفتارهایی که کودکان از خود نشان می‌دهند بستگی مستقیم به این موضوع دارد.

بچه را باید طوری بار آورد که پذیرش داشته باشد نه اطاعت
● دکتر هرمز انصاری

مصطفی گلیاری



تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۸۱)

سلسله هخامنشیان

خلاصه شماره‌های پیش: برایتان تعریف کردم که مهردخت که جامه سربازان را پوشیده بود، به نیرنگ زیگتی‌سی‌پی برد و آن جنگجوی تنومند سیتی را کشت و به داریوش خبر داد که غذای او زهری است. در شبیخونی که سیتی‌ها به اردوگاه داریوش زدند، تعداد زیادی از سربازان ایرانی را کشتند. مهردخت کلاه‌خود از سر برداشت و خود را معرفی کرد و به سیتی‌ها تاخت و کشته شد. سربازان ایرانی که دیدند او دختری جوان است، دلیر شدند و به سیت‌ها تاختند و پس از جنگی مهیب، آنان را عقب راندند. داریوش به سوی سرزمین سیت‌ها حرکت کرد و در مدتی که پیش می‌راند، سیت‌ها به او حمله نکردند تا این که داریوش به جلگه مسطحی به نام سولدا رسید و آنجا بود که سواران بی‌شمار سیت را دید و دانست آنها منتظر بودند در این جلگه مسطح آزادانه با اسب‌های خود بتازند. داریوش می‌دانست دشمنانش از تعداد سربازان و تجهیزاتش باخبرند ولی خودش نمی‌دانست سیت‌ها چند نفرند و چه تجهیزاتی دارند. این موضوع، کار را برای داریوش دشوار کرد. اینک دنباله این قصه تاریخی را بخوانید تا ببینیم سرانجام آن چه می‌شود:

جنگ سولدا

نعره‌های مخوف

داریوش ارابه‌های ترسناکش را در جناح راست و چپ مستقر کرد زیرا می‌دانست اگر سیت‌ها بخواهند او را محاصره کنند، از همین دو جناح خواهند تاخت بنابراین ارابه‌ها خواهند توانست جلو یورش سواران سیت را بگیرند. گفته بودم که سیت‌ها از خردسالی تا هنگام مرگ سواری می‌کردند به همین دلیل پاهای آنها قوس برداشته بود و هنگامی که روی زمین بودند، نمی‌توانستند با چالاکی حرکت کنند مانند اردک‌ها که در آب چالاکند و در خشکی به دشواری می‌توانند راه بروند. آنها روی اسب‌هایی که زین و رکاب نداشت، چنان آسوده بودند که می‌توانستند روی اسبی که می‌تازد، بخوابند. سواران سیت با چنین موقعیتی دل هر جنگجویی را می‌لرزاندند.

یکی از اشتباه‌های داریوش این بود که وقتی که وارد اروپا شد، پشت سرش را محکم نکرد بنابراین اگر سیت‌ها از عقب به او می‌تاختند، بی‌گمان جنگ را باخته بود ولی به دلیلی که هرگز معلوم نشد، سیت‌ها نیز اشتباه کردند و از عقب به سپاه داریوش نتاختند.

شیوه جنگ سیت‌ها مانند حمله کفتارها به گله‌های بزرگ گاومیش بود یعنی از چند سو به پیاده‌نظام عظیم دشمن می‌تاختند و چنان فشاری می‌آوردند تا آرایش نظامی آنها را به هم بزنند و پیاده‌ها را پراکنده کنند سپس سربازان جوان را از دسته آنها جدا می‌کردند و آنان را وامی‌داشتند به سویی دیگر بگریزند آنگاه همه را اسیر می‌کردند و به پشت جبهه می‌بردند.

سیت‌ها با خود گرز و تبر آورده بودند و به تاخت می‌آمدند. آنها می‌دانستند ممکن است کشته شوند ولی هیچ نشانه‌ای از ترس بر چهره نداشتند و رفتارشان چنان بود که گویی به تفریح می‌روند. یکی از دلایلی که با خود شمشیر نیاورده بودند، این بود که بیشتر سربازان ایرانی و همه مزدوران رومی و یونانی زره بر تن داشتند و شمشیر بر آنها اثر نمی‌کرد ولی ضربه‌های کوبنده گرز و تبر آنها را از پا می‌انداخت.

هنگامی که سیت‌ها حمله را آغاز کردند، منجنیق‌های ایرانیان به سوی آنها سنگ انداختند و تعدادی از اسب‌ها و سواران به خاک افتادند ولی آنها نترسیدند و سرعت اسب‌ها را چنان زیاد کردند که انگار دارند پرواز می‌کنند.

سیت‌ها هنگامی که می‌تاختند، لبخندی بر لب داشتند و هیچ صدایی از آنها شنیده نمی‌شد اما وقتی که به سربازان ایرانی رسیدند، مشغول غریدن شدند. گروهی از آنها به سوی منجنیق‌های کوچک رفتند و با ضربات تبر و گرز، آنها را شکستند و منجنیق‌ران‌ها را کشتند.

ارابه‌های مرگ

منجنیق‌های کوچک در جنگ‌های قدیم، مانند تانک‌های امروزی عمل می‌کردند و نابودی منجنیق‌ها در آن روزگار مانند نابودی آتشبارهای امروزی بود. البته اگر منجنیق‌های داریوش بزرگ بودند، سیت‌ها نمی‌توانستند آنها را نابود کنند ولی داریوش نمی‌توانست با خودش منجنیق بزرگ به میدان جنگ ببرد زیرا افزون بر این که برای کشیدن هر منجنیق به تعداد زیادی گاو نیاز داشت، حمل و نقل منجنیق‌های بزرگ از ایران به جبهه جنگ کار دشواری بود. معمولاً چنین منجنیق‌هایی را در میدان جنگ می‌ساختند و پس از جنگ، آنها را رها می‌کردند و با خود نمی‌بردند. آن روز داریوش منجنیق بزرگ نداشت و پس از این که سیت‌ها منجنیق‌های کوچکش را از کار انداختند، تصمیم گرفت ارابه‌ها را به کار بیندازد.

آن روزها به فرماندهان ارابه‌ران ارتشتار می‌گفتند و ارتشتارها از فرماندهان نامی ایران بودند. داریوش در آن جنگ، فرماندهی ارابه‌هایش را به کوریلوس داده بود که سی ساله و بسیار دانا و دلیر و بلند قامت و نیرومند بود. کوریلوس نامی یونانی است که ایرانی‌ها بر فرزندان خود می‌گذاشتند. داریوش به او گفت: ای کوریلوس دلیر! اگر بتوانی با ارابه‌هایت بین سواران سیت و پیاده‌های من سدی مهیب ایجاد کنی، پیروز خواهیم شد.

کوریلوس گفت: من همه ارابه‌ها را وارد کارزار می‌کنم و فرمانت را به گوش می‌گیرم.

در دو سوی چرخ‌های این ارابه‌ها داس‌هایی گذاشته بودند که تیز و بلند بودند و با چرخش چرخ‌ها می‌چرخیدند و هر موجود زنده‌ای را که سر راه بود، درو می‌کردند. سیت‌ها که تا آن روز ارابه ندیده بودند و برای جنگیدن با آن جنگ‌افزارهای مهیب طرحی نداشتند، حیران شدند که چه کنند.

سیت‌ها نخست تصمیم گرفتند اسب‌های ارابه‌ها را بکُشند ولی زود فهمیدند نزدیک شدن به اسب‌ها محال است. از دو سو نیز نتوانستند به ارابه‌ها نزدیک شوند و کسانی که جلو رفتند، با تیغه‌های داس‌ها کشته شدند. سوئه‌تون، مورخ رومی که قرن دوم میلادی می‌زیسته، می‌گوید کات‌رازین، فرمانروای سیت‌ها به سردارانش فرمان داد هزار نفر از اسب‌های خود پایین بیایند و دو به دو سپر بر سر بگیرند و بروند و اسب‌های ارابه‌ها را بکُشند.

آن سردار که جاکی‌زیس نام داشت، به هزار داوطلب فرمان داد دوبه‌دو سپری بر سر بگیرند و به ارابه‌ها نزدیک شوند سپس به حالت سینه‌خیز حرکت کنند و اسب‌ها را از پای دربیاورند. در این حالت، آنها از دو سو به مرگ تهدید می‌شدند: یکی از طرف سربازان ایرانی و دیگر از سوی سواران سیتی که به دلیل اغتشاش میدان جنگ، بی‌اختیار از روی داوطلبان سیتی می‌گذشتند و آنها را له می‌کردند با این حال، داوطلبان سیت به راه خود ادامه می‌دادند. آنها می‌دانستند هر ارابه چهار اسب دارد و اگر فقط یک یا دو اسب را بکشند، ارابه‌ران بی‌درنگ بندهای اسب کشته شده را از ارابه جدا می‌کند تا ارابه باز هم حرکت کند بنابراین سیت‌های داوطلب دوبه‌دو آمده بودند تا دست کم سه اسب را بکشند و ارابه را از کار بیندازند. ایرانیان که دیدند سیت‌های داوطلب دارند اسب‌ها را می‌کشند، همین که آنها نزدیک می‌شدند، از ارابه پایین می‌جستند و سیت‌ها را می‌کشتند ولی سرانجام سیت‌ها توانستند تعداد زیادی از ارابه‌ها را از کار بیندازند و بین صفوف منسجم آنها فاصله ایجاد کنند. کوریلوس که چنین دید، خواست دوباره ارابه‌ها را صف‌بندی کند ولی موفق نشد زیرا همین که بین ارابه‌ها فاصله می‌افتاد، سواران سیت آن فاصله را پر می‌کردند. آنها به ارابه کوریلوس نیز حمله کردند و اسب‌هایش را کشتند. کوریلوس شمشیر دو دَم و بلندی به دست گرفت و به جنگ سواران سیت رفت. او چندی شمشیر زد و تعدادی از سواران دشمن را کشت ولی سرانجام سیت‌ها که بسیار زیاد بودند، او را دوره کردند و از هر طرف زخمی زدند و سرانجام این سردار نازنین را لگدکوب اسب‌های خود کردند

خون بنوشید... آب حرام است!

داریوش که دید ارابه‌هایش یکی پس از دیگری نابود می‌شوند، فرمان داد ارابه‌ها عقب بنشینند. سیت‌ها

هنگام عقب‌نشینی ارابه‌ها، تا جایی که توانستند، تاختند و ارابه‌های بیشتری را از کار انداختند. پس از این مرحله، کات‌رازین فرمان عجیبی صادر کرد. او دستور داد همه ذخیره آب سپاهش را زمین ریختند و دیگر قطره‌ای آب برای سیت‌ها باقی نماند. سپس با فریاد گفت: ای سیت‌های خونخوار! دیگر قطره‌ای آب نداریم زیرا فرمان دادم همه را بر خاک بریزند. از این لحظه تا هنگامی که پیروز می‌شویم، آب را بر شما حرام کردم. هر کس تشنه شد، باید خون تازه سربازان ایرانی را بنوشد. این فرمان من است و هر کس از آن سرپیچی کند، نفرین شده است.

توضیح می‌دهم که سیت‌ها بت‌پرست بودند و امپراتورشان رهبر مذهبی آنها بود و هر فرمانی که می‌داد، واجب‌الاجرا بود. پس از این که کات‌رازین آب را حرام کرد، هیچ‌یک از سیت‌ها آب ننوشیدند و کوشیدند خون تازه بنوشند.

داریوش در این مرحله جنگ، سوارانش را که ذخیره نگه‌داشته بود، به کارزار آورد. او دو نوع سوار داشت: سنگین‌اسلحه که با گرز و تبر می‌جنگیدند و سبک‌اسلحه که شمشیر و کمان و فلاخن داشتند. با این که گرزهای سواران ایرانی سبک بودند، کارایی بسیاری داشتند. این گرزها را از مفرغ می‌ساختند که چند برآمدگی به اندازه سیب داشتند و هر ضربه گرزها دشمن را از پای می‌انداخت. سواران سنگین اسلحه زره داشتند و سوار اسب‌های پرقدرت‌تری می‌شدند.

هنگامی که بین سواران ایرانی و سیت جنگ آغاز شد، گاومَن که فرمانده نیروی دریایی بود، هر کس را که می‌توانست بجنگد، حتی پاروزنان را به کارزار برد. او به آنها گفته بود اگر در این جنگ پیروز شوند، سه ماه مرخصی و ماهی پنج سیکلو پاداش خواهند گرفت. این پاداش برای آنها بسیار زیاد بود بنابراین با انگیزه‌ای بالا به جنگ رفتند. توضیح می‌دهم که پاروزنی از کارهای بسیار دشوار بود و نیروی بدنی فراوانی می‌خواست. در همه کشورهای آن روز، پاروزنان را از میان برده‌ها انتخاب می‌کردند اما ایرانیان که هرگز با برده‌داری موافق نبودند، پاروزنان را از میان تبهکاران برمی‌گزیدند. کتزیاس، می‌گوید: هرگز ندیدم هیچ‌یک از ایرانیان جرمی مرتکب شوند و به زندان بیفتند بنابراین پاروزنانی که در کشتی‌های ایرانی کار می‌کردند، از تبه‌کاران کشورهای مستعمره ایران استخدام می‌شدند. آنها مردانی خشن و پولادین بودند. افزون بر اینها گروهی از سربازان مزدور صور و صیدا و کیلیکیه و انطاکیه نیز برای پاروزنی استخدام می‌شدند.

آن روز گاومَن چنین افرادی را برای جنگ بسیج کرد و به آنها شمشیر و پارو داد. پاروهای آنها به مقیاس امروزی شش متر طول داشتند و دسته‌های قطورشان چنان بود که فقط با چند ضربه تبر می‌شکستند. پاروزنان این پاروها را جلو سواران سیت می‌گرفتند و اسب و سوارکار را به خاک می‌انداختند. آنها مردانی بودند که از هیچ چیز نمی‌ترسیدند و در زندگی خود با طوفان‌های مهیبی دست و پنجه نرم کرده و بارها به کام مرگ رفته بودند. گاومَن نیز زره پوشید و کاسک بر سر نهاد و با گروهی از مردان دلیر خود به سوی جبهه شرق سیت‌ها تاخت. باری. نیروی دریایی گاومَن از یک‌سو، و پیادگان و سواره نظام داریوش از سویی به سیت‌ها تاختند. کار جنگ به سود داریوش تمام شد و نزدیک بود کات‌رازین کشته شود ولی افرادش به یاری‌اش آمدند و او را از کارزار بیرون بردند. او چنان شتابان گریخت که نتوانست به سربازانش دستوری بدهد بنابراین آنها پس از فرار امپراتور دلیرشان سست شدند و هنوز آفتاب غروب نکرده و افق گلگون نشده بود که خاک سولدا از خون سواران سیت سرخ شد و جنگ سولدا به پایان رسید.

نقشه گاومَن

پس از فرار کات‌رازین و سوارانش، با این که داریوش پیروز شده بود و سربازانش از جنگ آن روز بسیار خسته بودند، فرمان آماده باش داد تا اگر سیت‌ها شبیخون زدند، غافلگیر نشوند. آن شب بی‌حادثه به بامداد پیوست و داریوش فرمان داد اجساد ایرانیان را دفن کنند ولی تعداد کشته‌ها چنان زیاد بود که نتوانستند با آیین ایرانیان آنها را به خاک بسپارند بنابراین داریوش فرمود گودال‌های بزرگی کندند و در آنها آتش افروختند سپس اجساد را روی آتش گذاشتند تا فاصله‌ای که از آتش بین اجساد و خاک ایجاد شده بود، نگذارد خاک آلوده شود. داریوش می‌دانست سپاهش بسیار آسیب دیده و باید برود تا آسیب‌ها را جبران کند. گرچه ارتش کات‌رازین از هم گسسته بود ولی چون او در سرزمین خودش بود، می‌توانست بسیار زود کاستی‌ها را جبران کند و بار دیگر بتازد ولی داریوش ناچار بود عقب بنشیند و چشم به راه نیروی کمکی باشد.

یکی از دلایلی که داریوش به کرک‌لاری رفت، این بود که آنجا پر از تپه بود و سواران سیت آزادی عمل نداشتند. از سویی داریوش می‌توانست اردوگاهی مستحکم بسازد و تا رسیدن نیروهای کمکی، به سربازانش راحت‌باش بدهد. او دریا را همچنان به گاومَن سپرد و تأکید کرد هرگز نگذارد سیت‌ها از سوی دریا حمله‌ور شوند. گاومَن گفت: اگر رخصت بدهی، بروم و اطراف دریا را کاوش کنم ببینم سیت‌ها کجا رفته‌اند.

داریوش پذیرفت و گاومَن با دو کشتی جنگی به کاوش پرداخت و چون بازگشت، به داریوش گفت:

ـ در شمال غربی این دریا رودخانه بسیار بزرگی دیدم که مردم محلی به آن می‌گویند ایس‌تر (دانوب) من تا کنون رودی به این بزرگی ندیده‌ام و همه جایش برای کشتیرانی مناسب است. در دو سوی این رود آن‌قدر گاومیش و گوزن هست که نتوانستم آنها را بشمارم. در مدتی هم که در دریا و رود ایس‌تر حرکت می‌کردم، حتی یک نفر از اهالی سیت را ندیدم. گمان کنم کات‌رازین به جنوب رفته تا با ما بجنگد بنابراین مرکز حکومت او که اطراف ایس‌تر است، بی‌محافظ مانده است.

داریوش گفت: نظرت این است که می‌توانیم به مرکز حکومت سیت‌ها حمله کنیم؟ از خشکی نمی‌توانیم به آنها بتازیم زیرا افرادش حمله خواهند کرد. از دریا نیز نمی‌شود زیرا کشتی‌های جنگی آنها مانع خواهند شد.

ـ ما باید از دریا برویم و اطمینان دارم که سیت‌ها حتی یک کشتی هم ندارند.

فردای آن روز دریاسالار هیستاسپ به کرک‌لاری آمد و او نیز سخنان گاومَن را تأیید کرد. داریوش از او پرسید: آیا می‌توانیم با آسودگی وارد رود ایس‌تر شویم و خود را به مرکز حکومت دشمن برسانیم؟

ـ من تعهد می‌کنم که هیچ خطری در راه ما کمین نکرده است.

داریوش پرسید: هنگامی که به ساحل رسیدیم، می‌توانیم آنجا بمانیم؟

ـ آری. آن‌قدر گاومیش و گوزن و ماهی و آب هست که بزرگ‌ترین لشکرها هم گرسنه نخواهند ماند.

سرانجام داریوش قانع شد که سربازانش را به سوی (ایس‌تر) دانوب بفرستد. ضمن این که نیروهای کمکی نیز رسیده بودند و داریوش با توانی مضاعف به سوی مرکز حکومت سیت‌ها رفت. او چند نفر را در اردوگاهش باقی گذاشت تا روزها و شب‌ها آتش روشن کنند تا کات‌رازین فکر کند سربازان داریوش هنوز در اردوگاه هستند. کات‌رازین فریب دود و شعله‌های آتش را خورد و منتظر ماند تا داریوش به جنوب بیاید و با هم بجنگند.

در مدتی که کات‌رازین انتظار می‌کشید، داریوش به ایس‌تر رسید و مطمئن بود که هنگامی که سربازانش را در خشکی پیاده می‌کند، کسی نیست تا با او بجنگد و بی‌هیچ رنجی مرکز حکومت سیت را تسخیر خواهد کرد. نقشه‌ای که گاومَن به داریوش پیشنهاد کرد، یکی از برجسته‌ترین نقشه‌های جنگی دنیا نام گرفته است و حتی از نقشه جنگی هانی‌بال سردار کارتاژی که دو قرن پس از داریوش اجرا شد، بهتر است زیرا او می‌خواست تنگه جبل‌الطارق را دور بزند و رومی‌ها را غافلگیر کند ولی هنگامی که از آفریقا حرکت کرد و از اسپانیا و فرانسه و شمال ایتالیا به روم رسید، رومی‌ها منتظرش بودند اما داریوش می‌دانست که سیت‌ها منتظرند تا از جنوب به سوی آنها برود درحالی که از راه دریا به سوی ایس‌تر رفت و هیچ کس هم او را ندید.

کات‌رازین مدام به اردوگاه داریوش نگاه می‌کرد و لبخند زنان می‌گفت: ای داریوش! به‌زودی از اردوگاه بیرون خواهی آمد و این بار تو و همه مردانت را خواهم کشت...

داریوش نیز به دریا چشم دوخته بود و از این که دارد بدون درگیری و جنگ به مدخل رود ایس‌تر نزدیک می‌شود و خواهد توانست مرکز حکومت دشمن را فتح کند، خوشحال بود اما ناگهان با مشکلی جدی روبه‌رو شد. با این که فصل تابستان بود، مصب رود ایس‌تر چنان طغیان کرده بود که کشتی‌ها نمی‌توانستند به آن وارد شوند. در تابستان‌های دوهزار و پانصد سال پیش یخ‌های شمال دانوب آب می‌شدند و رود را بسیار خروشان می‌کردند. عمق این رود نیز چند برابر دانوب امروزی بود و طغیان ایس‌تر، برای داریوش بسیار بزرگ بود. او با افسوس به امواج خروشان و کشتی‌شکنِ ایس‌تر چشم دوخته بود و نمی‌دانست چه کند... چون قصه به اینجا رسید، لب از گفتن می‌بندم و دنباله این جنگ سخت را هفته آینده به شما خواهم گفت.

ادامه دارد

داود غرانوش

گفت و گو با باشگاهدار سابق و کنونی

ژافره: در ۱۹ سالگی مدیر باشگاه شدم!



مقدمه: از مدیران و پیش کسوتان سابق ورزش کشور است که سال های متمادی باشگاهداری، تیمداری و مدیریت تیم های ورزشی کشور را در مسابقات برون مرزی بر عهده داشته است. «پرویز ژافره» که خود زمانی در حیطه مطبوعات نیز قلم می زد و در مجلات فردوسی، کیهان ورزشی، ناهید و آینده گان و... نویسنده مطالب ورزشی بود، در سطح تیم های منتخب آموزشگاههای تهران و کشور نیز افتخار آفرید. اما به علت مصدومیت زانو، ورزش را کنار گذاشت و در خدمت ورزش قرار گرفت. وی در ۱۹ سالگی مدیر باشگاه شجاعت شد و...

محله مهدی موش

پرویز ژافره، متولد سال ۱۳۱۸ خیابان وحدت اسلامی متأهل و دارای دو فرزند دختر و پسر. تحصیلاتم، پایان نامه تأسیسات است و بازنشسته شهرداری تهران هستم و در حال حاضر مدیر عامل باشگاه تهران جوان (واقع در خیابان دماوند) و دبیر کانون باشگاههای تهران از سال ۱۳۴۷ تا کنون و دبیر انجمن پیش کسوتان ورزش ایران هستم.

فرزندان ورزشکار

با همسرم در محیط ورزشی آشنا شدم و این آشنایی بالاخره منجر به ازدواجمان در سال ۱۳۵۵ شد. همسرم فوق لیسانس رشته کتابداری است و در وزارت کشاورزی از مدیران ارشد بود و از همان وزارت خانه بورسیه گرفت و برای ادامه تحصیلاتش به کشورهای فرانسه و انگلیس اعزام شد. در هر صورت من از او راضی هستم همچنین فرزندانم پوریا ۳۲ ساله فارغ التحصیل مدیریت تجارت بین المللی از انگلیس است و خبرنگار.

وی در رشته های بسکتبال و اسکی، فوتبال و شنا فعالیت دارد و دخترم هم اسکی باز و شناگر است و کوهنورد و ورزشکار رزمی. وی کارمند یک کمپانی استخراج نفت است و فارغ التحصیل دانشگاه پیام نور.

دبیرستان علمیه

من تحصیلات ابتدایی را در دبستان رازی واقع در امیریه گذراندم و مدرک ششم ابتدایی ام را از مدرسه نشاط گرفتم و برای تحصیلات متوسطه به دبیرستان علمیه رفتم و ضمن تحصیل در آن دبیرستان، به ورزش های مورد علاقه ام چون والیبال، دو و میدانی، کشتی، فوتبال، بسکتبال و... می پرداختم و حتی عضو تیم های منتخب والیبال و بسکتبال و فوتبال دبیرستان علمیه بودم.

۱۹ سالگی

در سال ۱۳۳۷ پس از اخذ دیپلم از دبیرستان علمیه در ۱۹ سالگی دو سه سال در باشگاه شجاعت که به زورخانه شجاعت هم معروف بود، هم ورزش می کردم و هم مدیریت رشته های ورزش والیبال، بسکتبال، کشتی و فوتبال و... آن باشگاه بر عهده من بود و آن رشته ها را افعال کردم. در همین سال ها بود که وارد دانشگاه شدم و در رشته تأسیسات حرارتی و ساختمانی را طی کرده و پایان نامه گرفتم و چند سال بعد در شهرداری تهران استخدام شدم و...

احیای فوتبال محلات

یادم می آید در سال ۱۳۴۰ مرحوم حسین مبشر رییس فدراسیون فوتبال کشور بود و طبق شناختی که از بنده داشت مرا به هیأت فوتبال تهران دعوت کرد و من شدم دبیر آن هیأت. در همان زمان ها با ابتکار یک خیّر به نام مهندس امیر صالح توسط فدراسیون، فوتبال محلات با ۱۰۰ هزار تومان احیاء شد و ۲۴ تیم تشکیل شد که بسیاری از بازیکنان مطرح و بزرگ بعدهای فوتبال ایران چون علی پروین، غلام وفاخواه، حسین فرزامی، علی جباری، اکبر کارگر جم، مرحوم حمید امینی خواه، مهدی مناجاتی، مهدی لواسانی، فریبرز اسماعیلی و... از تیم های محلات به تیم ملی راه یافتند.

تهران جوان

پس از ترک باشگاه شجاعت، جذب باشگاه تهران جوان شدم، مدیر عامل آن زمان تهران جوان مرحوم حسین فکری بود و معرّف من مرحوم حسین جبارزادگان... آقا فکری مرا عضو هیأت رییسه باشگاه کرد و بعداً همکاری من به عنوان مدیریت با آن باشگاه آغاز شد که در سال ۱۳۴۶ به علت انحلال باشگاه، آن را به کلوب تفریحات مفید حزب مردم تبدیل کردیم. البته بعدها رییس تربیت بدنی تهران به من حکم رییس این کلوب را داد که من تصمیم گرفتم یک باشگاه مستقل تأسیس کنم که پس از انقلاب این اتفاق رخ داد.

باشگاه تهران جوان فعلی

خلاصه من با توجه به توانی که داشتم و عشق به باشگاهداری توانستم از وزارت کشاورزی حدود ۲۵۰۰۰ متر زمین که در خیابان یا جاده دماوند، مشرف به پارک سرخه حصار بود را ۱۰۰ ساله در اختیار بگیرم و با تلاش شبانه روزی از یک زمین پر چاله و چوله که حاصل آن حدود ۱۰۰۰ شب نگهبانی از آن بود، یک مجموعه ورزشی شامل زمین های چمن ۱۱ نفره فوتبال، دو استخر، سونا، جکوزی، زمین های والیبال، بسکتبال و امور کوهنوردی تشکیل بدهم. البته در آینده قصد داریم تأسیسات و امکانات جدیدی برای ورزش نوجوانان و جوانان بر آن بیفزاییم.

رأی دادگاه

باید بدانید من برای روبراه کردن باشگاه فعلی تهران جوان واقع در خیابان دماوند پارک سرخه حصار تلاش و زحمات فراوان و طاقت فرسایی را متحمل شدم تا آن را از یک زمین مترو که تبدیل به باشگاهی مدرن و مفرح کنم. اما پس از این زحمات و... ناگهان کسانی مقابلم ایستادند و سهم خواهی کردند که



تیم والیبال باشگاه تهران جوان، قهرمان باشگاه های ایران در سال ۱۳۴۱ ایستاده از راست: پرویز ژافره «رییس باشگاه» محمود مطلق، محمد همت یار، محمود عدل، خسرو ابراهیم و خلیل پاک نظر. نشسته از راست: محمد توانایی، مرتضی شیرزاد، حسین تهرانی و آل ابراهیم.

اصلاً هیچ زحمتی نکشیده بودند. آنها می گفتند حالا که باشگاه روبراه شده پس ما هم هستیم. منظورم فرزندان مرحوم استاد حسین فکری است. آنها حتی مرا مورد ضرب وشتم شدید قرار دادند، اما خداوند مرا از مرگ نجات داد و وقتی کار به شکایت و دادگاه در مورد باشگاه تهران جوان کشیده شد، دادگاه و قانون رأی به نفع من داد و...

خسروانی

آن سال‌ها مرحوم فکری با تیمسار خسروانی به خاطر باشگاهداری اختلاف داشتند و گاهی ترکش دعواهای آنان مرا نیز هدف قرار می‌داد. مثلاً تیمسار خسروانی به واسطه نفوذش در دستگاه ورزش برای باشگاه استقلال «تاج سابق» سالانه ۱۴ میلیون تومان اعتبار تخصیص می‌داد. اما به سایر باشگاه‌های دیگر ماهی ۴۰۰ هزار تومان! البته بعد از اینکه وی از دستگاه ورزش کنار رفت بودجه باشگاهها به ۸۰۰ هزار تومان افزایش یافت. جالب اینکه همین سهمیه اندک نیز زمان آقای مصطفی داودی به عنوان سرپرست سازمان تربیت‌بدنی کشور قطع شد. البته در زمان دعوای فکری و خسروانی من به واسطه اینکه معاون فکری بودم، چندین بار مورد تعرض دار و دسته خسروانی قرار گرفتم. منزلم را دزدان مخصوص سرقت کردند. حتی پرده‌های خانه‌ام را آتش زدند و حتی بازداشت هم شدم!

خبرنگار بودم

سال‌هایی که بنده روزنامه‌نگاری می کردم با کمک مرحوم مهدی دری سردبیر اسبق کیهان ورزشی یک دوره دوساله روزنامه‌نگاری را در مؤسسه آموزش دانشکده ادبیات گذراندم و بعدها نیز در خلال کار روزنامه‌نگاری به عنوان خبرنگار و یا عنوان نماینده کانون باشگاهها به المپیک‌های ۱۹۷۲ مونیخ، ۱۹۷۶ مونترال، ۱۹۹۲ بارسلون، ۲۰۰۰ سیدنی و جام جهانی ۱۹۶۶ لندن و ۱۹۷۴ آلمان و چند بار نیز بازی‌های آسیایی اعزام شدم و پس از بازگشت از این کشورها و بازی‌های ورزشی انجام شده در آن‌ها مطالبی نگاشتم که در نشریات ورزشی به چاپ رسید.

باشگاهداری یا...

در کشورمان باشگاه‌های خصوصی کم است، اما تا دلتان بخواهد باشگاههای دولتی که روی سر در آن‌ها نوشته شده «فرهنگی ـ ورزشی» فراوان دیده می‌شود که بسیار از کیسه پر فتوت مردم و بیت‌المال هزینه می کنند.

ضمن اینکه هیچ گونه بازدهی هم ندارند، برعکس برخی از ورزشکاران و مربیان و مدیران آن‌ها اخلاق را نیز پاس نمی‌دارند و بارها در میادین ورزشی جنجالی و بداخلاقی هم آفریده‌اند. وقتی اداره ورزش کشور مشکل دارد، خب مشخص است که مدیران دولتی نمی‌توانند آن‌ها را اداره کنند، آن‌ها با حکم دو خطی می‌آیند و با همان حکم دو خطی هم می‌روند. ضمن اینکه سابقه‌ای هم در ورزش ندارند و خلاصه رک بگویم فقط بیت‌المال بر باد ده هستند. ■

رفتارها و واکنش ها

بقیه از صفحه ۱۳

می‌شد تا تنفر آنها بیشتر و بیشتر شود. در این میان به دلیل جشن سال نو باغ‌وحش شهر برنامه‌ای ویژه برای فرماندار و تماشاگران مخصوص فراهم دیده بود و آن هم مبارزه دو ببر تا سر حد مرگ بود که مردم معمولاً از چنین مبارزه‌ای لذت فراوان می‌بردند. برای این مبارزه باغ‌وحش سونگای را انتخاب کرده بود و به عنوان حریف و هم‌آورد هم با صرف هزینه‌ای بسیار از یک سیرک دوره‌گرد ببر آنها را اجاره کرده بودند و از بد حادثه بدون آنکه کسی از جریان خبر داشته باشد این کومال بود که برای مبارزه با سونگای انتخاب شده بود. بنابراین در حضور فرماندار و خانواده‌اش و همچنین میهمان‌های ویژه آنها که جان‌راترفورد هم در بین آنها بود نمایش ویژه سال نو آغاز شد که برای آخرین برنامه مبارزه بین دو ببر قرار گرفته بود. برنامه‌های اولیه یکی پس از دیگری نمایش داده شد و آنگاه در حالی که گوینده استادیوم به نحوی شعارگونه مرتباً از نبرد بین دو آدمخوار می‌گفت، سونگای و کومال را هر کدام به طور جداگانه از قفس‌های خود به صحن نبرد راهنمایی کردند و برای اینکار طبق معمول از مشعلی با شعله‌های آتش استفاده کردند تا هر دو ببر بدون مقاومت وارد صحنه نبرد خود شوند. صدای گوشخراش مردم و بوق و کرناهای بومی باعث شده بود که هر دو ببر به شدت عصبی و خشمناک شوند و آنگاه با نشان دادن دندان‌های خود به یکدیگر نبرد را با جهیدن آغاز کردند. آنها یکی دو بار سعی کردند با پنجه های تیز و دندان‌های عریان خود به یکدیگر صدمه بزنند اما ناگهان در یک لحظه سونگای شاهد یک حرکت چرخشی از کومال شد که بازی محبوب آنها در دوران کودکی بود. سونگای و کومال ناگهان در چشم‌های خود خیره شدند و پس از آنکه با بو کشیدن رایحه یکدیگر را کاملاً متوجه شدند ناگهان در میان اعجاب تماشاگران و ناراحتی فرماندار و به ویژه میزبان جریان مانند دو کودک بر یکدیگر جهیده و شروع به بازی کردند. در این میان لئونارد که در کنار پدرش نشسته بود ناگهان گردنبندی را که یک سال پیشتر به سونگای داده بود در زیر پشم‌های گردن او مشاهده کرد و با فریاد نام سونگای را فرا خواند از سوی دیگر جان هم که کومال را شناسایی کرده بود به قدری از جریان ناراحت و عصبانی شد که به فکرش خطور کرد که با هر مکافاتی که شده هر دو حیوان را از چنین سرنوشت شومی نجات دهد. او آنگاه دیوانه‌وار خود را به درب ورودی استادیوم رساند و آن را گشود ضمن آنکه لئونارد هم در حالیکه پدر و مادرش وحشت‌زده شده بودند خود را به صحن استادیوم رساند. او متوجه شد که جان قصد نجات ببرها را دارد و از این رو سعی کرد تا به او کمک کند. در این میان کومال که جان را شناسایی کرده بود خود را به او رساند و با زبان بزرگش جیب پیراهن جان را لیس زد. جان ناگهان به یاد آورد که در جیب او بسته آبنبات‌های محبوبش که در ضمن بسیار مورد علاقه کومال بود قرار داشت و کومال رایحه آبنبات‌ها را حتی از چند متری احساس کرده بود. از سوی دیگر سونگای هم، هم صدا و هم رایحه بدن لئونارد را شناسایی کرد و هر دو ببر با خوشحالی نجات‌دهندگان خود را دنبال کردند در این میان جمعیت از شدت وحشت هر کدام به گوشه‌ای پناهنده شده بودند و خلوت شدن استادیوم به جان و لئونارد کمک کرد تا بهتر نقشه خود را دنبال کنند. جان صلاح را در این دید تا از طریق قفس‌های زیرزمین هر دو ببر را به فضای آزاد جلوی استادیوم که جیپ روباز خود را در آنجا پارک کرده بود برساند، اما در بین راه ناگهان این رام‌کننده سونگای بود که شلاق به دست در برابر آنها سبز شد اما این بار سونگای ترسی به خود راه نداد و دست رام‌کننده را که شلاق در آن قرار گرفته بود به شدت گاز گرفت تا او دیگر نتواند در زندگی خود حیوان دیگری را با شلاق مورد ضرب‌وشتم قرار دهد. آنگاه در حالی که مردم همچنان فرار می کردند و اعضای پلیس به شکل خطرناکی با تفنگ‌های خود آماده شلیک می‌شدند جان هر دو ببر را روی جیپ خود قرار داد و لئونارد را هم کنار دست خود نشاند و به لئونارد نیاز مبرمی داشت چرا که سونگای از لئونارد حرف‌شنوی داشت و آنگاه جان که با زیر و بم جنگل و راه‌های ارتباطی آشنایی بسیاری داشت با سرعت و در حالی که نیروی انتظامی و پلیس سعی در دنبال کردن آنها داشت از راه‌های غیرقابل عبور که شامل بستر رودخانه‌ها و تپه‌ها نیز بود ببرها را به اعماق جنگل رساند. در واقع راه‌های مذکور به گونه‌ای نبود که اتومبیل‌های بزرگ حاوی پلیس و نیروی انتظامی بتوانند تا از آنها عبور کنند و پس از چند دقیقه مأیوس شده و به پایگاه‌های خود بازگشتند. جان و لئونارد پس از چهار ساعت که طی طریق کردند سرانجام به نقطه‌ای رسیدند که برای هر دو ببر کاملاً آشنا بود چرا که آنها در آن نقطه متولد شده بودند. آنگاه جان بسته حامل آبنبات‌ها را به کومال داد و سپس او و لئونارد از دو ببر عظیم‌الجثه یا به عبارت دیگر دو برادر خداحافظی کردند و به آنها قول دادند که هر از گاهی به آنها سر خواهند زد. در این میان لئونارد در حالی که به چشمان سونگای خیره شده بود از او خواست که قول بدهد که هرگز به انسان‌ها نزدیک نشود. چرا که خطرناک‌ترین موجودات در جنگل برای آنها همانا انسان‌ها بودند. آنگاه دو برادر در حالی که با شادمانی از یافتن یکدیگر جست و خیز می‌کردند در میان شاخه‌های انبوه درختان ناپدید شدند. جان همانجا تفنگ خود را از درون اتومبیل برداشته و در زیر خاک دفن کرد و با خدای خود عهد کرد که دیگر هرگز حیوانی را مورد هدف قرار ندهد. جان راترفورد و لئونارد از آن پس عمر خود را صرف حمایت از حیوانات و بهبود وضعیت زندگی آنها کردند و در این راه به ویژه حیوانات وحشی را مورد حمایت خود قرار داد و سی سال بعد بود که در همان جنگل قانونی به تصویب رسید و شکار حیوانات را به کلی ممنوع کرد. قانون‌گذاران عنوان قانون مذکور را «دو برادر» گذاشتند.

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

دو چشم مست

دو چشم مست تو خوش می کشند ناز از هم
نمی کنند دو بد مست، احتراز از هم
شدی به خواب و به هم ریخت خیل مژگانت
گشای چشم و جدا کن سپاه ناز از هم
میان ابرو و چشم تو فرق نتوان داد
بلا و فتنه ندارند امتیاز از هم
کس از زبان تو با ما سخن نمی گوید
چه نکته‌ای است که پوشند اهل راز از هم
شب فراق تو بگسیخت در کف مطرب
ز سوز سینه من پرده‌های ساز از هم
به باغ، سرو و صنوبر چو قامتت دیدند
خجل شدند ز پستی دو سر فراز از هم
تو بوسه از دولبت دادی و «صبوحی» جان
به هیچ وجه نگشتیم بی‌نیاز از هم

شاطر عباس صبوحی

ساحل آیینه

تو صبح روشن اندیشه اهورایی
شکفته تر ز گل سرخ باغ رویایی
دمی که بار سفر بر گذشته می‌بندم
میان پنجرهٔ عمر رفته پیدایی
تو ای فرشته آرام معبد دل من
شمیم روح بهاری، سرود صحرایی
شرار عشق تو دل را به روشنایی برد
طلوع آتش طوری، دم مسیحایی
کنار ساحل آیینه‌ها تو را دیدم
عظیم‌تر ز تپشهای موج دریایی
ز عطر غنچه لبهای تو چنین پیداست
که از کرانه عطر سپیده می آیی
تو ای سرود نوازش بهار دلکش شعر
لطیف تر ز غزلهای حافظ مایی

محمد مجد ـ تهران



بازیچهٔ تقدیر

در چشمهای خیس تو تکثیر شد دلم
با یک نگاه خسته زمینگیر شد دلم
شاید خدا نخواست شماها یکی شوید
بازیچهٔ تهاجم تقدیر شد دلم
ایراد از او نبود که دنیا وفا نداشت
در زیر بار حادثه‌ها پیر شد دلم
هر چند که به داده رضا داد، بعد از آن
از هر چه بی‌تو بود دلش سیر شد دلم
تکرار داستان قدیمی است، عشق تلخ
افسوس سالهاست به زنجیر شد دلم...

مریم زارع

نمونه شعر نو

شب‌پره ساحل نزدیک

چوک و چوک!...
گم کرده راهش در شب تاریک
شب پره ساحل نزدیک
دم به دم می کوبدم بر پشت شیشه
شب پره ساحل نزدیک!
در تلاش تو چه مقصودی است؟
از اتاق من چه می‌خواهی؟
شب پره ساحل نزدیک با من
(روی حرفش گنگ) می گوید:
«چه فراوان روشنایی در اتاق توست!
باز کن در بر من
خستگی آورده شب در من»
به خیالش شب پره ساحل نزدیک
هر تنی را می‌تواند برد هر راهی
راه سوی عافیتگاهی
وز پس هر روشنی ره بر مفری هست
چوک و چوک!
در این دل شب کازوایی رنج می‌زاید
پس چرا هر کس به راه من نمی آید؟

نیما یوشیج

به احترام قاسم انتظاری عزیز و همسرش که بر بالین جوان ناکام خود «بابک» با دلی داغدار گریستند.

پس از تو

شب است و در سکوت مبهم و سرشار این خانه
پس از تو می‌نشینم با در و دیوار این خانه
کنار یاد تو با چشمهایی خسته می گریم
چه خواهم کرد بی‌تو با شب بیدار این خانه
چه خالی ماند! گوشم از صدای مهربان تو
پرم بعد از تو از تنهایی بسیار این خانه
بیایی کاش بنشینی تو مثل سالهای دور
کنار «ربنا» و سفره افطار این خانه
بیا آیینه‌ها را در وسیع خانه جاری کن
که بی‌تو ماند بر دوش غریبم بار این خانه
ببین «بابک» ببین ویران ویرانم به جان تو
پس از تو ریخت در چشمان من آوار این خانه
شب آفاق من خالی است از ماه حضور تو
پرم از لعنت پیوسته جان آزار این خانه
تو آن ماهی که از خورشیدهای دور می آیی
من اما خسته‌ام چون سایه دیوار این خانه
من و چشم «انتظاری»ها، من و این بیقراری‌ها
ببین دیگر ندارد رونقی بازار این خانه

شعبان کرم‌دخت ـ بابلسر

جوانه های ادبی

*شهرام قدیری ـ کرج

آب با کلماتی چون ناب و خواب قافیه می‌شود. ظاهراً شما فکر کرده‌اید اگر از ردیف استفاده کنید، نیازی به قافیه نیست.

اگر دلبر دلم را آب می کرد
دو چشم خسته‌ام پر خون می کرد...

*حبیبه علویان ـ رامهرمز

سروده‌های شما با کمی جرح و تعدیل قابلیت چاپ در جوانه‌های ادبی را دارد. هر چه بیشتر از نثر عادی و روزنامه‌ای فاصله بگیرید، عیار شعرتان بالاتر می‌رود:

قسم خوردم
که بی تو
صبح را نبینم
اما
خورشید آمد و
چشمانم را با دست های روشنش
باز کرد

رقص ماهیان

نگاه کن که بر قصند ماهیان با من
بخند تا که بخندند صد جهان با من
در انجماد تبسم در این زمانه لال
بخوان ترانه‌ای از عشق یک دهان با من
اسیر موجم و ساحل مرا نمی‌خواند
و جنگ می کند از دور بادبان با من
غمت پرنده دریایی و دلم دریاست
پرنده‌های سفید از تو، آشیان با من
از آن زمان که زمین نقش سرخ هستی خورد
نشسته چشم به راه تو آسمان با من
رها مکن دل آواره مرا در باد
نمانده جز نفسی خسته همزبان با من
یکی شدیم من و آتش و جنون و عطش
بیا و فصل جنون را بخوان، بخوان با من
بمان بهانه باران چشمهایم باش
که تا همیشه بماند غمی جوان با من

محمدعلی آبان ـ تهران

خوشبختی

روز خوبی است بیا باز به هم سر بزنیم
خانه را رنگ گل و نقش کبوتر بزنیم
ما که خود وارث این باغ و بهاریم، بیا
یک سری هم به درختان صنوبر بزنیم
یک قدم فاصله مانده است به خوشبختی ما
قدمی مانده که تا حلقه به این در بزنیم
من و تو شیفته باغ و گل شب بوییم
آه حیف است در این غمکده پرپر بزنیم
می‌شود مثل همیشه من و تو بنشینیم
حرف از خستگی و فاصله کمتر بزنیم
می‌شود تا که کمی هم به عقب بر گردیم
باز حرف از می و از مستی و ساغر بزنیم

قاسم پهلوان ـ صومعه‌سرا

برباد

ذهنم را می‌تکانم
باد
همه چیز را بر باد می‌دهد
الّا نام تو
که بر مژه‌ام سنجاق کرده‌ام

دانیال رحمانیان ـ جهرم

بانو سلام

بانو سلام، دختر باران و آبها
ابریشم شکفته به تالار خوابها
دست مرا بگیر که محتاج یاری‌ام
ای زورق امید از این اضطرابها
از شرم روی توست که پنهان خزیده‌اند
در پرده‌های شرم اگر آفتابها
وقتی که راه می‌روی ای ماه در زمین
خم می‌شوند پیش تو عالی جنابها
وقتی که راه می‌روی ای محشر بزرگ
قاطی شود تمام حساب و کتابها
چشمان تو دلیل نجات است باز کن
پلکی که وا رهانیَم از انتخابها
در چشمهای ناز تو ابهام روشنی است
ای معنی تمام سوال و جوابها

بهروز سپیدنامه ـ ایلام

***مهران اکبری قاضی چاکی ـ کلاچای**
زبان شعر شما قدیمی است و تهی از تعبیرات و ترکیبات تازه، گاهی هم لغزش وزنی دارید. مثل مصراع دوم بیت اول:
خبرت هست نگارا که بهار آمده است
خبرت هست که بهار بی‌تو نگار آمده است
خبرت هست که شد عید و بهاران بدمید
خبرت هست که بادام و به بار آمده است

***سعید سعیدی ـ تهران**
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که باوی گفتمی گر مشکلی بود
وزن بیت فوق مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل است
مسلمانان: مفاعیلن
مرا وقتی: مفاعیلن
دلی بود: مفاعیل
که باوی گف: مفاعیلن
تمی گر مش: مفاعیلن
گلی بود: مفاعیل

ناگهان

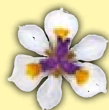
خیلی وقت بود
تو را ندیده بودم
و دور بودم
از صدایت
از شعرهایت
که ناگهان یک روز
شبیه باران آمدی
و خیس شد تمام دشت
تمام کوچه‌ها
و پنجره‌ها سبز پوشیدند
و چشمها پلک گشودند
و شکفتند غنچه‌ها

منوچهر آتشک ـ رشت

تکرار

بغض خاطراتم را
فریاد کنید
به سوی تکرار
به پشتوانه اندیشه
و سر سوزنی تجربه

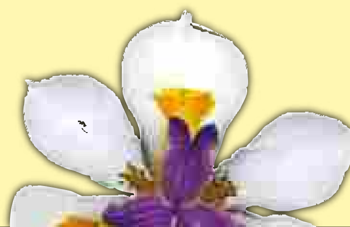
پویا پور کاشانی ـ رشت



اگر

اگر چشم بگشایی
مرا خواهی دید
که در دو قدمی تو عشق را
زمزمه می کنم

ناهید سلیم پور ـ شیراز



لطفاً تا اطلاع ثانوی پیامک نفرستید

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

نازنینم، خوبم!

از گل واشده در دورترین بوته دشت به توای دوست سلام، حالت آیا خوبست؟ روزگارت آبیست؟ همه اینجا خوبند، نی لبک می خواند، قاصدک می رقصد، باد عاشق شده است، فکر من باش که من فکر توأم ستاره خاموش

* گرچه از فاصله ماه به من دورتری، ولی انگار همین جا و همین دور و بری، ماه می تابد و انگار تویی می خندی، باد می آید و انگار تویی می گذری نینا

* تو صمیمی تر از آنی که دلم می پنداشت، دل تو با همه آینه ها نسبت داشت، تو همان ساده سر سبز نجیبی که خدا، در میان دل پاکت صدف آینه کاشت سیده مینا

* گفتگویمان مثل دوئل است، من شلیک می کنم، تو می مانی، من می میرم سحر جبارزاده

* با هر شدتی که بخواهی از خاطراتت فرار کنی، با همان شدت به سویت باز می گردند، مثل مشتی که به دیوار می کوبیم پروین افتخاری

* عصا روزی هزار بار به زمین می خورد تا صاحبش زمین نخورد! بهرام بوادی

* دلبستگی مثل برگ درخته، وقتی از اون جدا می شه باز به پاش می افته سیدابوالفضل نیازی امیرانی

* مگو در بی غمی آسودگی هست، که گر غم هست، در عالم همین هست ملینا

* چتر چنار بسته شد، پرنده پر کشید و رفت، به چشمک ستاره ها، شاپرکی پرید و رفت و من دوباره می دوم، کنار رد پای تو، هر چه شتاب می کنم، نمی رسم به پای تو هیچکس M

* جان رفته ولی زخم جنایت نرود، تأثیر طلسم چشم هایت نرود، فرشی ز دل شکسته انداخته ام، آهسته بیا شیشه به پایت نرود میثم دلیر

* کسی که از سرنوشت خود شکایت کند، از کوچکی روح خود شکایت کرده جمشید صائب تنکابن

* پائولو کوئیلو: من حقیقی همان است که هست، نه آنی که دیگران از تو ساخته اند الهام شیخ الاسلامی

* فرصت ها گاهی آهسته در می زنند، گوش کردن را یاد بگیرا! حسین فیاضی نوغابی

* دکتر شریعتی: دلی که از بی کسی غمگین است، هر کسی را می تواند تحمل کند! یوسف

* وین دایر: کاهش استرس، یعنی توازن کار و زندگی نوشین رئوف

* لبخند می تواند جراحت زخمی را التیام بخشد، باید ترسید آنگاه که مستبدان مهربان می شوند پسر هخامنشی

* شبیه برگ پاییزی پس از تو قسمت بادم، خداحافظ ولی هرگز نخواهی رفت از یادم وحید لا

* خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست، طاقت بار فراق این همه ایامم نیست ستایش

* ما دانه نخورده صید این دام شدیم، ناکرده گنه ببین چه بدنام شدیم، ترسیدن ما زترس بدنامی بود، حال از چه بترسیم که بدنام شدیم ناتیلوس

* نه بلبل خواهد از بستان جدایی، نه گل دارد خیال بی وفایی، اگر گفتی مرا الان چه حالیست، میان قلب من جای تو خالیست مهرناز دوراندیش

* حضرت محمد(ص): اخلاق من تملق نیست مگر در جستن دانش علی اوسط عظیمی

* چارلی چاپلین: با پول می توان خانه خرید ولی آشیانه نه، رختخواب خرید ولی خواب نه، ساعت خرید ولی زمان نه، کتاب خرید ولی دانش نه، مقام خرید ولی اعتبار نه، دارو خرید ولی سلامتی نه و بالاخره می توان قلب خرید ولی عشق را نه!! F.S

* دکتر شریعتی: عظمت همواره در جستجوی چشمی است که او را ببیند، خوبی در انتظار خردی که او را بشناسد و زیبایی همواره تشنه دلی ست که به او عشق ورزد بانوی شرقی

* دنیا هم به آدم های خوش بین نیاز دارد و هم به آدم های بدبین، خوش بین ها هواپیما می سازند، بدبین ها چتر نجات فهیمه

* هیچ وقت نگویید وقت ندارم، چون خداوند وقتی را به شما داده که به انیشتین هم داده بود! رانی

* بی قرار توأم و در دل تنگم گله هاست، آه بی تاب شدن عادت کم حوصله هاست! مژگان زمستانی

* غرض نقشی ست کز ما باز ماند، که هستی را نمی بینم بقایی پاییز غریب

* آنکه ویران شده از یار مرا می فهمد، آنکه تنها شده بسیار مرا می فهمد، چه بگویم که چنان از تو فرو ریخته ام، که فقط ریزش آوار مرا می فهمد اسما همتی

* بر دامن پرپیچ تو صد حسرت و آه است، بر چشم ستمکار تو یک شهر گواه است، لبخند تو آلوده به طعم گس سیب است، پرونده چشمان تو یک عمر سیاه است درخت بی پرنده

* دکتر شریعتی: دنیا را بد ساخته اند، کسی را که دوست داری، تو را دوست نمی دارد، کسی که تو را دوست دارد، تو دوستش نمی داری، اما کس که تو دوستش داری و او هم تو را دوست دارد، به رسم و آیین هرگز به هم نمی رسند و این رنج است Farid.jengelberd

پاسخ به پیغام ها

نسرین عاشق «دوستت دارم بدون هیچ بهانه ای» تکراریه عزیزم، اینها رو دوباره می نویسم تا بقیه نفرستن! **فاطمه (دلشکسته)** بعضی از سؤال هارو جواب نگیریم بهتره و سؤال تو هم از همون جنسه عزیز در ضمن «می دونستی درد از هر طرف بنویسی باز هم درده» ناب نیست! **قلب کوچیکت**، نمی دونم در جواب تو چه واژه ایی باید بکار ببرم که بعداً متهم به بی وفایی نشم، کاش می تونستم بگم دوست داشتن سنگ با آدم چه تفاوتی داره، اما حیف که نمی تونم! **لاف عاشقی**، همین که یاد من کردی تشکر «همین که محرم دردی تشکر» و «خسته در گذر زمان و خسته از دلتنگیهایی که هیچ وقت به پایان نمی رسد» نوشته ناب نیست! **غریبی صدا** برام فرستادی «زندگی پستی و بلندیهای زیادی دارد، زندگی راه ناهموار درازی دارد، زندگی غمکده ای در کنج قفس است، زندگی شادی کم، غم بلندی دارد و ...» نمی دونم چی بگم؟! **کوثر بانوی ماه نهم**، نوشته ایی بسیار بلند برام فرستادی که بخشی از اون اینه «عشق محکومیست که محاکمه نمی شود، دیوانه ایست که معالجه نمی شود، بی گناهیست که شناخته نمی شود و ...» **شبکده** فلسفه الاکلنگ رو کار کردیم عزیزم! **H.ni.ali** «بزرگترین اقیانوس، آرام است» کار شده! **مهرناز دوراندیش** نوشته تو رو هم با هم می خوانیم «همه می گین آسمون آبیه من می گم قهوه ایی چون چشم های تو آسمون منه» لابد فردا یلمان پیغام می ده چرا مال اینها رو چاپ کردی مال من رو نه!! **فاطمه (تهی)** ولی من دوستت دارم و جوابی غیر از این ندارم! **سنگ زمینی**، فدای دلت، تو حداقل مطلب چند بار چاپ شده اما اونایی که هنوز نوبتن چه کاری باید بکنن! **ساحل** خوبم زیارت قبول ممنون تو عزیز هستم! **زهرا.ش** نوشته تو رو با هم می خونیم «گاهی از خدا دلگیر می شویم که چقدر تنها شدیم، دریغ از آنکه در آن تنهایی حکمتی است برای سعادتمان» من حرفی نمی زنم! **بچه سوسول** خبر به این مهمی را چرا اینقدر دیر می دی، خوشحال شدم آقای مهندس! **عشق لاف** چون تعداد پیغام های حذف شده تو به پنج رسید یکی شون رو می خونیم «گاهی وقتها سکوت زیاد معرفت است گرچه ساکتم ولی ـ یادتم.»! **هانیه علی** «روزی اگر نبودم، آرزو دارم بگویی، یادش به خیر» این نوشته ناب تو عزیز دلم! **سپیده نازنین** تا به حال توی این صفحه یک پیغام ۱۸ سطری دیدی که شعر بسیار زیبای روز مرگم رو برام ارسال کردی؟! **نسیم ۶۴** مهربون نوشته «نقاش نیستم ولی تمام زندگیم را درد کشیدم.» **بارون مهربون** شدم، هستم، خواهم بود و یک لحظه هم از عشق مهربانترین مهربانها دور نمی شم! **سورنا** ی گلم یعنی تو می گی از اینکه خواهرزاده تو به جای پاهاش دو تا بال در آورده و رفته پیش حضرت عشق باید ناراحت بود یا خوشحال؟! **فریاد. H** «دلم آتش گرفت از غم چرا دیگر نمی آیی؟» نوشته نابه عزیزم؟! **پرپرواز** نمی دونم درباره نوشته تو چی بگم که نوشتی «اگر n بار افتادی، n+۱ بار برخیز»! **درخت بی پرنده** من همین حالا هم از نوشته های تو دلم تکون خورده! **سعید و سمیرا** برام فرستادین «عجب دنیائیه قلب منه، تو سینه ی منه، اما واسه تو می زنه» لطفاً دو اسمی برام چیزی نفرستین، در دسر سازه! **RAZ** عزیز هنوز به پیغامهای تو نرسیدم لطف کن منتظر باش تلاش می کنم شرمنده نشم! **قاصدک** نازنین بی مقدمه بگم دو سه تا شو خوندم خوبن و تو نوبت چاپ! کسی که اسم من رو گذاشتی سنگ قبر شیطان، اسم خودت رو ننوشتی تا بدونم چه عزیزی داره بهم می گه که سنگ ها فقط به درد مرده ها می خوردن! **نوشین باران** از طرف من از خودت و همسرت تشکر کن! **سیب سرخ وحشی** فکر می کنی می شه یه سیب سرخ رو از یاد برد، اگر اینطوریه که من حرفی ندارم! **رویای غمگین** بعد از مدتها پیغامت رو با هم می خونیم «نه تنها دوست دارم دوستم بدارند، بلکه دوست دارم بشنوم که دوستم دارند»! **ستایش** تو هم همین طور: «عشق اگر ایستادن سر کوچه است، تیر برق از هم عاشق تر است.» **باران** گلم حالا نوبته توئه «شاد باش که از شادی تو دلشادم، تا تو شادی ز غم هر دو جهان آزادم»! **اوا** جانم، اونقدر پیغام های عاشقانه زیاد برایم می یاد که تصمیم گرفتم از سال بعد به شرط بقایه بخشی از این صفحه بزرگ رو اختصاص بدم به اونها! **بدونه فروغ** گلم، چون نوشته بلند تو معلوم نبود نوشته چه کسیه متأسفانه امکان استفاده نداشت! **سحر** بلا به محض اینکه اسمت رو دیدم خیلی خوشحال شدم اما بعد از سه ساعت دیدم نوشتی «خیلی بدی واقعاً سنگی، تازه اسم سنگ واست کم هم هست، اسمم حتی توی لیست رد شده ها نبود، دیگه اس نمی دم، دوستت ندارم، بای!»

جـدول‌متقـاطع

جدولهازیر نظر: داودبازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۴۵۶

۱- متقاطع: راحله گلشنی- فردیس
۲- شرح در متن: معصومه زائری ایرانی- اردستان
۳- کاکورو: نریمان احمدی- شهریار

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

افقی:

۱- نوعی دفتر حسابداری ـ دریاچه‌ای در سیستان و بلوچستان ۲- برنج پوست‌نکنده ـ کشوری عربی ـ گاز نیتروژن ـ الیاف گونی‌بافی ۳- تصنیف ـ نامه‌نگاری ـ گرفتار ۴- نان نازک ـ لاغر، نحیف ـ ادراک و دریافتن باطن چیزی با دیدن ظاهر آن ۵- تکنیک ـ خوی گرفته ـ همه ـ پربها ۶- جایز ـ از شهرهای آذربایجان شرقی ـ دشت و صحرا ـ شانه، کتف ۷- کال ـ دردناک ـ رنگ قناری ـ مونث جن ۸- نغمه، سرود ـ از بخش‌های شهرستان رامسر ـ گل نومیدی ۹- از سوره‌های معروف ـ یار عروس ـ محل کشت صیفی‌جات ۱۰- اسلوب، روش ـ مرکز ـ اشاره به دور جمع ۱۱- عضو تنفسی ـ مرکز سوییس ـ جدید ـ هوس خانم‌باردار ۱۲- صدمتر مربع ـ شهری در جنوب ـ عضو پیچ در پیچ ـ از ضمایر ۱۳- یک سوساز الکتریکی ـ تخم‌مرغ فرنگی ـ نویسنده کتاب ـ گل سرخ ۱۴- دینداری ـ گل خشک‌شده و به هم چسبیده ـ بیماری سگی ۱۵- قابله ـ از شهرهای معروف لیبی ـ مرکز تبت ۱۶- جمع رای ـ مخفی ـ بی‌باکی ـ ورزش زمستانی ۱۷- لوازم‌التحریر ـ بلدیه.

عمودی:

۱- ورمیشل ـ کارکرد ۲- در ترکیب به معنی مانند و نظیر آید ـ از مقام‌های موسیقی ـ فرمانده ـ فلانی ۳- آب صاف و گوارا ـ زینت شده ـ از توابع شهرستان رودبار دارای چشمه آب معدنی معروف ۴- نام دیگر کربلا ـ کشوری در اروپا ـ گل دندان ۵- خرمن ماه ـ اشاره به دور ـ جمع بیت ـ شبیه، مانند ۶- من و شما ـ شهر سعدی و حافظ ـ اسب قهوه‌ای روشن ـ از نزولات آسمانی ۷- جسمی هندسی ـ از مهره‌های شطرنج ـ مقابل نادان ـ برده زن ۸- مغازه کوچک ـ شهر چای وادویه هندوستان ـ به حد بلوغ رسیده ۹- جسد مرده ـ بوزینه ـ غمباد ۱۰- تاریک، سیاه ـ تمرین عملیات نظامی ـ نوعی رستنی که جزو شاخه نهانزادان است ۱۱- شهر رستم ـ نوعی ماهی مرغوب ـ روز ـ زادگاه نیما ۱۲- طعم ـ اداره مراقبت از ورود و خروج کالا ـ غم، غصه ـ راه کوتاه ۱۳- پوستین ـ زیر، پایین ـ موجودی نامرئی ـ ماه نو ۱۴- از توابع کاشان ـ از سایت‌های معروف اینترنتی ـ کوه‌کن معروف ۱۵- همانند، برابر ـ تصفیه کردن، صاف کردن ـ قانون مغولی ۱۶- همدم ـ درس تخصصی یک استاد دانشگاه ـ دستور ـ بی‌هوشی ۱۷- ملکه معروف مصر باستان ـ دست و پنجه نرم کردن.

۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
							۱		X								۱
			X				X					X					۲
				X							X						۳
					X					X					X		۴
	X					X			X					X			۵
		X						X					X				۶
			X				X					X					۷
X				X						X					X		۸
					X						X						۹
	X					X						X				X	۱۰
				X					X				X				۱۱
			X					X						X			۱۲
		X					X			X					X		۱۳
	X					X					X						۱۴
					X							X					۱۵
				X					X				X				۱۶
							X		۱								۱۷

حل جدولهای شماره ۳۴۵۶

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد.

زینت دادن / جماعت — پرستار / بس — کله / از حبوبات — معتمدین / پرستار کودک — گریبان و یقه — پنج ترکی / قرض — صاحب سیاست‌نامه / از فصول — خ

معطر / مجسمه

قاره زرد / کافی — آخر / از سبزی‌ها — نشان جمع / شغل وکیل

شهری در استان مرکزی / دیوار قلعه — موجودار / جای پر درخت

درخت افکن / از ورزش‌ها — راه کوتاه / حیوان چموش — راندن مزاحم / درجه‌ای نظامی — از مواد لبنی / مترسک

میوه خوب / پاک — هنر هفتم / درازگوش — بی چیز

افتادن — راز نهفته / پایه — حیوان عسل‌خوار / رنگ‌موی فوری — سخن گفتن / روزها

خراسان قدیم / دست نماز — صعود / علامت

مخالف — فهم / ستاره — همنشین / هوای باران‌زا — دریا / وسیله جویدن

م — درس نوشتنی / نابودکننده — زنگ بزرگ / توانایی

دختر / خوب‌تر — بخشیدن / از اعضای داخل بدن — امانت‌دار / دوام‌دادن — از پیشوندها

از توابع کاشان / خرده‌گیری — اسب سیاه / تخم‌مرغ فرنگی

نیم‌صدای گوسفند — ویزا / برادر پدر — مجردها

نوعی کشت / ویران شدن — آلی / از شهرهای استان بوشهر

چیره‌دست / دم — ظرف سرکه

پیشوا / پشتک

روز آینده — از سوره‌ها / بلند — سازی ضربی — مادر ترک

اندازه حرارت چیزی / اشاره به دور

لباسی زنانه / دشت

۵ — مکان

جدول سودوکو ۳۴۶۴

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

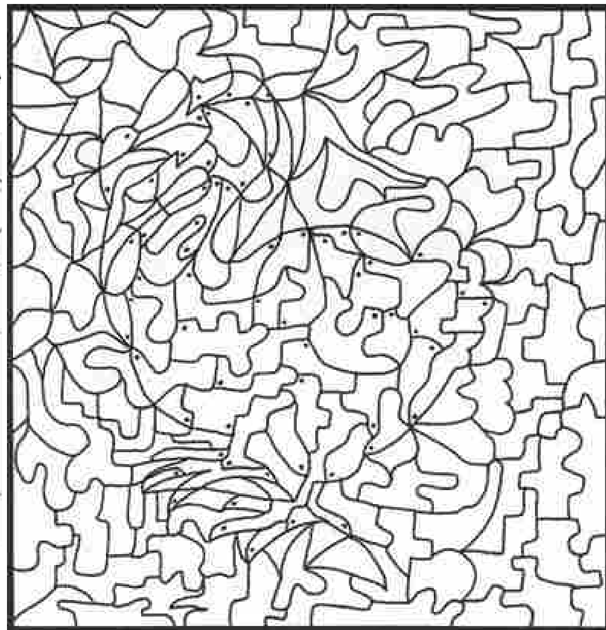
				۳	۴			۷
۱						۲		
	۷	۴		۱			۶	۸
	۵	۳				۸	۹	
	۱		۲	۵	۹			
		۲	۳				۷	
۹		۷		۶				۱
۵				۲	۷	۳		
۸		۶						۹

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

نقاشی پنهان

در میان این خطوط در هم و نقاط پراکنده یک نقاشی پنهان شده است. برای پیدا کردن آن می توانید خود کار یا مدادی بر داشته و خانه هایی که دارای نقطه هستند را رنگ کنید البته مراقب باشید تا از خطوط بیرون نروید تا نتیجه کار بهتر شود.



پسر بچه در مرداب

این پسر بچه به دنبال دوستان خود در مرداب مشغول قایق سواری است ولی نمی تواند آنها را پیدا کند آیا شما می توانید به او کمک کرده و ۴ دوست او را که در مرداب پنهان شده اند را بیابید.



ده اختلاف در تصویر سگ خوشحال

این سگ که مدتی بوده صاحبش را ندیده با دیدن او با خوشحالی به طرفش رفته و محبتش را نشان می دهد اما در این دو تصویر که به ظاهر کاملاً شبیه به نظر می رسند ده اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید.



پاسخها در صفحه ۶۵

اگه گفتی چند روز؟

۲۰ تا مرد در ۶۰ روز، ۴۰ تا چاله حفر می کنند. ۱۰ تا مرد در چند روز می توانند ۱۰ چاله حفر کنند؟

میوه‌شناسی!

۱ـ آن کدام میوه است که اگر حرف آخرش را بر دارید، عددی می شود که یک سر و گردن، از نمره مورد علاقه هر دانش آموزی بیشتر و بالاتر است؟

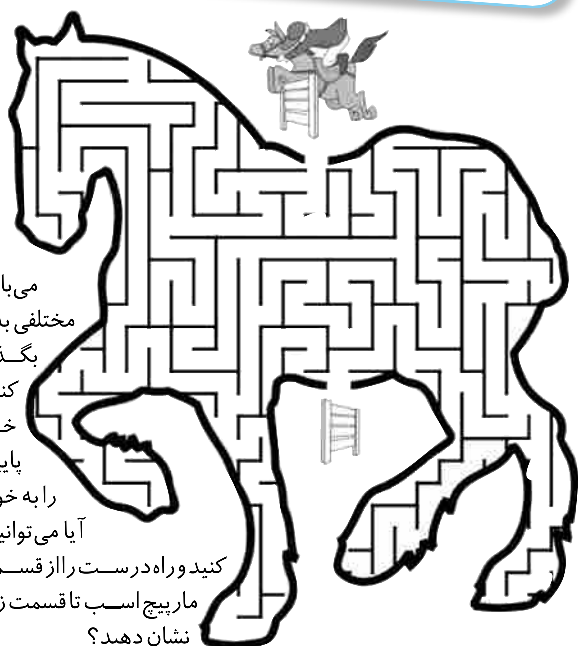
۲ـ آن چه میوه است که اگر دُمش را بخورید، خواهان و راغب می شود؟

۳ـ آن چه میوه است که اگر حرف اولش را بزنید، ناحیه‌ای از دست شما می شود؟

۴ـ آن کدام میوه است که شنیدن نامش، آدم را به یاد گُلی به رنگ آسمان می اندازد؟

مارپیچ سوارکاری

این سوارکار می بایست از موانع مختلفی به صورت مارپیچ بگذرد ولی برای کنترل بهتر اسب خود سرش را پایین گرفته و راه را به خوبی پیدا نمی کند آیا می توانید او را راهنمایی کنید و راه درست را از قسمت بالای تصویر مارپیچ اسب تا قسمت زیر تنه اسب به او نشان دهید؟



باریکتر از مو

قورباغه ها



روزی از روزها گروهی از قورباغه‌های کوچک تصمیم گرفتند که با هم مسابقه‌ی دو بدهند. هدف مسابقه رسیدن به نوک یک برج خیلی بلند بود. جمعیت زیادی برای دیدن مسابقه و تشویق قورباغه‌ها جمع شده بودند... و مسابقه شروع شد.... راستش، کسی توی جمعیت باور نداشت که قورباغه های به این کوچیکی بتوانند به نوک برج برسند..

شما می‌تونستید جمله‌هایی مثل اینها را بشنوید :

اوه، عجب کار مشکلی!!

اونها هیچ وقت به نوک برج نمی‌رسند

یا: هیچ شانسی برای موفقیتشون نیست. برج خیلی بلنده...

قورباغه‌های کوچیک یکی یکی شروع به افتادن کردند... بجز بعضی که هنوز با حرارت داشتند بالا و بالاتر می‌رفتند...

جمعیت هنوز ادامه می‌داد، خیلی مشکله!!! هیچ کس موفق نمی‌شه!

و تعداد بیشتری از قورباغه‌ها خسته می‌شدند و از ادامه دادن منصرف... ولی فقط یکی به رفتن ادامه داد بالا، بالا و باز هم بالاتر... این یکی نمی‌خواست منصرف بشه!

بالاخره بقیه از ادامهٔ بالا رفتن منصرف شدند. به جز اون قورباغه کوچولو که بعد از تلاش زیاد تنها کسی بود که به نوک رسید! بقیهٔ قورباغه‌ها مشتاقانه می‌خواستند بدانند او چگونه این کار رو انجام داده؟ اونا ازش پرسیدند که چطور قدرت رسیدن به نوک برج و موفق شدن رو پیدا کرده؟ و مشخص شد که...

برندهٔ مسابقه کر بوده!!!

نتیجهٔ اخلاقی این داستان اینه که:

هیچ وقت به جملات منفی و مأیوس کننده‌ی دیگران گوش ندید... چون اونا زیباترین رویاها و آرزوهای شما رو ازتون می‌گیرند - چیزهایی که از ته دلتون آرزوشون رو دارید!

همیشه به قدرت کلمات فکر کنید.

چون هر چیزی که می‌خونید یا می‌شنوید روی اعمال شما تأثیر می‌گذاره پس:

همیشه... مثبت فکر کنید!

و بالاتر از اون کر بشید هر وقت کسی خواست به شما بگه که به آرزوهاتون نخواهید رسید!

و همیشه باور داشته باشید:

من همراه خدای خودم همه کار می‌تونم کنم.

سمیه داوودبیگی beigi_somayeh@yahoo.com

امنیت، آزادی و نان!!!

نیمروز بود کشاورز و خانواده‌اش برای نهار خود را آماده می‌کردند که یکی از فرزندان او گفت در کنار رودخانه هزاران سرباز اردو زده‌اند چادری سفید رنگ هم در آنجا بود که فکر می‌کنم پادشاه ایران در میان آنان باشد. سه پسر از میان هفت فرزند او بلند شدند به پدر رو کردند و گفتند زمان مناسبی است که ما را به خدمت ارتش ایران زمین در آوری، پدر از این کار آنان ناراضی بود اما به خاطر خواست پیگیر آنها پذیرفت و به همراهشان به سوی اردو رفت. دو جنگاور در کنار درختی ایستاده بودند که با دیدن پدر و سه پسرش پیش آمدند...

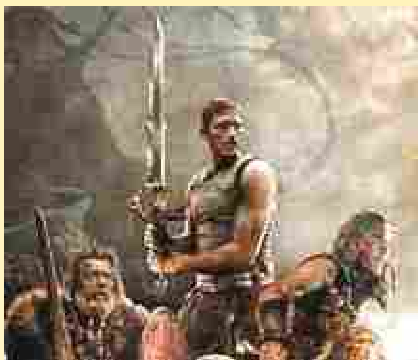
جنگاوری رشید که سیمایی مردانه داشت پرسید چرا به سپاه ایران نزدیک می‌شوید؟

پدر گفت فرزندانم می‌خواهند همچون شما سرباز ایران شوند. جنگاور گفت تاکنون چه می‌کردند؟

پدر گفت همراه من کشاورزی می‌کنند.

جنگاور نگاهی به سیمای سه برادر افکند و گفت اگر آنان همراه ما به جنگ بیایند زمین‌های کشاورزیت را می‌توانی اداره کنی؟

پیرمرد گفت آنگاه قسمتی از زمین‌ها همچون گذشته برهوت خواهد شد.



جنگاور گفت: دشمن کشور ما تنها سپاه آشور نیست دشمن بزرگتری که مردم ما را به رنج و نابودی می‌افکند گرسنگی است کار زار شما بسیار دشوارتر از جنگ در میدانهای نبرد داست. آنگاه روی برگرداند و گفت مردم ما تنها پیروزی نمی‌خواهند آنها باید شکم کودکانشان را سیر کنند و از آنها دور شد.

جنگاور دیگری که ایستاده بود به آنها گفت سخن پادشاه ایران فرورتیش (فرزند بنیانگذار ایران دیاکو) را بگوش بگیرید و کشاورزی کنید و سپس او هم از پدر و سه برادر دور شد.

فرزند بزرگ رو به پدر پیرش کرد و گفت: پدر بی‌مهری‌های ما را ببخش تا پایان زندگی سربازان تو خواهیم بود.

فرمانروایان همواره سه وظیفه مهم در برابر مردمانشان دارند. نخست: امنیت؛ دوم: آزادی و سوم: نان ...

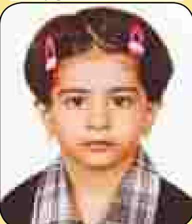
شکوفه های زندگی


فاطمه(رایحه) اسفندیاری


سماء سلطانی

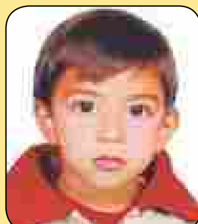

علیرضا نصرالهی پور

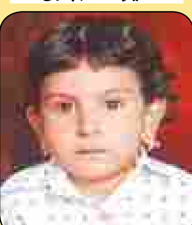

ارشک امرایی

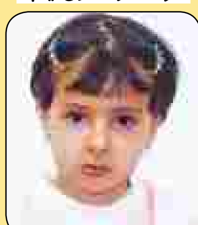

ساغر زنگنه

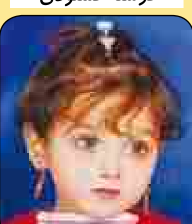

سمیر رجبی

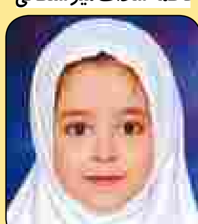

علیرضا شهبازی

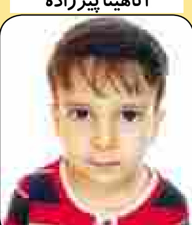

عرفان ذوالفقاری نیاب

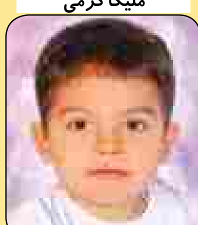

فرشته خشنودی


فاطمه سادات میرسلطانی


آناهیتا پیرزاده


ملیکا کرمی


ابوالفضل سلمانی


علی نصرالهی پور

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
www.raffie.persianblog.ir



ضرورت برگزاری کلاس آواز برای پرندگان

جلّ الخالق!...چه روزگار غریبی شده است نازنین! آدم گاهی یک چیزهایی می‌شنود که می‌ماند بخندد یا بگرید. خوب شد که انسان را مخیّر آفریدند، وگرنه کلاهش پس معرکه بود. حالا غرض!....

عرض شود که بر اساس خبرهای واصله، نتایج یک بررسی شدیداً علمی و عملی نشان می‌دهد که آلودگی‌های صوتی و سروصدای زیاد در شهرها، پرنده‌های آوازه‌خوان را مجبور کرده است که زیر و بم وایضاً سرعت آواهای خود را تغییر دهند و با آهنگ متفاوتی آواز بخوانند. در این وانفسا، همین یکی را کم داشتیم. حالا بیا و درستش کن!

در مضرّات رفیق ناجنس:

نه عجب گر فرو رود نفسش
عندلیبی غراب هم قفسش

بله، اگر بنا به هر دلیلی از جمله گرانی مسکن و نبود خانه خالی، بلبلی با کلاغی هم قفس و هم نفس گردد؛ خیلی دور از انتظار نیست که صدایش (از هیچ جایش) در نیاید و این قضیه سابقه هم دارد و اسنادش موجود است؛ اما این که مثلاً همین بلبل مورد نظر به لحاظ آلودگی صوتی ایجاد شده توسط بنی آدم که اعضای یک پیکرند، خدای ناکرده خارج بزند و به هنگام آواز خواندن، فالش بخواند؛ حدیث ناشنیده‌ای است که اکنون توسط کارشناسان محیط زیست دانشگاه ملبورن استرالیا می‌شنویم.

بنا به گفته این دانشمندان، جماعت پرندگان اهل آواز که در شهر زندگی می‌کنند، برای این که بتوانند بر سروصدای شهر غلبه کنند و صدای خود را به گوش مردم و مسؤولین برسانند، ناچار شده‌اند که شدت اصوات آهنگین خود را تا ۸۰ دسیبل بالا ببرند. در حالی که این پرندگان بیچاره در حالت عادی، فقط با شدت ۳۰ دسیبل آواز می‌خوانند که خیلی به مواضعشان فشار وارد نیاید. به هر حال، پرنده‌اند و حساس. شتر نقاره خانه که نیستند!

در بیان آواز بلابل امروز:

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت
واندر آن برگ و نوا صد ناله‌های فالش داشت!

بسته پیشنهادی: از آنجا که نه تنها عزیزان اهل آواز، که تمام مردم پرنده دوست و بلبل پرور، از خراب شدن صدای پرندگان خوش آواز در فضای آلوده شهری، علی الخصوص در تهران که صدای خر هم می‌گیرد تا چه رسد به قمری و قناری و بلبل و....امثالهم؛ متأسف و ناراحتیم؛ برای جلوگیری از خراب شدن و خارج زدن صدای پرندگان داخل شهر پیشنهاد عاجل می‌کنیم که با همکاری اداره محیط زیست خدابیامرز، انجمن حمایت از پرندگان، واحد موسیقی وزارت ارشاد و بخش خصوصی مرتبط با موضوع وایضاً تمامی دلسوزان و دوگانه سوزان و علاقه‌مندان به آواز اصیل پرندگان ایرانی و تهرانی، هرچه سریع‌تر برای پرندگان اهل آواز، یکسری کلاس‌های فشرده آواز زیر نظر اساتید بنام این فن در نظر گرفته شود تا جلوی تخریب بیشتر صدایشان گرفته شود. این طوری پیش برود، دیگر چطوری می‌توانیم بگوییم فلانی مثل بلبل می‌خواند؟... مدح شبیه به ذمّ نخواهد بود؟!

حافظ مافرماید:

به صوت بلبل و قمری اگر ننوشی می
علاج کی کنمت؟ چون که مشکل است از وی!

توضیح لازم: مراد از «می» در اینجا اشاره به دوغ آبعلی می‌باشد!

نسل جدید گوشی‌های ناهمراه!

یک آدم قلچماقی بیاید جلو پیشرفت سرسام آور تکنولوژی جهانی را بگیرد. این طور لجام گسیخته حرکت کند، به گردش نمی‌رسیم. سر که نمی‌برد! هر چیزی برای خودش یک حد و حدودی دارد. فی‌المثل، سرعت پیشرفت تکنولوژی وسایل ارتباطی و الکترونیکی، وقتی که بیش از حد زیاد شد؛ ما که هیچ، حتی دولت الکترونیک هم گیج می‌شود.

در شتاب تکنولوژی:

ـ «به کجا چنین شتابان؟...»
نه ام از نسیم پرسید
و نسیم ورپریده
که خوراک او خریده
به تبسمی ملایم
و بدون پرده پوشی
و بدون زیرِ گوشی

به دو جمله گفت فوری:

ـ به هر آن کجا که باشد
مدل جدید گوشی!

بله، وقتی که پیشرفت تند و تیز تکنولوژی شتاب بگیرد، اوضاع طوری می‌شود که مثلاً آدم امروز می‌رود بازار یک مدل گوشی تلفن همراه می‌خرد، اما هنوز دو سه بار با آن صحبت کرده یا نکرده، می‌شنود که یک مدل گوشی جدید وارد بازار شده است و او دیگر متأسفانه نمی‌تواند پز بالا بودن مدل گوشی‌اش را به این و آن بدهد؛ مگر این که سریعاً خود را با جیب پر به بازار برساند، یا هم که خدای نکرده ناامیدانه خودش را در آستانه خودکشی ببیند که البته کاری نادرست و از سر نابخردی است و غلط می‌کند دست به یک همچین کار خبطی بزند. خاک تو سرش کنند با این افکارش... والّا!

در تأیید فرمایش ما:

کاری که به عقل در نیاید
دیوانگی‌یی در آن بباید

چند مدل گوشی جدید:

از آنجا که بر همگان ثابت شد که در عرصه تکنولوژی لپ تاپ و گوشی همراه نیز «هر دم از این باغ بری می‌رسد / تازه‌تر از تازه‌تری می‌رسد»؛ توجه شما را به چند مدل گوشی جدیدالورود به بازار جلب می‌نماییم. فقط عجله نکنید؛ به همه‌تان می‌رسد:

۱ـ گوشی یخچال‌دار: این مدل گوشی، علاوه بر دوربین عکاسی و فیلمبرداری، مجهّز به یخچال فریزر دو دره نیز می‌باشد که با فشار دکمه‌ای قطعات کوچک یخ از یک سوراخ زیر گوشی بیرون ریخته می‌شود. این گوشی از کارایی بسیار بالایی در فصل تابستان برخوردار است.

۲ـ گوشی دارای شومینه: این گوشی که در آغاز زمستان بی برف امسال روانه بازار شده است، دارای یک بخاری کوچک در پشت صفحه می‌باشد که با گاز شهری شارژ می‌گردد و می‌تواند جلو سرماخوردگی مشترکان تلفن همراه را بگیرد و در نتیجه از هزینه درمان آنها بکاهد که بتوانند همراه با پول یارانه، برای آینده فرزندانشان پس‌انداز کنند.

۳ـ گوشی سبزی خرد کن:

در این نوع گوشی فوق‌العاده که بیشتر مناسب خانم‌های خانه‌دار است، یک چاقوی رنده‌دار ظریف جاسازی شده که به کمک آن قادر به خرد کردن سبزی خواهید بود. همچنین در برخی از مدل‌های این گوشی، یک دستگاه آبمیوه‌گیری کوچک نیز نصب شده است که مثلاً از ناحیه آنتن آن یک هویج فرنگی را وارد گوشی کرده و از یک سوراخ سمت چپ، آب هویج دریافت می‌کنید که برای نور چشم بسیار مؤثر می‌باشد. حالا نورچشمی‌ها که جای خود دارند.

۴ـ گوشی دارای قصری بچه: در ساخت این گوشی، علاوه بر در نظر گرفتن تمام امکانات دیگر گوشی‌ها، برای کودکان شما نیز یک سرویس بهداشتی لحاظ شده است که چنانچه در بیرون از منزل، کودک شما نیاز مبرم به دستشویی سریع و سوق‌الجیشی داشت، بلافاصله با فشار آهسته و پیوسته یک دکمه حساس، یک محفظه ناقابل از زیر گوشی شما می‌زند بیرون که به شما این امکان جالب را می‌دهد تا کودک نازنین و دلبند خود را با احتیاط در آن سرپا بگیرید.

۵ـ گوشی دارای تلفن همراه:

در این گوشی مدل بالا که آخرین ورژن از نسل گوشی‌های جدید می‌باشد، یک تلفن همراه نصب گردیده که شما قادر می‌باشید از طریق آن با دیگران تماسی با کیفیت بالا حاصل نمایید. تنها نقطه ضعف این نوع گوشی آن است یک مقداری سر ناهمراهی با موج خریداران محصولات پیشرفته گوشی‌های فوق پیشرفته دارد؛ چنان که به عوض پرداختن به دیگر امکانات اصلی گوشی سعی شده تا به امکان جانبی مکالمه با آن توجه شود که گرچه نشان دهنده کج سلیقگی شرکت سازنده آن است؛ اما در نهایت شگفتی مورد استقبال بسیاری از مشترکان و مشتریان الکی خوش قرار گرفته است که این مسأله توسط نخبگان جامعه تکنولوژی تلفن همراه قابل پیش بینی نبود.

arts_haftegi@yahoo.com زیر نظر: علی کیانی موحد

احمد مهرانفر: خودم راننده کامیون بودم



احمد مهرانفر برای تماشاگران حرفه‌ای تئاتر چهره‌ای شناخته شده و البته محبوب است. نقش‌آفرینی‌های فوق‌العاده او در نمایش‌هایی چون «رژیسورها نمی‌میرند»، «شوایک»، «فنر» و «۱۷ دی در کجا بودی» از خاطرات خوش هنری دوستداران صحنه است. مهرانفر اما با مجموعه پایتخت نشان داد که توانایی‌های بازیگری‌اش تنها بر روی سن خلاصه و محدود نمی‌شود. «ارسطو»ی پایتخت و تکیه کلام‌هایش آن‌قدر قابل لمس و باورپذیر بود که لااقل تا چند سال در ذهن مخاطب دلزده جعبه جادویی ماندگار شود.

***بسیاری شما و بازی شما به ویژه در فیلم «استشهادی برای خدا» را با پرویز فنی‌زاده قیاس می‌کنند. خودتان چطور فکر می‌کنید؟**

**فکر می‌کنم فنی‌زاده بیش از دیگران در خلق شخصیت‌هایش به آدم‌های دور و برش توجه داشته و حتی می‌دانم او ادای اکثر آدم‌هایی را که دور و برش بوده‌اند، به خوبی درمی‌آورد. این موضوع را نخستین بار از دهان استاد سمندریان شنیدم. یک روز سر کلاس اتود یک میهمانی را زدیم. قرار شد همه در آن اتود خودشان باشند و از آنجا که من ادای اکثر استادهایمان را درمی‌آوردم، قسمتی از اتود را بچه‌ها به من پاس دادند و از من خواستند ادای استادها یا کارمندان دانشکده را دربیاورم. در قسمتی از اتود همبازی‌هایم خواستند ادای خود استاد را هم دربیاورم. من هم این کار را کردم. اتود تمام شد و من چند لحظه‌ای از کلاس خارج شدم. استاد گفته بود این جانور مرا یاد مرحوم فنی‌زاده انداخت. او هم همیشه سر تمرین‌هایمان ادای مرا درمی‌آورد. البته من پرویز فنی‌زاده را بازیگر بسیار بزرگی می‌دانم و اصلاً خودم را در حد و اندازه‌های ایشان نمی‌دانم اما فکر می‌کنم عده‌ای از بازیگران مثل مرحوم فنی‌زاده سعی می‌کنند از این هنر (ادادرآوردن) در جهت خلق شخصیت‌هایی که بازی می‌کنند سود ببرند و در این زمینه شاید موفق‌تر از دیگران هستند. اما در بسیاری از این موارد آنچه خلق می‌شود، تیپ است نه شخصیت. استانیسلاوسکی این شیوه رسیدن به نقش را «بیرون به درون» می‌نامد. به نظر من پا گذاشتن به لایه‌های درونی و روانی نقش نیاز به تمرین در مدت زمانی طولانی دارد. زمانی طولانی لازم است که بازیگر به طور درونی و بیرونی از خود یا شخصیت قبلی که خلق کرده، جدا شود و به شخصیت جدید برسد. من در مواجهه با اشخاص دور و برم عادت بسیار بدی دارم که همین عادت در سبک بازیگری‌ام هم اثر گذاشته است. من قبل از اینکه توجه کنم طرف مقابلم در مورد چه چیزی صحبت می‌کند، حواسم متوجه این موضوع می‌شود که طرف مقابل چگونه صحبت می‌کند.

***اصولاً در گپ و گفت با کارگردان‌ها سعی می‌کنید به خواسته کارگردان‌ها نزدیک شوید؟**

**این بستگی به کارگردان دارد. بعضی از کارگردان‌ها بازیگر را در شکل‌گیری نقش دخالت می‌دهند. این کارگردان‌ها سعی می‌کنند به بازیگرانی که اعتماد دارند فرصت بدهند تا بتوانند با پیشنهادهایشان شگفت‌زده‌شان کنند. من دو فیلم با خانم میلانی کار کردم که بسیار لذت بردم. خانم میلانی فرصت بازی را در محدوده‌ای که حق نقش بود به من داد و فکر می‌کنم نتیجه خوبی داشت. دموکرات‌تر از خانم میلانی، علیرضا امینی بود که در فیلم «استشهادی برای خدا» فقط شرح سکانس‌ها را به ما می‌داد و ما پس از تمرین با خود و پارتنر به موقعیت و دیالوگ‌هایی بسیار ساده، واقعی و تازه می‌رسیدیم که حقیقتاً از دهان شخصیت در آن موقعیت جاری می‌شد.

***خیلی از بازیگران گفته‌اند تمرینات «درباره الی...» مثل یک کلاس آموزشی بوده است. چطور برای جلوی دوربین آمدن آماده شدید؟**

**من یک مقدار دیرتر از بقیه در تمرینات شرکت کردم به علت اینکه هم سر کار بودم و هم اینکه من جزء آخرین انتخاب‌های آقای فرهادی بودم، یعنی نقش‌های دیگر انتخاب شده بودند. صابر ابر، پیمان معادی، مانی حقیقی و همه خانم‌ها... یعنی در واقع همه بازیگرها به جز شهاب حسینی انتخاب شده بودند اما در طول مدتی که شمال بودیم و تمرینات بیشتر شد خیلی چیزها یاد گرفتم. این تمرینات باعث شد به رغم اینکه بازیگرها می‌دانستند آقای اصغر فرهادی خیلی جزیی‌نگر است و به همه چیز گیر می‌دهد، شهامت قرار گرفتن جلوی دوربین را پیدا کنند. در واقع این تمرینات صرف این شد که بازیگرها هم به نقش برسند و خودشان را در ایفای نقش سهیم بدانند و هم از اضطراب‌هایشان که هر بازیگری جلوی دوربین دارد، جدا شوند.

***آیا به این دلیل بعد از تئاتر کار در سینما و تلویزیون را برگزیدید تا تماشاگر عام هم شما را بشناسد؟**

**در تئاتر به نوعی بازیگر سلطان صحنه است و بازی، یک مساله خصوصی و روانی است که بازیگر را ارضا می‌کند و پرورش می‌دهد تا به شناخت خود و واقعیت اطرافش برسد. تلویزیون در مقایسه با سینما و تئاتر یک مدیوم پر تماشاگر است و وسوسه‌انگیز برای بازیگر که در آن نیز وارد شود و به شخصه به عنوان یک بازیگر دوست داشتم در تمامی زمینه‌ها بازی کنم.

***آیا دل‌مشغولی و دغدغه اصلی شما هنوز هم تئاتر است و هم اکنون کاری را در دست اجرا دارید؟**

**خیر، فعلا کاری در دست ندارم. نمایش «۱۷ دی کجا بودی؟» به کارگردانی امیررضا کوهستانی که در بیست و پنجمین جشنواره تئاتر فجر به روی صحنه رفت را در چند کشور خارجی مثل انگلیس، آلمان و... اجرا خواهیم کرد.

***وضعیت تئاتر کشور را چگونه می‌بینید؟ با توجه به این که هنوز مجموعه تئاتر شهر مدیر ندارد؟**

**تئاتر فعلا دوران خوبی را نمی‌گذراند چه از نظر مدیریت و چه از لحاظ مالی. از آن جا که دستمزدهای بازیگران دیر پرداخت می‌شود و با مشکل مواجه هستند، تنها از طریق تئاتر نمی‌توانند چرخ زندگی را بچرخانند. در گذشته سیاست تئاتر کشور در بازه زمانی ۵ ساله تدوین می‌شد ولی اکنون افق روشنی ندارد و تا یک سال بعد را هم نمی‌توان پیش‌بینی کرد. در ضمن دغدغه مدیران فرهنگی ما تئاتر نیست و آن

طور که شایسته است نسبت به دوره‌های پیشین به آن بها نمی‌دهند. متاسفانه تمرکز از این هنر دور شده است، در حالی که به نظر من تئاتر، مادر تمامی هنرهای نمایشی است و بسیاری از مسوولینی که در بدنه سینما و تلویزیون کار می‌کنند چه در پست مدیریتی و چه کار تولیدی، فعالیت تئاتری داشته‌اند و در گذشته زمان زیادی را صرف این هنر کرده‌اند اما متاسفانه امروز به تئاتر نگاه مثبتی ندارند. هنر تئاتر یک سرمایه گذاری دراز مدت است و باید به طور اساسی به آن توجه شود. اغلب مدیران فرهنگی ما نگاه درست و صحیحی به تئاتر ندارند و ذهنیت آن‌ها از این هنر، تنها به نمایش‌های کلاسیک و روحوضی محدود می‌شود، در حالی که جوانان ما به شکل جدید و مدرن‌تری از تئاتر توجه دارند که به سینما نزدیک‌تر است. اگر امروزه سینما و تلویزیون موفقی داریم به دوره درخشان تئاتر در گذشته باز می‌گردد که بازیگران در تئاتر خود را پرورش داده‌اند و به یک اندیشه، سبک و سلیقه‌ای رسیده‌اند که حالا در سینما و تلویزیون فعالیت کنند.

***از همکاری با سیروس مقدم و ایفای شخصیت ارسطو در جدی‌ترین تجربه تلویزیونی‌تان بگویید.**

**من سر فیلم «باگت» به کارگردانی سامان مقدم بودم که محسن تنابنده با من تماس گرفت و خبر داد آقای مقدم تصمیم دارند سریالی با این خصوصیات شروع کنند. تنابنده گفت پنج شش قسمت از کار را نوشته و قرار است در این کار با او همبازی شوم، به هر حال من و محسن مدت زیادی است که با هم دوستیم.

***سابقه همکاری در تئاتر هم که داشته‌اید...**

**بله همین طور است. خیلی از دوستان هم می‌گفتند سعی کن یک سریال خوب کار کنی، چون بسیاری از کارگردانان وقتی پیشنهاد حضور تو را به تهیه کننده‌ها می‌دهند که طرف آن طور که باید شناخته شده نیست. به همین دلیل شاید خیلی تمایل نداشته باشند. بنابر این یک سریال که مخاطب عام داشته باشد و تو دیده بشوی لازم است.

***در مورد خصوصیات نقش و قصه که محسن تنابنده تو را مطلع کرده بود؟**

**تنها خبر داشتم که شخصیت ارسطو لهجه مازندرانی دارد، همین!

*** خودت که اهل مازندران نیستی؟**

**نه، ولی یک مدت از سربازی را در مازندران بودم و یک آشنایی ابتدایی و مختصری راجع به لهجه داشتم.

***پنج قسمت ابتدایی فیلمنامه کاراکتر ارسطو را به شکل کامل برای تو معرفی کرد؟**

**پنج قسمت فیلمنامه برای من خیلی جذاب بود. به نظرم شیرینی خاصی در قصه وجود داشت. گاهی اوقات وقتی قصه‌ای را می‌خوانی متوجه شیرینی‌اش نمی‌شوی. من اصولاً آدم کم خنده‌ای هستم، ولی آن پنج قسمت را که خواندم ارتباط خوبی برقرار کردم و خیلی لحظات کمدی آن را دوست داشتم. در نهایت با آقای مقدم گفت‌وگویی داشتم و به چند و چون نقش رسیدم.





*** راجع به لهجه ارسطو صحبت کن، گویا از ابتدا قرار نبوده این کاراکترها تا این حد با لهجه باشد و بنا بر این بوده که به یک لحن ساده بسنده کنید.**

**من با محسن راجع به لحن و لهجه مازندرانی خیلی بحث و گفت‌وگو داشتم. این شک را داشتم که آیا این لهجه در نهایت پس زننده نخواهد بود، تا در نهایت به این نتیجه رسیدیم که شخصیت‌ها را با لهجه بگیریم. خوشبختانه آغاز تصویربرداری کار مدتی عقب افتاد و ما فرصت بیشتری داشتیم تا راجع به لهجه تمرین و روی لحن‌ها کار کنیم. وقتی که دیدیم تماشاگر تعدادی از تکیه کلام‌ها را دوست دارد، سعی کردم از آن استفاده بیشتری داشته باشم. ولی کاراکتر ارسطو حدود ۱۰ روز از تصویربرداری گذشته بود که کامل شد و تمام خصوصیات او از جمله لحن و لهجه در آمد. کم کم فرم راه رفتن، نگاه، حرف زدن و... واقعی‌تر شد و به همین دلیل ارسطو هر چه می‌گذشت قابل باورتر می‌شد.

*** گویا تکیه کلام «حساس نشو» پیشنهاد خودت به محسن تنابنده بود؟**

**بله، این تکیه کلام از قبل در ذهن من بود، با محسن هم آن را در میان گذاشتم و او هم موافقت کرد. این جمله «حساس نشو» شوخی من با کامبیز دیرباز بود که فکر می‌کنم مورد توجه هم قرار گرفت.

***ریتم دیالوگ گویی تو هم در این سریال تا حدود زیادی به مردم مازندران شبیه بود، آیا برای طراحی و ایفای این شخصیت ما به ازای بیرونی هم داشتی؟**

**بله، من یک ما به ازای بیرونی از مردم آن خطه داشتم (همکلاسی‌های سابقم). به همین دلیل همه چیز از لحن گویش، ریتم دیالوگ گویی و حتی رفتارهای

کاراکتر ارسطو حدود ۱۰ روز از تصویربرداری گذشته بود که کامل شد و تمام خصوصیات او از جمله لحن و لهجه در آمد

ارسطو را سعی می‌کردم عیناً تقلید کنم، البته منظورم از تقلید، نمایش عین واقعیت است. سعی می‌کردم در این چند سال اخیر که او را ندیده بودم رفتارها، نوع راه رفتن و... او را به یاد بیاورم. کم کم این آدم (ارسطو) در وجود من نشست و از یک تقلید صرف خارج شد، یک جورهایی خودم حس کردم که به ارسطو شبیه شده‌ام.

***صحنه‌های رانندگی با کامیون با پرده آبی بود یا به صورت واقعی رانندگی می‌کردید؟**

**در هیچ کدام از صحنه‌ها از پرده آبی استفاده نشده بود. آقای سیروس مقدم بر این عقیده بودند که کیفیت کار با پرده آبی پایین می‌آید، پس تصمیم گرفتم خودم رانندگی کنم. ۳-۴ شبانه روز را با راننده تمرین کردم، اوایل سخت بود ولی کم کم عادت شد، به خاطر همین سختی‌هایش نقش ارسطو را دوست داشتم.

***کار کردن با سیروس مقدم چگونه بود؟ از آن‌جا که شما بازیگر پروسواسی هستید و آقای مقدم کارگردانی که خیلی سریع کار را ارائه می‌دهد، به مشکل برنمی‌خوردید؟**

**خیر، اتفاقا بر خلاف تصور خیلی وسواس دارد، اشتباهی که پیش می‌آید این است که فکر می‌کنند چون مثلا دوماهه کار را می‌بندد کم وسواس است، در صورتی که کار شش ماهه را در دوماه انجام می‌دهد و به صورت عادی و معمولی کار نمی‌کند. در طول فیلمبرداری این مجموعه که ۳ ماه به طول انجامید، گروه ۱۸-۲۰ ساعت و حتی تا ۲۲ ساعت هم کار می‌کردند. آقای مقدم وسواسی که دارند بر این است که تا آن چیزی را که می‌خواهد به دست نیاورد، دست از کار نمی‌کشد. از آن‌جا که وی انسانی فعال و با انرژی مثبت است، اگر پیشنهادی باشد صد در صد باز با ایشان کار خواهم کرد.

***از آن‌جا که مجموعه به صورت روزانه فیلمبرداری و پخش می‌شد، چند دقیقه در روز فیلمبرداری داشتید؟**

**بستگی به کار داشت، برخی روزها ۵ دقیقه و مواقعی تا ۲۵ دقیقه هم فیلمبرداری داشتیم. وقتی سکانسی اجرایی است تا دیالوگی، مطمئنا زمان فیلمبرداری کمتر است.

***چقدر در تغییر متن فیلمنامه آزادی عمل داشتید؟**

**متن در طول کار نوشته می‌شد، آقای مقدم نظرات ما را می‌شنیدند و اگر صلاح می‌دانستند لحاظ می‌کردند و از پیشنهاد بازیگران استقبال می‌شد. من به شخصه موافق این حرکت بودم چرا که این عمل باعث می‌شد تا فکر کنیم خودمان هم صاحب کار هستیم.

تجربه میوه‌ای است که آن را نمی‌چینند مگر پس از گندیدن

● ارسطو



قصه اولین های هالیوود

هالیوود به عنوان قطب فیلمسازی دنیا همیشه این طور پر رونق نبوده است. رونق امروز هالیوود مدیون اولین‌هاست. اولین ساکن غیر آمریکایی منطقه‌ای که امروزه آن را با نام هالیوود می‌شناسیم، دون توماس یور کیدیز متولد مکزیک بود که در سال ۱۸۵۳ خانه‌ای در منطقه‌ای ساخت که امروزه در قسمت شمال غربی هالیوود واقع شده است.

نام هالیوود توسط خانم هاروی هندرسون ویلکاکس، همسر یکی از اولین صاحبان بنگاه‌های معاملات ملکی منطقه در سال ۱۸۸۶ بر روی خانه و زمین‌هایش گذاشته شد. ماجرای کشف نام هالیوود توسط خانم ویلکاکس به این شرح است که او در سفری با قطار به مقصد خانه‌اش در شرق کشور با زنی آشنا می‌شود که در نزدیکی‌های شیکاگو خانه‌ای مخصوص تعطیلات تابستان داشته و نام آن را «هالیوود» گذاشته است.

ویلکاکس آنقدر شیفته این نام می‌شود که تصمیم می‌گیرد با کسب اجازه این نام را بر روی املاک خود بگذارد. روستای هالیوود و زمین‌های اطراف آن در سال ۱۹۰۳ به عنوان بخشی مستقل شناخته و صاحب شهرداری شدند اما در سال ۱۹۱۰ شهروندان آن طی رای‌گیری خواستار شدند که بخشی از لس آنجلس به حساب بیاید تا به این وسیله بتوانند به راحتی به منابع آبی دسترسی داشته باشند. در آن زمان ساکنان هالیوود پنج هزار نفر بودند. در سال ۱۹۱۹ این تعداد به ۳۵ هزار نفر و در سال ۱۹۲۵ به ۱۳۰ هزار نفر افزایش پیدا کرد.

داگلاس فربنکس اولین کسی بود که با اجازه خانه‌ای واقع در جاده سامیت در سال ۱۹۱۹ ساکن بورلی هیلز شد. بورلی هیلز آن زمان بیشتر به کشت محصولات کشاورزی اختصاص داشت.

اولین ستاره سینما که ساکن ساحل مالیبو شد، آنا کیو نیلسن بود که در سال ۱۹۲۸ وارد خانه‌ای در شمال رودخانه مالیبو شد. بعد از او کالارا باو، گلوریا سوانسن، رونالد کولمن و فرانک کاپرا هم به این منطقه آمدند و ظرف دو سال لقب «مستعمرهٔ سینمایی مالیبو» برای آن انتخاب شد.

اولین فیلمی که در هالیوود ساخته شد، فیلم در کالیفرنیای قدیمی (۱۹۱۰) ساخته دیوید وارک گریفیث بود. این ملودرام به ماجرای رابطه بانوی اسپانیایی (ماریون لئونارد) و مردی قهرمان که بعدها فرماندار کالیفرنیا می‌شود (فرانک گردندین) می‌پرداخت. در کالیفرنیای قدیمی ظرف دو روز طی روزهای دوم و سوم فوریه ۱۹۱۰ فیلمبرداری شد و در روز ۱۰ مارس همان سال به نمایش در آمد.

ساخت اولین استودیو در هالیوود در نتیجه شیر یا خط انداختن صورت گرفت. ماجرا از این قرار بود که آل کریستی، مدیر ارشد کمپانی سنتور، تصمیم گرفته بود در کالیفرنیا فیلم وسترن بسازد. مدت‌ها بود که او در نیوجرسی قصد اجرای این کار را داشت اما دیگر از تدارکات بیش از حد خسته شده بود.

دیوید هورسلی، مالک کمپانی، معتقد بود که فلوریدا گزینه بهتری برای انجام این کار است، اما با پیشنهاد کریستی مبنی بر شیر یا خط انداختن بر سر کالیفرنیا و فلوریدا موافقت کرد. کریستی سکه را به هوا انداخت و وقتی سکه پایین آمد، او برنده شرط شد. جستجو در کالیفرنیای جنوبی شروع شد و در نهایت کریستی خانه‌ای در بولوار سانست با شماره پلاک ۶۱۲۱ پیدا کرد که برای ساخت استودیو مناسبت به نظر می‌رسید و اجاره ماهیانه آن ۴۰ دلار بود در اکتبر ۱۹۱۱ آن ساختمان به استودیو تبدیل شد و نام آن را استودیوی نستور گذاشتند. در پایان سال بعد در هالیوود ۱۵ کمپانی فیلمسازی سرگرم فعالیت بودند.

اولین فیلم ناطقی که در هالیوود ساخته شد، دارند می‌آیند مرا بگیرند (۱۹۲۶) نام داشت. در این فیلم کوتاه، «شیک سیل» کمدین بازی می‌کرد. علامت معروف هالیوود در سال ۱۹۲۳ در تپه‌های هالیوود با هزینه‌ای معادل ۲۱ هزار دلار ساخته شد در ابتدا این علامت «هالیوود لند» بود که هر حرف آن ۳۰ فوت عرض و ۵۰ فوت طول داشت و از ورقه‌های فلزی ۳ در ۹ فوت ساخته شده بود.

در این قالب‌ها لامپ‌هایی قرار داده شده بود و مردی به نام آلبرت هم استخدام شده بود تا بیست و چهار ساعته در آن محل کشیک بدهد و به محض سوختن یکی از لامپ‌ها آن را عوض کند. این علامت در سال ۱۹۷۳ به عنوان یکی از آثار مشهور شهر ثبت شد. پنج سال بعد نشان اصلی با استفاده از بودجه‌ای که جین اوتری، آلیس کوپر و هیو هفنر تامین کرده بودند، با حروف جدید، نوسازی و جایگزین شد.

این کار ۲۷ هزار دلار در ازای هر حرف خرج برداشت. بقایای نشان قبلی هم به هنک برگر فروخته شد و او نشان را قطعه قطعه کرد و هر قطعه آن را به آنهایی که دوست داشتند گوشه‌ای از علامت را یادگاری داشته باشند، به مبلغ ۲۹ دلار و ۹۵ سنت فروخت.

عادت‌های منحصر به فرد کارگردان

«جدایی نادر از سیمین»



برنده خرس طلای شصت و یکمین جشنواره بین‌المللی برلین در زمان ساخت فیلم سینمایی از مرحله اولیه تا پایانی همه جزئیات کار را زیر نظر قرار می‌دهد.

اصغر فرهادی درباره ویژگی‌های کارگردانی آثار خود اظهار داشت: «من اگر یک صفحه متن بنویسم و یک خط‌خوردگی در آن باشد آن صفحه را ادامه نمی‌دهم. باید از نو بنویسم تا خط‌خوردگی نداشته باشد. این‌ها از ویژگی‌های شخصی است. هر زمان که پلانی می‌گیرم، جمله و کلمه و دیالوگی می‌نویسم به این فکر می‌کنم که این می‌ماند و می‌گویم پس تا می‌توانی آن را به چیزی که فکر می‌کنی بهترین است نزدیک کن. بعدها دیگر نمی‌توانی برگردی و آن را تصحیح کنی.»

او روند نگارش فیلمنامه و در ادامه کارگردانی را چنین تشریح کرد: «وقتی شروع به نوشتن می‌کنم خودم متوجه نیستم چطور و طی چه فعل و انفعالاتی این کار انجام می‌شود. ایده‌ها چطور و از کجا می‌آیند. وقتی شروع به نوشتن می‌کنی وارد حسی شهودی می‌شوی که نوشته‌ها تو را پیش می‌برند.»

فرهادی همچنین درباره تاثیر اطرافیان در رسیدن به تمرکز مورد نیاز برای خلق اثر گفت: «اطرافیانم، چه خانواده و چه گروهی که با آنان کار کردم خیلی به من کمک کردند آن تمرکز را از دست ندهم. دیگرانی وجود دارند که این رنج را متحمل می‌شوند تا من در آرامش کار کنم. اول از همه خانواده‌ام و همسرم، پدر و مادرم و گروه همکارانم این روحیه را به خوبی درک کرده‌اند.»

کارگردان برگزیده بیست و نهمین جشنواره فیلم فجر گفت: «از زمانی که می‌نویسم تا لحظه‌ای که تیزر آماده می‌شود باید سر کار حضور داشته باشم. این چیزی است که در من وجود دارد و نمی‌توانم آن را کتمان کنم. در همه وجوه کارم باید خودم باشم. به مرور آدم‌هایی را پیدا می‌کنم که با این روحیه کنار می‌آیند.»

او ادامه داد: «مثلا وقتی تدوینگر کار می‌کند بدون اینکه زحمتی برای او داشته باشم و دستش را ببندم در تمام ساعات کار کنار او نشسته‌ام و یا سر صداگذاری که معمولا نیاز نیست کارگردان در همه مراحل باشد حاضر می‌شوم. این به دلیل نداشتن اعتماد به بقیه نیست. شکل گرفتن کار برایم جذاب است. مثل ساختمانی که در حال ساخت است.»

این کارگردان با اشاره به خاطره‌ای از دوران کودکی خود گفت: «بچه که بودم، خانه‌ای می‌ساختند و همه علاقه من این بود که بعد از مدرسه آنجا بروم و دیوارها را که بالا می‌روند تماشا کنم. من شکل گرفتن آن خانه را با لذت نگاه می‌کردم. این روحیه هنوز در من مانده است.»

مریم کاویانی: دلم برای پرستاری تنگ می‌شود



مریم کاویانی بازیگر خوب سینما و تلویزیون ایران قبل از بازیگری پرستار بوده و با ورود به عرصه بازیگری، این حرفه را کنار گذاشته است. همراه باشید با مریم کاویانی در بیمارستان پارسیان.

بیماران برای شما چقدر اهمیت داشتند؟

من به بیماران مرد به چشم برادر و به بیماران زن به چشم خواهر نگاه می کردم، باورتان نمی‌شود بعضی از بیمارها بودند که حتی یک نفر هم به او سر نمی‌زد و حالش را نمی پرسید. سعی می کردم هر وقت که می خواهم به بیماری رسیدگی کنم برای او یک شاخه گل ببرم تا کمی روحیه بگیرد.

آیا با شما درد دل هم می کردند؟

بله، بیماران زن همیشه درد دل می کردند. آنهایی که سن بالایی داشتند در مورد فرزندانشان صحبت می کردند مثلا می گفتند دو تا دختر شوهر دادم و... (با خنده). همین صحبت‌ها و درد و دل‌ها باعث روحیه گرفتن آنها می‌شد و من هم با تمام علاقه به صحبت‌های آنها گوش می‌دادم.

دلتان برای پرستاری تنگ نمی‌شود؟

چرا خیلی وقت‌ها دلم برای پرستاری تنگ می‌شود و دوست دارم هفته‌ای ۲-۳ روز شیفت داشته باشم. در برخی از کارهای هنری‌ام نقش پرستار را بازی کرده‌ام و همین باعث دلتنگی شدید من می‌شود.

مهدی پاکدل: اسیر تیزی چاقوی زورگیر شدم



مهدی پاکدل متولد ۱۳۵۹ در اصفهان است و کوچک‌ترین عضو خانواده «پاکدل»‌هاست.

۲ برادر بزرگ‌تر او حسین و مسعود از مجریان و عکاسان موفق تلویزیون و تئاتر هستند. پاکدل در رشته گرافیک تحصیل کرد و در دوره‌ای که حسین پاکدل (مجری قدیمی سالهای دهه ۶۰ تلویزیون) مدیریت تئاتر شهر را بر عهده داشت وارد خانواده تئاتر شد و با شرکت در کلاس‌های پانتومیم «سیروس شاملو» بازیگری در تئاتر را با نمایش «جنبش انفیه» تجربه کرد. استعداد در تئاتر، صدا و چهره مناسب او باعث شد تا کارگردان‌های سینما و تلویزیون به سراغش بیایند و از اواخر دهه ۷۰ بازیگری مقابل دوربین را تجربه کرد و ایفای نقش «علیرضا» در مجموعه پرمخاطب «اولین شب آرامش» نقطه عطفی در کارنامه بازیگری اوست.

مهدی پاکدل درباره حادثه‌ای می گوید که تاثیر زیادی بر زندگی‌اش گذاشت و به قول خودش، روش ماشین سواری‌اش را تا مدت‌ها تغییر داد!

پاکدل می گوید: بهار سال ۸۰ بود. تازه ماشینم را عوض کرده بودم و قرار بود به همین مناسبت به عده‌ای از دوستانم شیرینی بدهم. هوا گرگ و میش بود که از خانه خارج شدم. در را باز کردم و نشستم. کیفم را پرت کردم صندلی عقب، آینه را تنظیم کردم و خواستم راه بیفتم که...

پاکدل در حالی که آهنگ صدایش تغییر کرده ادامه می‌دهد: موتورسواری جلوی ماشینم ایستاد، تا قبل از این که دستش به دستگیره ماشینم بخورد و بنشیند روی صندلی جلو توجهی به او نکردم. براحتی سوار شد، چاقوی بزرگی را از جیبش در آورد، آن را جلوی صورتم تکان داد، بدون این که ذره‌ای بترسد از صندلی عقب کیفم را برداشت و همه محتویات آن را کف ماشین خالی کرد! و من جرات این که حتی اعتراض کوچکی بکنم را نداشتم... از میان وسایل داخل کیف، پول‌ها، گوشی موبایل و ام‌پی‌تری من را را برداشت، به کیف مدارکم نگاهی کرد و گفت: «برای این که حالت رو بگیرم اینم می‌برم تا آنقدر بدویی دنبالش تا جونات دربیاد!»

پاکدل ادامه می‌دهد: چند ضربه با تیزی چاقو به صورتم زد و از من خواست صدایم در نیاید تا دور شود. سوار موتورش شد، از من دور شد، سر کوچه که رسید برگشت و نگاهی به من کرد، لبخندی زد و رفت. چند نفس عمیق کشیدم، زنگ زدم پلیس، رفتم برای شکایت اما هر چه فکر کردم چهره آن مرد یادم نیامد. چند روز بعد بسته‌ای را دم در خانه پیدا کردم که رویش نام من را نوشته بود. در بسته نوشته بود: همین‌قدر حالگیری بسه.... در بسته مدارکی بود که آن مرد برده بود. این حادثه باعث می‌شود، پاکدل دیگر سوار ماشینی که قفل مرکزی ندارد نشود و بلافاصله بعد از سوار شدن درهای ماشین‌اش را قفل کند. پاکدل می‌افزاید: جناب دزد هنوز پیدایش نشده است.

آنا نعمتی: سوء استفاده از نامم در فیس بوک را پیگیری قانونی می کنم



آنا نعمتی بازیگر سینمای ایران تاکید کرد مدتی است از نامش در صفحه فیس بوک سوءاستفاده می‌شود، به همین دلیل به زودی این موضوع را پیگیری قانونی می کند.

آنا نعمتی بازیگر سینمای ایران در این ارتباط گفت: مدتی است افرادی سودجو و فرصت طلب با نام آنا نعمتی و یا آناهیتا نعمتی صفحه‌هایی را در شبکه فیس بوک باز می کنند و حتی از طرف من به افرادی که به عنوان دوست در این صفحه عضو هستند؛ پاسخ می‌دهند یا گفتگو یا حتی مصاحبه می کنند.

وی تاکید کرد: درصورتی که من هرگز در این شبکه عضو نیستم و نخواهم بود.

اگر این موضوع همچنان ادامه پیدا کند و صفحه‌های فوق در این شبکه بسته نشود، قطعا به زودی آن را پیگیری قانونی می کنم و مطمئناً مراجع قضایی این افراد را پیدا کرده و مجازات می کنند.

حرف‌های تازه محمدرضا گلزار درباره ورزش



محمدرضا گلزار در مصاحبه‌ای به حواشی پیرامون حضورش در ورزش پرداخته است. وی در بخشهایی از این مصاحبه در پاسخ به سوالی که قبول داری که گلزار در والیبال حاشیه ساز بود؟ می گوید: شاید کمی دچار حاشیه شدم آن هم به خاطر اینکه مطبوعات به اصل حضور من در والیبال کاری نداشتند و اصلا هدف والیبالی من را فراموش کردند. من به والیبال آمدم که جوانان بیشتری به سالن‌های والیبال بیایند. اما این موضوعات کمرنگ جلوه داده شد و بیشتر حاشیه‌ها به چشم آمد.

گلزار همچنین در پاسخ به سوالی درباره حضورش در ورزش اسکی گفته: هر هفته دو روز به پیست اسکی می‌روم و اسکی می کنم و کسانی که این مساله را به حاشیه می‌برند کسانی هستند که نه اسکی بلدند و نه توان اسکی کردن دارند و نه دوست دارند که در زندگی‌شان پیشرفت کنند. این آدمها من را مورد آزار خودشان قرار می دهند و یک عده هم هستند که اسم خودشان را گذاشته‌اند منتقد و حالا به هر ترتیبی یا از روی حسادت قلم به دست می گیرند و مطلبی را به ناحق می‌نویسند. در حالی که اسکی ورزش دوم من است و سالهاست که با بچه‌های شمشک اسکی می کنم.

گلزار همچنین در پاسخ به سوالی که چه کاری هست که انجام نداده‌ای و دوست داری انجامش بدهی؟ گفت: کار نکرده‌ای که خیلی دوست دارم انجام بدهم خلبانی است. خیلی دوست داشتم خلبان شوم و پریدن با چتر را هم دوست دارم اما می ترسم که این کار را انجام دهم و دوباره آقایان برایم حاشیه درست کنند. مگر اینکه یواشکی بروم و با چتر بپرم.

اگر به دنبال موفقیت زودرس هستید، خودش به دنبال شما نخواهد آمد

●مارو اکلینز

گروگان



صدای زنی در گوشی تلفن پیچید:

- فردیناند، فردیناند!

او فردیناند را طوری صدا می کرد که مشخص بود به کمک نیاز دارد.

فردیناند صدای همسر خود را به خوبی شناخت و از لحن صدای او حدس زد باید اتفاقی افتاده باشد، رنگش پرید و گوشی تلفن در دستش لرزید.

فردیناند رییس یکی از شعبات بانک بود و وقتی همسرش تلفن کرد، مشغول انجام کارهای روزانه‌اش بود. او با عجله و ناراحتی زیاد گفت:

- مارلن، مارلن چه اتفاقی افتاده است؟ چه شده است؟ زودتر بگو!

از آن طرف صدای مارلن بلند شد که گفت:

- فردیناند خواهش می کنم سؤال نکن. تو باید همین حالا...

در این موقع صدا قطع شد. رییس بانک با ناراحتی فریاد زد:

- الو؟ الو؟ مارلن چرا حرف نمی زنی؟ جواب بده!

پس از چند لحظه سکوت، دوباره صدای مارلن از آن طرف شنیده شد:

- فردیناند، یک نفر اینجا پشت سر من ایستاده، او مسلح است و لوله اسلحه خود را طرف من گرفته و تهدید می کند که اگر تو به دستورات او عمل نکنی، مرا با گلوله خواهد کشت. او می گوید باید هر قدر پول که در صندوق بانک داری به او تحویل بدهی وگرنه مرا خواهد کشت.

فردیناند کرافت، رییس شعبه بانک حالا همه چیز را فهمیده بود، لرزشی سراپای او را فرا گرفت. مارلن همسر تنها و جوان او اکنون در دست چند تبهکار اسیر بود و آنها به وسیله مارلن او را در فشار قرار داده بودند که پولهای صندوق بانک را به راحتی و بدون دردسر غارت کنند. موقعیت سخت و خطرناکی برای او پیش آمده بود. تصاویر وحشتناکی از سرقت‌ها و گروگانهایی که تبهکاران در سرقتهای خود بی‌رحمانه آنها را کشته بودند، مقابل چشمانش شکل گرفت و حالا همسر او به دست این تبهکاران اسیر شده بود. شکی نبود که این موقعیت برای او بسیار حساس و خطرناک بود. در این لحظات بحرانی و سخت، او حتی قدرت تفکرش را هم از دست داده بود و در یک عکس‌العمل روانی ناخودآگاه ناگهان ماجراهای گذشته و چگونگی آشنایی او با همسرش به یادش آمد. گویا با یادآوری این خاطرات، فردیناند در پی راه چاره بود. چرا که نیم دیگری از افکارش به این می‌اندیشید که چگونه همسرش را نجات دهد. دقیقاً یک سال قبل بود که مارلن را در فرانکفورت دید. آن زمان فردیناند برای طی یک دوره آموزشی (که در آن استفاده از کامپیوتر را در بانک آموزش می‌دادند) به فرانکفورت رفته بود تا در آنجا آموزش دیده و مجدداً باز گردد.

فرانکفورت شهر کوچک اما زیبایی است و مارلن در این شهر هیچ آشنایی نداشت. نخستین برخورد او با مارلن که مترجم بود، در کلاس درس اتفاق افتاد. مارلن گفته‌های کارشناس آمریکایی را برای حاضران در کلاس ترجمه می کرد. اختلاف سنی فردیناند و مارلن آنقدر زیاد بود که فردیناند به خودش اجازه نمی‌داد اصلاً به ازدواج با مارلن فکر کند. اما هر چه زمان می گذشت فردیناند بیشتر شیفته این دختر جوان می‌شد و بالاخره یک روز بعد از پایان درس او دل را به دریا زد و از مارلن دعوت کرد تا ناهار را با هم بخورند و خیلی متعجب شد که مارلن بدون هیچ تأملی این دعوت را پذیرفت.

موقع صرف غذا او آنقدر مضطرب بود که نمی‌توانست خیلی خوب صحبت کند. آشنایی و صحبت آنها دو، سه روزی ادامه پیدا کرد و بالاخره روز سوم بود که فردیناند این جرأت را پیدا کرد و گفت:

- آیا... آیا حاضری با من ازدواج کنی؟

مارلن هم به سادگی پاسخ مثبت داد و به این ترتیب پس از پایان دوره آموزشی فردیناند، مارلن به عنوان همسر رییس شعبه بانک، شهر زیبای فرانکفورت را ترک و به شهر کوچکی که فردیناند در آنجا رییس بانک بود، رفت تا زندگی جدیدش را شروع کند.

این خاطراتی بود که به سرعت از مقابل چشمان فردیناند گذشت. در این موقع دوباره صدای مارلن در گوشی تلفن طنین انداخت:

- الو؟ الو؟ فردیناند صدای مرا می‌شنوی؟ حالا باید چه کار کنیم؟

فردیناند با عجله جواب داد:

- من هر کاری از دستم بر بیاید انجام می‌دهم. از آن مردی که آنجاست بپرس که من باید چه کنم؟ اما بگو که من فقط در صورتی دستوراتش را انجام می‌دهم که به تو هیچ آسیبی نرساند.

پس از چند لحظه دوباره صدای مارلن برخاست که گفت:

- فردیناند، او می گوید که تو باید مردی را که یک چمدان کوچک زرد رنگ در دست دارد و عینک تیره‌ای هم روی چشم دارد و الان در سالن بانک است به دفتر خودت ببری و همه دستورات را، آن مرد به تو خواهد گفت.

مارلن این را گفت و تلفن قطع شد.

فردیناند با قیافه‌ای مصمم و خیلی سریع و بدون شک و تردید شروع به کار کرد. از جای خود بلند شد و در حالی که از دفتر خود خارج می‌شد تا به طرف سالن بانک برود و آن مرد را به دفتر خود بیاورد آهسته و زیر لب گفت: باید همینطور باشد!

و سری به علامت تأیید تکان داد.

در گوشه‌ای از سالن بانک مردی با یک چمدان کوچک زرد رنگ و عینک تیره ایستاده بود، فردیناند به طرف او رفت و گفت:

- سلام آقا، بفرمایید من منتظر شما بودم!

مرد ناشناس به دنبال رییس بانک به سمت دفتر او رفت. همه کارکنان و مراجعان بانک سرگرم کار خود بودند و هیچ کس متوجه این رفت و آمد نشد. مرد ناشناس وقتی وارد دفتر رییس شد، در را پشت سر خود بست و با خونسردی گفت: اگر آنچه را که دستور می‌دهم اجرا کنید، شریک من همسرتان را آزاد می کند. اما شما تا دو ساعت بعد نباید با پلیس هیچ تماسی بگیرید. در این دو ساعت مارلن در دست ماست. مطمئن باشید اگر به پلیس خبر دهید، دیگر هرگز مارلن را نخواهید دید. پس مراقب باشید که اشتباه نکنید...

فردیناند خود را از نظر قدرت بدنی خیلی برتر از آن مرد می‌دید اما اصلاً صلاح نبود که با او درگیر شود. ضمن اینکه قبلاً هم مسوولان هشدار داده بودند که تحت هیچ شرایط با این قبیل افراد برخورد فیزیکی صورت نگیرد. اما از طرفی دو ساعتی که او نباید پلیس را خبر می کرد، ممکن بود برایش مشکلاتی به وجود می‌آورد که فعلاً نباید به این مشکل فکر می کرد. رییس شعبه با قدمهای محکم به سمت گاوصندوق بانک رفت و پس از پس و پیش کردن اعداد رمز گاوصندوق، در آن را باز کرد. و سپس به تبهکار گفت: بفرمایید.

در گفته رییس بانک معنی خاصی وجود داشت. تبهکار به سرعت به سمت گاوصندوق رفت. در طبقه‌های آن بسته‌های اسکناس ۵۰ و ۱۰۰ مارکی روی هم چیده شده بود. علت وجود این همه پول در گاوصندوق آن بود که کارخانه‌های بزرگ یعنی کارخانه ریسندگی و بافندگی و نیز کارخانه ذوب فلزات در آن شهر وجود داشت و به همین خاطر مقدار قابل توجهی پول نقد برای پرداخت حقوق آنها به بانک سپرده شده بود.

تبهکار جلو گاوصندوق که رسید چمدان دستی خود را باز کرد و رییس شعبه بانک به او کمک کرد و بسته‌های اسکناس را یکی بعد از دیگری برداشته و به او می‌داد تا در چمدان خود بگذارد. همه این

بسته‌ها صد تایی بود و مهر شعبه بانک روی آنها خورده بود. رییس شعبه بانک همینطور که بسته‌ها را به او می‌داد حساب ارقام نوشته شده روی آنها را به ذهن می‌سپرد. زمانی که چمدان پر شد و دیگر جا نداشت، به حساب رییس شعبه بانک حدود یک میلیون و دویست هزار مارک پول داخل چمدان بود. البته هنوز در عقب گاوصندوق بسته‌های دیگری از اسکناس دیده می‌شد و گانگستر ناراحت بود که چمدان دیگر جا ندارد. این بسته‌ها را در جیب نمی‌توانست بگذارد چرا که ممکن بود جلب توجه و سوءظن کند و به همین خاطر از آنها صرفنظر کرده و آماده رفتن شد. تمام این اتفاقات خیلی به سرعت روی داد. کمتر از ده دقیقه بعد تبهکار عینک به چشم، در چمدان خود را بست و آن را قفل کرد و کلیدش را هم در جیب گذاشت و خیلی آرام و خونسرد از اتاق فردیناند خارج شد. بدون آنکه کسی شک کند و یا مانع رفتن او شود.

***

چند روز بعد همان مردی که چمدان خود را پر از بسته‌های اسکناس کرده بود وارد ساختمان مجلل هتل هیلتون مکزیکوسیتی شد. او لباسی به رنگ روشن پوشیده و همان عینک بزرگ و تیره را هم به چشم داشت. در دست چپ او همان چمدان زرد رنگ کذایی که از بسته‌های اسکناس گاوصندوق پر بود، دیده می‌شد. به دنبال او چند نفر پیشخدمت چمدانها و اسباب‌های دیگر او را به سرسرای هتل می‌آوردند. سمت راست او هم زن جوانی با قدی بلند و موهایی خرمایی حرکت می‌کرد. هر دو خیلی شاد به نظر می‌رسیدند. آنها مقابل دفتر هتل ایستادند و پس از ارائه گذرنامه‌های خود تقاضای یک سوئیت کردند. کارمند هتل نام آنها را ثبت کرد و یکی از بهترین سوئیت‌های هتل را در اختیار آنها قرار داد. چند دقیقه بعد آنها وارد سوئیت خود شدند و پیشخدمت‌ها چمدانهای آنها را به داخل آورده و پس از دریافت انعام رفتند.

مرد بعد از بستن در اتاق گفت:

-مارلن! دیدی بالاخره نقشه ما گرفت و میلیونر شدیم؟! حالا ما واقعاً ثروتمندیم.

زن ادامه داد:

-از وقتی هر دو خیلی کوچک بودیم حسرت چنین روزی را می‌خوردیم. راستی که من و تو از فقیرترین بچه‌های دنیا بودیم.

-بله! و حالا فکر می‌کنم این پولها ارزش یک سال عذاب کشیدن را داشت. هنوز هم تعجب می‌کنم چطور در طول این یک سال آن مردک احمق متوجه نشد تو چرا با او ازدواج کردی؟

مارلن خندید و گفت:

-چون من بازیگر خوبی بودم. راستی ما که فرصت نکردیم در چمدان را باز کنیم بیا الان پولها را بشماریم و ببینیم چقدر گیرمان آمده.

مرد به سمت چمدان رفت و با کلید در آن را باز کرد و یکی دو بسته اسکناس را از چمدان بیرون آورد. در همین موقع صدای در بلند شد. وقتی آن را باز کرد، پیشخدمتی را دید که پاکتی در دست دارد و گفت:

-این پاکت دو روز قبل به اسم شما به هتل رسیده بود.

مارلن با دستهای لرزان و تعجب بسیار پاکت را گرفت و روی آن را خواند:

-خانم مارلن کرافت. هتل هیلتون مکزیکوسیتی.

مارلن تعجب کرد و گفت:

-این پاکت را چه کسی نوشته و آدرس ما را از کجا می‌دانسته است؟

مارلن پاکت را زیر و رو کرد و با عجله آن را باز کرد و اینطور خواند:

-مارلن عزیز!...

آن روز وقتی در طبقه دوم ساختمان منزل و کاملاً اتفاقی گوشی تلفن را برداشتم و شنیدم تو داری با برادر خودت صحبت می‌کنی متوجه نقشه کثیف تو شدم. آن روز تو تصور می‌کردی من از خانه خارج شده‌ام و برای همین با خیال راحت داشتی با برادرت حرف می‌زدی. به هر حال بعد از آن فهمیدم که تو با چه خیالی با من ازدواج کردی و من هم تصمیم گرفتم نقش یک شوهر خوب و عاشق را بازی کنم و منتظر روز موعود باشم. روزی که تو تلفن کردی و گفتی که باید همه موجودی بانک را تحویل دهم و گرنه تو را خواهند کشت فهمیدم که این پایان نقشه توست. وقتی آن مرد چمدان به دست را دیدم از شباهت او به تو همینطور از طنین صدایش فهمیدم او برادر توست و برایم شکی باقی نماند که تو اصلاً در خطر نیستی و این بازی شما دو نفر است. بنابراین من هم وارد بازی شدم. من از چندی قبل یعنی دقیقاً پس از شنیدن مکالمات تلفنی شما دو نفر، پلیس را در جریان قرار دادم. به پیشنهاد آنها چندین بسته کاغذ سفید، به اندازه اسکناس بریده و شبیه اسکناس طراحی و چاپ و بسته‌بندی شد. اما برای اطمینان زیر و روی هر بسته یک اسکناس واقعی قرار داده شد. من آنها را داخل گاوصندوق جداگانه‌ای قرار دادم تا در صورتی که شما بخواهید نقشه خود را عملی کنید این کاغذها را تحویل‌تان دهم که اینطور هم شد و همان بسته‌های کاغذی نزد شماست. اگر یکی از بسته‌ها را باز کنی متوجه می‌شوی که چقدر خوب طراحی و چاپ شده‌اند. اما ارزش اسکناس زیر و روی هر بسته هم دقیقاً به اندازه موجودی تو در بانک است که حدود ۴۵۰۰ مارک می‌شود. به همین دلیل من موجودی تو را در بانک ضبط کردم. این نامه را به آدرس هتل هیلتون مکزیکوسیتی برایت فرستادم چون در صحبت‌های تلفنی با برادرت شنیدم که اینجا اقامت خواهید کرد. البته خیلی آشفته نشوید احتمالاً تا چند دقیقه دیگر پلیس به سراغتان خواهد آمد و ما به زودی همدیگر را خواهیم دید.

■

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۸

معمر القذافی



کشور: لیبی

سن: ۶۸ سال (۴۱ سال حکومت)

نام مستعار: شاه شاهان

علایق: روابط نامشروع

بدترین جنایت: بمباران لاکربی که ۲۷۰ کشته به جای گذاشت.

درآمد غیرقانونی: ۱۴۴ تن طلا.

خصوصیت ویژه: بسیار بد لباس.

همسر: صفیا (پرستار سابق).

آینده‌نگری: نه چندان روشن.

دوست مشهور: برلوسکونی نخست‌وزیر ایتالیا.

علایق عجیب: محافظین دختر.

نگاه روشنفکرانه: نویسنده کتاب سبز.

کیم جونگ ایل



کشور: کره شمالی

سن: ۷۰ سال (۱۶ سال حکومت)

نام مستعار: ذهن مرکزی

علایق: نوشیدنی الکلی

بدترین جنایت: قحطی که یک میلیون هموطن را از بین برد.

درآمد غیرقانونی: ۴ میلیارد دلار که بیست درصد از بودجه کشور او را تشکیل می‌دهد.

خصوصیت ویژه: لباس خواب یک رنگ.

همسر: کین یونگ سوک.

آینده‌نگری: پسرش آماده به دست گرفتن قدرت است.

دوست مشهور: هوجین تائو.

علایق عجیب: توجه به دختران کم سن.

دستور عجیب: درباره هنر سینما نویسندگی کرده است.

به شرط دانستن قیمت وقت، هم به ثروت و هم به صحت می‌توانیم نائل شویم • کاظم‌زاده ایرانشهر



صبا ادیب
Saba.Adib@yahoo.com

تمام اسامی مستعار است

راز یک حضور...!

شعله گاز رو کم کرد. قابلمه از سر و صدا افتاد. بخار از کنار در نیمه باز قابلمه آروم آروم بیرون می‌اومد و خیلی سریع محو می‌شد. نگاهی به اتاق کرد. «مریم» و «رضا» مشغول بازی بودن. زن ناراحت و نگران بود. احساس خیلی بدی داشت. انگار داشت مرتکب یه جنایت بزرگ می‌شد. صدای خسته دختر خردسالش اونو به خودش آورد: «مامان جون غذا آماده نشد؟» چهره دخترک خسته و درمانده بود و چشمای بی‌رمق و پر عجزش رو به او دوخته بود. جگرش آتیش گرفت. این دفعه سومی بود که مریم دست از بازی کشیده بود و این سوال رو از مادرش می‌پرسید. شکم گرسنه بچه‌ها خواب رو از چشماشون دزدیده بود اما زن فقط به انتظار خوابیدن بچه‌هاش بود، چی کار می‌تونست بکنه؟ هیچ چیزی توی خونه برای خوردن نداشت.

«خانم رحیمی» یه ماهی می‌شد که رفته بود خارج از کشور. زن هفته‌ای دو روز توی خونه خانم رحیمی کار می‌کرد و علاوه بر دستمزد ته‌مونده غذاهاشونو هم برای بچه‌هاش می‌آورد. با رفتن خانم رحیمی زندگی‌شون سخت‌تر شده بود. هر جا برای کار می‌رفت نتیجه‌ای نمی‌گرفت. سوپر محله هم دیگه بهش نسیه نمی‌داد و ادامه خرید رو منوط به پرداخت بدهی‌های قبلی کرده بود. حسابش سنگین شده بود. واقعا چیکار می‌تونست بکنه.

با خودش گفت فردا به هر نحوی شده جبران می‌کنه. شک نداشت و به همین خاطر در قلبش به بچه‌هاش امیدواری می‌داد و از عذاب اینکه امشب اونا رو گول می‌زنه می‌کاست. مجبور شده بود به بچه‌هاش وعده شام رو به آخر شب بده و حالا قابلمه‌یی پر از آب رو گذاشته بود روی گاز و به این امید که بچه‌هاش زودتر بخوابن، لحظه شماری می‌کرد. صدای بچه‌ها نمی‌اومد. نگاهی به اتاق انداخت. تو بغل هم از شدت گرسنگی و خستگی خوابیده بودن. پتو رو روی پاهای کوچیک و لختشون انداخت و اشک‌های چشم خودش رو آهسته پاک کرد. قابلمه رو از روی گاز برداشت و آب‌های جوشیده رو خالی کرد. آبی که بچه‌هاش تصور می‌کردن غذای لذیذی‌ست و به امید خوردن غذا تا این وقت شب به انتظار نشسته بودن. حسابی عاجز و درمونده شده بود و قلبش زیر بار این همه فشار به درد می‌اومد و جز ناله و اشک مرهمی نداشت. چهره مظلوم و غمگین بچه‌هاش لحظه‌ای از جلوی چشماش محو نمی‌شد و شرمنده بود از اینکه حتی نتونسته بود نون خالی برای پر کردن شکم بچه‌هاش تهیه کنه. اشک‌هاش جاری شدن. گونه‌هاش می‌سوخت از این همه اشک. شوهرش یه کارگر ساده ساختمونی بود که دو سال قبل بیماری لاعلاجی اومد سراغش. هر چیز به درد به خوری که تو زندگی‌شون داشتن فروختن برای خرج دوا و درمون اما فایده‌ای نداشت. بعد از مرگ شوهرش همه مسؤولیت زندگی به گردنش افتاد. نه بیمه‌ای، نه پس‌اندازی و نه حقوقی. تصمیم گرفته بود دیگه ازدواج نکنه و بچه‌هاش رو به ثمر برسونه اما سختی‌های زندگی کمرشکن‌تر از این حرفا بود...

***

نیمه‌های شب بود که رضا از شدت گرسنگی از خواب بیدار شد. اون که بزرگتر از مریم بود، خیلی بیشتر از سنش می‌فهمید. خوب می‌دونست که مادر آهی در بساط نداره و هنوز نتونسته کاری پیدا کنه. خوب می‌فهمید که مادر از دیدن روی بچه‌هاش خجالت می‌کشه. رضا پتو رو کشیده بود روی سرش و آروم آروم گریه می‌کرد. نمی‌خواست مادر از صدای گریه‌ش بیدار بشه و غرورش بشکنه. چند بار خواسته بود درس رو رها کنه و بره تو یکی از مغازه‌های اطراف خونه‌شون شاگردی، اما هر بار با مخالفت مادر روبرو شده بود. آرزو می‌کرد که ای کاش بزرگتر بود و می‌تونست کاری انجام بده. می‌تونست مادر و خواهرش رو از این وضع فلاکت‌بار نجات بده. داد و فریادهای صاحبخونه یادش اومد. سر شب اومده بود اجاره‌های عقب افتاده‌ش رو بگیره. مادر خواهش می‌کرد که فرصت بده تا کاری پیدا کنه. اما مردک بی‌حیا در حالیکه چشم از مادر بر نمی‌داشت می‌گفت: «خودت دوست داری وضع زندگیت اینطوری باشه. اگه کمی کوتاه اومده بودی الان زن من شده بودی و سایه‌م بالای سر بچه‌های یتیمت بود.» دلش می‌خواست اونقدری بزرگ بود که می‌تونست همون لحظه دندونای مردک رو توی دهنش خرد کنه. رضا آروم آروم اشک می‌ریخت و برای مادرش غصه می‌خورد که فکری به ذهنش رسید. تصمیم گرفت بدون اینکه به مادرش بگه کار کنه و پول دربیاره. فردای اون روز تو مدرسه از دوست صمیمی‌ش پونصد تومن قرض گرفت و بعد از تعطیلی مدرسه با اون پول چند بسته آدامس خرید. با خودش فکر کرد که اگر بتونه این آدمس‌ها رو بفروشه و کمی سود کنه، روز بعد تعداد بسته‌های بیشتری می‌خره و پول بیشتری درمیاره. چند تا چهارراه بالاتر از خونه‌شون ایستاد و موفق شد آدامس‌ها رو بفروشه. با خوشحالی به سمت خونه حرکت کرد. خدا رو شکر مادر خونه نبود که متوجه دیر اومدنش بشه. حتما باز رفته بود دنبال کار بگرده و مریم رو هم با خودش برده بود. رضا اون روز احساس مفید بودن می‌کرد. کلی رویا و آرزو توی ذهنش بود. وقتی مادر برگشت باز هم ناامید بود. کمی برنج و چند تا تخم مرغ دستش بود. بی هیچ حرفی رفت آشپزخونه. مریم به برادر بزرگترش گفت: «مامان خیلی به بقال سر کوچه التماس کرد تا راضی شد اینا رو بهمون بده.» غرور رضا جریحه‌دار شده بود اما با خودش فکر می‌کرد که به همین زودی همه چیز رو درست می‌کنه. مادر تخم مرغ‌ها رو پخت و سفره انداخت. خطاب به رضا که گوشه‌ای از اتاق مشغول نوشتن مشق بود گفت: «پسرم من یه کاری پیدا کردم. از فردا می‌رم سر کار. خواهرت باید تا وقتی تو می‌یای خونه تنها بمونه. مثل همیشه بلافاصله بعد از مدرسه برگرد خونه تا من بیام.» پسرک از شنیدن این خبر خوشحال شد. شب موقع خوابیدن می‌خواست رازش رو با خواهرش در میون بذاره اما زود پشیمون شد با خودش گفت دخترا راز نگه‌دار نیستن. اون شب رضا با رویای ثروتمند شدن به خواب رفت و بعد از مدرسه با پولی که از آدامس فروختن به دست آورده بود، چند بسته آدامس و شکلات خرید و رفت سر همون چهارراهی که دیروز رفته بود.

***

صدای بوق ماشین‌ها کر کننده و هوا سرد بود و نم‌نم بارون می‌بارید. رضا نگاهی به بسته‌های آدامس انداخت، از اون روزایی بود که برای فروش حتی یه عدد از اونا باید جون می‌کند. دعا می‌کرد که مامان زودتر از او به خونه نرسه. خسته شده بود، رمقی تو پاهای کوچیک و استخوونی‌ش نمونده بود. رفت بالای پل هوایی و از پشت شیشه‌های غبار گرفته خیابون رو نگاه کرد. هر کی از کنارش رد می‌شد بسته آدامس و شکلات‌ها رو می‌گرفت جلوش و با نگاهی ملتمسانه می‌خواست که چیزی ازش بخرن. از اینکه کار می‌کرد ناراحت نبود و بر عکس خوشحال بود از اینکه می‌تونست باری از دوش مادرش برداره. دو بسته بیشتر آدامس نمونده بود و امروز تونسته بود دویست تومن سود بکنه. از پشت شیشه‌های غبار گرفته به خیابون نگاه کرد. نگاهش به زنی که گوشه خیابون ایستاده بود خیره موند. زنی

سراپا سیاه‌پوش بسته‌های کبریت و اسکاچ به دست گرفته بود و به عابرین اصرار می‌کرد تا ازش بخرن. دلش به حال زن سوخت. با خودش فکر کرد که حتما اون زن هم مثل مادرش خیلی زحمت می‌کشه و بچه‌هایی داره که برای سیر کردن شکم اونا مجبوره تو این هوای سرد کار کنه. عابرین بی‌تفاوت نسبت به تلاش اون زن که حتی برای جلب توجه جعبه‌های کبریت و اسکاچ رو تا نزدیک صورتشون می‌برد، می‌گذشتند و انگار که اونو نمی‌دیدند. رضا دلش برای خودش و اون زن می‌سوخت. با خودش فکر می‌کرد که چقدر سخته که دیگران نسبت به کسی بی‌تفاوت باشن. بی‌تفاوت به زندگی و سختی و بدبختی‌هایی که یه آدم تحمل می‌کنه...

***

از آدامس فروشی رضا چند روزی می‌گذشت و مادر هنوز متوجه دیر اومدن‌های دو، سه ساعته رضا نشده بود. مادر تو این چند روزه تونسته بود چیزای کمی برای خوردن بخره. رضا هر وقت به چهره خسته مادرش نگاه می‌کرد یاد زنی می‌افتاد که تو این چند روز کنار خیابون دیده بودش. دل کوچیک رضا به آینده امیدوار بود، خودش رو حتی توی رویا یه تاجر آدامس فروش می‌دید! روزای سخت و پرامید زندگی برای رضا می‌گذشت تا اینکه اون روز اون اتفاق همه چیز رو تغییر داد... صبح زود وقتی رضا داشت می‌رفت مدرسه مادر یه اسکناس هزار تومنی داد بهش و صورتش رو بوسید و گفت: «پسرم امروز هر چی دوست داشتی از بوفه مدرسه برای خودت بخر!» رضا خوشحالی‌ش رو با بالا و پایین پریدن نشون داد و توی راه کلی برای اون پول نقشه کشیده بود که یه دفعه فکری توی ذهنش جرقه زد: «امروز این هزار تومن رو میدم به اون خانوم. با این پول می‌تونه برای بچه‌هاش چند تا نون و تخم مرغ بخره.» بعد از مدرسه رفت به خیابون همیشگی و اون زن رو دید که مثل روزای قبل روبند زده بود و منتظر بود اتوبوس از راه برسه و مسافرا پیاده بشن تا شاید ازش چیزی بخرن. رضا خوشحال بود از اینکه می‌تونست با اون پول چند بسته کبریت از زن بخره. از فکر این که اون زن می‌تونست برای بچه‌های منتظرش چیزی بخره قند توی دلش آب می‌شد. به حالت دو سمت زن رفت و با صدایی کودکانه که از شعف می‌لرزید گفت: «خانوم، من چند تا بسته کبریت می‌خوام!» و بعد هزار تومنی رو نشون زن داد و با خودش فکر می‌کرد که چقدر زن از دیدن هزار تومن خوشحال شده. زن به رضا خیره شد و ماتش برد. اون صاحب صدا رو شناخته بود. مدتی بی‌حرکت و بدون هیچ حرفی رضا رو نگاه می‌کرد. چشم‌هاش اشکبارتر شد. یه نیروی عظیم قلبش رو چنگ می‌زد. آروم روبندرو کنار زد. رضا باورش نمی‌شد. خشکش زده بود، اون زن مادرش بود. زن روبند زده‌ای که هر روز از بالای پل هوایی شاهد التماس‌هاش بود. دو سه قدم برگشت عقب. مادر آغوشش رو باز کرد اما رضا دلش می‌خواست فرار کنه. بسته‌های آدامس و اسکناس‌های مچاله از دستش افتاد. بغضش ترکید و شروع به دویدن کرد. صدای فریاد مادر با صدای ترمز وحشتناک یه خودرو در هم آمیخت. چشمای معصوم رضا در چشمای وحشت‌زده راننده‌یی خیره موند و بعد دیگه هیچی نفهمید. برخورد با خودرو رضا رو از جا کند و بلندش کرد و محکم به سقف کوبیدش. راننده که زن میانسالی بود دو دستی کوبید به سرش و از ماشین پیاده شد. ماشین‌های دیگه هم توقف کردن و راننده‌ها پیاده شدن. مادر به سینه اش می‌زد و اسم پسرش رو فریاد می‌زد. راننده که بهت‌زده و حیرون بود با کمک مردم پیکر نیمه جون پسرک رو عقب خودرو انداخت و مادر بی‌حالش رو هم نشوند کنارش. مادر سر رضا رو که رگه‌یی خون از پیشونیش جاری بود تو بغل گرفته بود و بی‌تابی می‌کرد. راننده آشفته و به سرعت می‌رفت. گاهی برمی‌گشت به پشت سرش نگاه می‌کرد و با دیدن مسافر مصدومش پاشو بیشتر روی پدال گاز می‌فشرد. اون زن رضا رو به نزدیکترین بیمارستان رسوند و مسؤولیتش رو به عهده گرفت. رضا رو فوری بردن اتاق عمل و چند هفته تو بیمارستان موند و بهبودی پیدا کرد. زن راننده که یکی از بهترین معلمان شهر بود بعد از باخبر شدن از وضعیت زندگی رضا و مادر و خواهرش با کمک چند نفر از همکاراش دستی به سر و روی زندگیشون کشیدن. خانم کشاورزی خونه‌یی نزدیک خونه خودش براشون اجاره کرد و به لطف خدا اونا رو از وضع فلاکت باری که داشتن نجات داد و این همه ماجرا نبود...

***

من (صبا ادیب) مهمون خونه نقلی اما تمیز و مرتب خانواده رضا هستم. رضا دانشجوی سال سوم مهندسی صنایع و خواهرش مریم دانشجوی سال اول دندانپزشکی ست. وقتی مادر رضا از روزای سخت زندگیش برام می‌گفت اشک توی چشماش جمع شده بود و همین طور رضا و مریم. رضا که حالا پسری فوق العاده فهمیده ست با لبخند می‌گه: «چند وقت پیش یکی از دوستام برام پیامک فرستاد که حضور هیچ کس در زندگی ما اتفاقی نیست چون خداوند در هر حضور رازی نهان کرده برای کمال ما، خوشا به حال ما اگر دریابیم آن حضور را. و خانم کشاورزی برای ما همون حضور بود. من اون روزا تو عالم بچگی گاهی به خدا شاکی می‌شدم و می‌پرسیدم چرا وضع زندگی ما باید اینطوری باشه و خدا در نهایت بزرگواری و مهربونی این خانم رو سر راه ما قرار داد تا کمکمون کنه. ما هیچ کدوم از محبت‌هاشو فراموش نمی‌کنیم. او که هیچ وقت بچه‌دار نشده بود و از شوهرش جدا شده بود برامون مثل یه مادر مهربون بود. به لطف خدا و خانم کشاورزی و سختی‌هایی که مادرم برامون کشید تونستیم درس مون رو ادامه بدیم.» رضا بغضش رو قورت میده و ادامه میده: «خانم کشاورزی زن نبود، یه شیر مرد واقعی بود. اون با بیماری سرطان دست و پنجه نرم می‌کنه و ما شب و روز برای شفای این فرشته دعا می‌کنیم...» رضا دیگه نمی‌تونه جلوی ریزش اشک‌هاشو بگیره. صدای هق هق گریه‌های مردونه‌ش سکوت خونه رو می‌شکنه. ازشون خداحافظی می‌کنم و میام بیرون. با خودم فکر می‌کنم که اون زن فقط زندگی این خانواده رو نجات نداد بلکه چشماشونو به پنجره‌یی از دنیایی جدید باز کرد. من نمی‌دونم شما چه قضاوتی می‌کنید اما من فکر می‌کنم کاری که اون زن کرد برای دنیا و آخرتش کافی ست!

■

رستوران‌های اصفهان رتبه‌بندی شده‌اند



رستوران‌های اصفهان در راستای افزایش سطح کمی و کیفی بر اساس کیفیت غذا و نوع خدماتی که به مشتریان می‌دهند، رتبه‌بندی و در قبال آن ستاره دریافت می‌کنند. حسین ملت رییس اتحادیه صنف چلوکباب، رستوران و تالارهای شهرستان اصفهان با بیان اینکه اتحادیه برای صدور پروانه به دفاتر خدماتی تشریفات بسیار سخت‌گیرانه عمل می‌کند گفت: از ۴ سال گذشته برای حدود ۳۰ موسسه تشریفاتی مجوز صادر شده است. حسین ملت از شهروندان خواست برای دریافت خدمات از موسسه‌های تشریفاتی به موسسه‌های دارای مجوز مراجعه کنند تا در قبال تعهد آنها، خدمات مطلوب برای مجالس و جشن‌ها دریافت کنند. وی با بیان این که تاکنون مجوز سه موسسه تشریفاتی شهر اصفهان که در قبال تعهد خود به مشتری کوتاهی کرده بودند باطل شده است گفت: حدود ۵۰ واحد غذاخوری این شهرستان هنوز برای دریافت پروانه کسب خود اقدام نکرده‌اند. به گفته رییس اتحادیه صنف چلوکباب، رستوران و تالارهای شهرستان اصفهان بر اساس قانون، پروانه کسب هر واحد غذاخوری باید در دید مشتریان قرار بگیرد. حسین ملت با اشاره به ۴ سفره خانه سنتی در شهر اصفهان گفت: این سفره خانه‌ها از ۱۲ سال گذشته با حمایت اتحادیه ایجاد شده است. وی، افزایش سفره خانه‌های سنتی را نیازمند فرهنگ‌سازی دانست افزود: اتحادیه از افرادی که در صدد ایجاد رستوران‌ها و سفره خانه‌های سنتی در این شهر باشند حمایت می‌کند. وی با بیان اینکه اتحادیه از تمامی واحدهای زیر مجموعه خود بازرسی می‌کند، تعداد بازرسان اتحادیه چلوکباب، رستوران و تالارهای پذیرایی شهرستان اصفهان را ۹ نفر که از افراد خبره این صنف هستند اعلام کرد و افزود: این بازرسان به طور مرتب از واحدها سرکشی و به صورت تخصصی برخورد می‌کنند. به گفته رییس اتحادیه چلوکباب، رستوران و تالارهای شهرستان اصفهان، بازرسان این اتحادیه حتی بر طعم غذای واحدها نیز نظارت دارند در صورتی که اعضای این اتحادیه در طبخ غذا از رنگ‌های خوراکی استفاده کنند که بر خلاف قانون است به شدت با آنها برخورد می‌کنند.

محمدرضا کلاهدوزان
خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی - اصفهان

اگر قصد رقابت داری با کسی رقابت کن که از تو بزرگ‌تر و سرتر باشد ● لوئی آکاسیز

زیر نظر: علی کیانی موحد
Sports_Haftegi@yahoo.com

با «نورا نراقی» قهرمان موتورسواری

در پیست با همسرم آشنا شدم

گفتگو: نیلوفر جوینی



*** نورا نراقی رو برای خوانندگان مجله اطلاعات هفتگی معرفی کن.**

من نورا نراقی متولد سال ۱۳۶۷ و دانشجوی رشته دکوراسیون داخلی هستم و در رشته‌های ورزشی موتور کراس، موتور تریل فعالیت می کنم.

*** از خانواده موتورسوار خود برای ما بگویید.**

پدرم مهرشاد نراقی پس از ۲۰ سال قهرمانی در موتورسواری کاملاً به زیر و بم این رشته آشنایی دارد. مادرم شهرزاد نظیفی پس از ازدواج با پدرم به موتورسواری علاقه‌مند شد و نزد پدر به صورت حرفه‌ای آموزش دید. برادرم مرآت که با من یکسال تفاوت سنی دارد از سنین ۷ـ۸ سالگی همراه با من در مسابقات شرکت می کرد و همیشه مقام می آورد.

*** از چند سالگی شروع به موتورسواری کردید؟**

وقتی ۴ سالم بود پدرم به من یاد داد چطور موتورسواری کنم. وقتی مقدمات کار را یاد گرفتم مرا به پیست برد تا در آنجا بیشتر تمرین کنم.

*** چگونه به شما آموزش می داد؟**

در سنین پایین سعی می کرد من و برادرم را سوار بر موتور کند تا ترس ما بریزد و از آنجایی که کاملاً حرفه‌ای بود در سنین نوجوانی مرا کم کم وارد پیست کرد و انواع تمرین‌ها مانند پرش، دور زدن و... را یاد داد.

*** دختر ایرونی و موتورسواری؟**

باید بگویم یکی فرهنگ جامعه و دیگری خانواده‌ها اجازه این کار را نمی‌دهند چون این فرهنگ موتورسواری در ایران به غلط جا افتاده است و مردم موتورسواری را همان موتورسواری غلط در خیابان‌ها می‌دانند و دیگر اینکه مردم فکر می کنند که این ورزش مردانه است و دختران توانایی انجام آن را ندارند.

*** خانم نورا خانواده موتورسوار کم بود، همسر موتورسوار هم انتخاب کردی، میشه کمی از آشنایی با سیدهادی مقدس برای ما بگویی؟**

همیشه در پیست شهران در کنار خانواده‌ام به تمرین می‌پرداختم. در پیست با جوانی آشنا شدم که علاقه‌مند به سبک موتورسواری پدرم بود و همیشه در آن پیست تمرین می کرد، در ابتدا همیشه سعی می کردیم از هم ببریم و مدام با هم کل کل داشتیم ولی بعد آشنایی ما خانوادگی تر شد و برای من هم مهم بود که همسر آینده‌ام مخالف با موتورسواری نباشد که خوشبختانه نه تنها هادی مخالف نبود بلکه راه را برای پیشرفت من در این رشته باز کرد این شد که از عقاید هم خوشمان آمد و ازدواج کردیم.

*** خب، آقای مقدس شما هم مختصری از خودتان بگویید.**

من سید هادی مقدس متولد اسفند ۵۷ هستم و در حال حاضر نائب‌رییس باشگاه فرهنگی ورزشی زانیار می‌باشم. من هم در خانواده‌ای بزرگ شدم که پدرم شغل اصلی‌اش فروش لوازم یدکی موتور بود به همین دلیل از کودکی به موتورسواری علاقه‌مند شدم و همیشه عاشق تکنیک‌های پدر نورا در موتورسواری بوده و هستم. در ابتدا من و نورا در پیست رقیب هم بودیم چون نورا خیلی بهتر از من موتورسواری می کرد من تمرین می کردم تا بتوانم در حد نورا برابرم. خلاصه اینکه دو موتورسوار با هم ازدواج کردند«باخنده».

*** با اشلی‌فایلک قهرمان زن موتورسوار دنیا چگونه آشنا شدی و چرا به آمریکا سفر کردی؟**

اولین بار عکس اشلی فایلک را در مجله دیدم و خیلی علاقه‌مند بودم که روزی ایشان را ببینم، از طریق ایمیل با ایشان ارتباط برقرار کردم و اشلی هم خیلی تمایل پیدا کرد که من و او دیداری از نزدیک داشته باشیم و او مرا برای تمرین به خانه خود در آمریکا دعوت کرد.

*** در این سفر چه تجربه‌هایی کسب کردید؟**

سفری که قرار بود یک ماه طول بکشد ۵ ماه به طول انجامید در این سفر با قهرمانان آمریکا آشنا شدم و با اشلی به تمرین پرداختم و در مسابقه WMA که از معتبرترین مسابقات آمریکا و جهان است شرکت کردم. با خانم استفی «رییس بخش بانوان فدراسیون جهانی» آشنا شدم و به دعوت ایشان در کلاس‌های مدرسه موتورسواری ایشان شرکت کردم و دیگر اینکه به همراه خانم استفی دعوت شدم تا مسابقات جهانی موتورسواری آقایان را از نزدیک ببینم وارمغان این سفر با تجربه مدرک مربی گری بود که دریافت کردم.

*** فدراسیون موتورسواری برای بانوان در چه سطحی کار می کند؟**

در این مورد باید بگویم که از اول اجازه ورود به پیست را به ما نمی دادند حتی یکبار به من کارت دادند که کاملاً بی‌اعتبار بود. من تا زمان برگزاری مسابقه طی ۱۸ سال سابقه موتورسواری خود مسوول بخش موتورسواری بانوان ایران را ندیده و نمی‌شناختم. ولی در سال جدید آقای شهریاری «نایب‌رییس فدراسیون» قول‌های مساعدی دادند که امیدواریم در این سال موتورسواری بانوان از امکانات بیشتری برخوردار شود.

*** شما چه پیشنهادی دارید؟**

فدراسیون باید از افراد با تجربه بیشتر استفاده کند خصوصاً در امور اجرایی و به بخش‌های خصوصی بیشتر توجه کنند چرا که بخش خصوصی ارتباط نزدیکتری با ورزشکاران دارد و ایده‌های زیادی برای پیشرفت این رشته ورزشی دارد.

*** همسرتان چقدر در این حرفه شما را حمایت کرد؟**

می توانم بگویم اگر ایده همسرم برای تأسیس باشگاه با هدف ارتقاء موتورسواری هم در بخش آقایان و هم بانوان نبود موتورسواری بانوان تا سال‌های سال با امکانات محدود موجود بدون پیشرفت باقی می‌ماند.

*** صحبت آخر.**

نورا: تشکر می کنم از خانواده، مسؤولین باشگاه زانیار و امیدوارم فدراسیون در سال جدید نقش خوبی را در پیشرفت ورزش بانوان ایفا کند. مقدس: تشکر می کنم از شما و همکارانتان در مجله اطلاعات هفتگی که این فرصت را به ما می دهید تا بتوانیم زمانی را با هموطنان خود باشیم. ■



حشمت مهاجرانی:

پول بدون برنامه یعنی خسارت

حشمت مهاجرانی از جمله افراد تاثیر گذار در فوتبال امارات بود که باعث شد این کشور از یک تیم درجه سه به یک تیم درجه دو در آسیا تبدیل شود و از سوی دیگر کمکهای وی باعث شد تا باشگاه‌های اماراتی سروسامان بگیرند. به بهانه تصمیم انحلال باشگاه استیل آذین که از معدود باشگاه‌های خصوصی ایران بود، با وی همکلام شده و نظرات وی را درباره باشگاه داری در ایران جویا شدیم.

*** با انحلال باشگاه استیل‌آذین در فصل آینده و اعلام این تصمیم توسط حسین هدایتی روند خصوصی‌سازی در فوتبال ایران، می‌شود گفت که کاملاً شکست خورده و باشگاه‌های لیگ برتر ایران، بدون استیل آذین دیگر صددرصد دولتی شده‌اند. به نظر شما، چرا خصوصی‌سازی باشگاه‌های فوتبال در ایران، هیچ شانس و بختی را در حال حاضر ندارند؟**

در ارتباط با بخش خصوصی و بخش دولتی، من قبلاً بارها صحبت کرده بودم که باید دید ضوابطی که برای مسؤولین باشگاهی که می‌آیند در بخش خصوصی فعالیت می‌کنند یا سرمایه گذاری می‌کنند، چه ضوابطی است. شاید من سرمایه گذار، بعد از دو یا سه سال دوست نداشته باشم ادامه کار بدهم، چه ضوابطی من دارم؟ از چه دیدی باید بررسی شود که من بعد از چهار یا پنج سال بگویم نمی‌خواهم ادامه کار بدهم؟ نمونه‌اش را هم قبلاً در اهواز داشتیم. همین الان هم در استیل آذین داریم. وقتی آقای هدایتی بعد از سه یا چهار سال می‌گوید که نمی‌خواهد در فوتبال سرمایه گذاری کند، تکلیف آن باشگاه و تکلیف آن بازیکنان و طرفداران چه می‌شود؟ آیا ضوابطی در این زمینه داریم؟ بدون اغراق من نمی‌دانم آیین‌نامه و اساسنامه فدراسیون فوتبال در این موارد چه ضوابطی را در نظر می‌گیرند؟ آیا هر موقع هرکسی دلش خواست، به دل‌خواه خودش می‌تواند ادامه بدهد یا ندهد؟ در این حالت بلاتکلیفی، آن هم در شرایطی که باشگاه دارد هفته‌های آخرش را می‌گذراند، تکلیف تیم‌ها چه می‌شود؟ همیشه اشاره داشته‌ام که بخش دولتی بالاخره یک آب باریکه‌ای است، نقش اش مثبت نمی‌شود، حال ممکن است کم باشد یا زیاد باشد و ما باید برویم خودمان را با امکانات موجود تطبیق بدهیم. من فکر می‌کنم ضوابطی قوی‌تر لازم است و شاید این هم خودش بهانه‌ای باشد که تصمیم گیری قوی‌تر روی بخش خصوصی داشته باشیم. بخش خصوصی بسیار علاقه‌مند است که فعالیت کند، ولی باید ضوابطی قوی‌تر از آن‌چه پیش‌بینی شده، در نظر بگیریم.

***اما سئوال و نکته عجیب این است که چگونه می‌شود این قدر ثروت و این همه میلیارد پول را سرمایه گذاری کرد و سوزاند، بدون این که هیچ نتیجه‌ای به‌دست بیاید؟ آیا به همین سادگی‌هاست که یک آدم ثروتمند بیاید این همه ولخرجی کند، این همه پول را نابود کند و حالا بگوید که دیگر دوست ندارم در فوتبال خصوصی ایران فعال باشم؟ آیا واقعاً به همین سادگی است؟**



خیر؛ پاسخ به سئوال شما مشکل نیست. جواب سئوال شما تقریباً ساده است. پول یک فاکتور است؛ تمام فوتبال نیست. اگر پول با برنامه صحیح هزینه بشود، کمک می‌کند. اما اگر پول بدون برنامه مصرف شود، نه تنها کمک نمی‌کند، بلکه خسارت هم می‌رساند. مانند همین سرمایه گذاری‌ای که در باشگاه استیل آذین شده است. اگر با برنامه‌ریزی صحیح پیش رفته بودیم، کمک می‌کرد. آقای هدایتی هم به آن ایده خودش که می‌خواست سهمیه باشگاههای آسیا را بگیرد، می‌رسید. البته شما سؤال کردید و مرا بردید به مسائل استیل آذین که دوست نداشتم درباره آن صحبت کنم. ولی به‌طور کلی می‌توانم بگویم که عدم مدیریت، عدم برنامه‌ریزی، عدم تشکیلات و تغییرات پی‌درپی، چه در کادر فنی و چه در کادر مدیریتی، روی تیم استیل آذین اثر گذاشت و شاید یکی از دلایلی که استیل آذین نتوانست به حق خودش برسد، همین مواردی بود که برشمردم.

*** ناکامی فعالیت‌های خصوصی‌سازی در فوتبال باشگاهی ایران، چه پیامدی را می‌تواند در ارتباط با خصوصی‌سازی باشگاه‌های استقلال و پرسپولیس داشته باشد که سال‌هاست راجع به آن صحبت می‌شود؟**

این تجربه‌ی خیلی خیلی بزرگی برای فدراسیون فوتبال و سازمان تربیت بدنی است و می‌تواند به همین مسائلی هم که هم شما و هم من به آنها اشاره کردیم، برای واگذاری استقلال و پیروزی به بخش خصوصی توجه بشود. البته واگذاری استقلال و پیروزی به بخش خصوصی خیلی فرق می‌کند با بخش خصوصی استیل آذین. چون استقلال و پیروزی، به قول معروف، ریشه در خاک دارند. تیم‌هایی هستند که ۷۰-۸۰سال سابقه دارند، تماشاگر دارند. آنها هیچ موقع در بخش خصوصی به‌این روز گرفتار نمی‌شوند. ولی استیل آذین که دو سال است دارد فعالیت می‌کند و طبیعتاً تماشاگر و طرف‌دار ندارد، به این شکل گرفتار می‌شود. من فکر می‌کنم با توجه به تمام مسائلی که صحبت شد، باز هم سازمان تربیت بدنی و فدراسیون فوتبال، خود آقای کفاشیان و آقای تاج، نبی یا عزیز محمدی، حتماً فکر می‌کنند و ضوابط بهتری را در نظر می‌گیرند که به این اشکال بر نخورند.

*** در پایان، موضوع را عوض کنیم و برسیم به کارلوس کروش، سرمربی جدید تیم ملی فوتبال ایران که الان چندین هفته است در ایران فعال است. روزهای نخست و قدم‌های نخست کروش در فوتبال ملی ایران را چگونه ارزیابی می‌کنید؟**

خیلی خوب کارش را شروع کرده است. خود او و دستیارانش دارند لیگ را با وجود این که هفته‌های آخرش است، کاملاً دنبال می‌کنند. او می‌خواهد با مربی‌های لیگ برنامه‌ریزی کند، میتینگ داشته باشد، برنامه خودش را بگوید، برنامه آنها را گوش کند. یعنی یک کار اصولی و منطقی را دارد شروع می‌کند. هرچند کارهایی که دارد می‌کند در امروز و فردا یا هفته آینده جواب نخواهد داد، اما در آینده حتماً جواب خواهد داد.

***خود شما هم سابقه‌ی همکاری شخصی با کروش را دارید. لطفاً از این تجربیات تان برای‌مان بگویید.**

در سال ۲۰۰۱ مدت کوتاهی با کروش در امارات، موقعی که مربی تیم ملی بودم، همکار بودم. من تیم المپیک و جوانان را داشتم. یکی دوتا جلسه مشترک داشتیم و آشنایی کامل دارم. من همیشه به دوستان گفته بودم مربی‌ای باید در سطح ملی بیاورید که حرفی برای گفتن در فوتبال دنیا داشته باشد و فوتبال علمی روز را بشناسد. کروش تمام این شرایط را دارد و ما او را آورده‌ایم. اما قدرت استفاده از مربی را نیز ما باید بدانیم و بدانیم که چگونه از کروش استفاده کنیم. چه در سطح جوانان و نوجوانان، پایه فوتبال و کلاس‌های تئوری و عملی برای مربی‌ها و... تقریباً مانند شکل کاری که خود من روزی با فرانک اوفارل داشتم. من ابتدا دو سال دستیار اوفارل بودم، همزمان مربی جوانان بودم. یعنی از فرانک اوفارل خیلی چیزها یاد گرفتم و چهار سال طول کشید تا من مربی تیم ملی شدم. ما باید حتماً مربی‌هایی را در کنار کارلوس کروش بگذاریم. چون اگر همه چیز را به کروش و دستیارانش واگذار کنیم، بعد از دو یا سه سال که آنها می‌روند، چیزی از خودشان باقی نخواهند گذاشت. ما باید مربیان ایرانی جوان را که استعداد دارند، در کنار این سازمان بگذاریم که کار کنند و چیز یاد بگیرند تا حداقل اگر ما حقوقی داده‌ایم، سرمایه گذاری‌ای کرده‌ایم، بعد از این دوره، دوتا، سه تا چهار تا مربی ایرانی‌ای که بااستعداد بوده‌اند را داشته باشیم که قادر باشند تیم‌های مختلف را اداره کنند. این است که باید یاد بگیریم، چگونه از یک مربی استفاده کنیم. ■

طبیبی که لاف می‌زند هرگز داروی خوب در اختیار ندارد

• مثل چینی

ورزشی

پول همه چیز نیست!

بعضی ها فکر می کنند در ورزش تنها پول چاره کار است و اگر سر کیسه را شل کنید، به هر نتیجه ای می رسید و یا اگر پول داشته باشید می توانید به قول معروف روی سبیل شاه نقاره بزنید!

اما به جرأت می توانم بگویم که پول گرچه خیلی مهم است و در روزها و سالهای اخیر نقش بسیار پر اهمیتی هم پیدا کرده اما باید بلد باشید که چگونه از پول استفاده کنید و نیز هنرهای دیگری نیز داشته باشید تا در ورزش موفق باشید.

بگذارید یکی دو مثال در همین ورزش بزنم.

زمانی محمدرضا طالقانی رییس فدراسیون کشتی بود که پول چندانی هم به او نمی دادند اما او خوب پول خرج می کرد. با مهربانی، با نفوذی که داشت، با اعتمادی که جلب کرده بود از این و آن امکانات می گرفت و در کشتی می ریخت. مهربانی اما در کنار تواضع و رفتار خوب و حسنه بیشتر از سرمایه ای که در جیب داشت به دردش می خورد. گاه می دیدی با آن هیکل رشید و قد رعنا و اندام پهلوانی، پیش کسانی سر خم می کند به تواضع و فروتنی و پیش سلام است که تعجب می کنی یک آدم چطور می تواند با وجود توانایی، اینهمه فروتنی کند. برای همین طالقانی همچنان دوست داشتنی است.

محمد دادکان اما نه به این اندازه اهل فروتنی بود و نه حتی پیش سلام اما او هم مثل طالقانی پولی دم دستش نبود اما خوب پول خرج می کرد. صداقت کالایی نیست که بتوان آن را با پول خرید و دادکان با آن اعتماد جمع کرده بود. سرمایه ای که از سکه های داخل جیبش بیشتر به درد می خورد. او هم که فدراسیون فوتبال را تحویل گرفت پولی نداشت اما وقتی که تحویل داد، حسابش پر بود.

پول تنها و تنها پول، چاره همه کارها نیست. در سالهای اخیر اینهمه پول بی حساب و کتاب وارد ورزش ما شده است و شما وضعیت فوتبال ما را با یک دهه قبل مقایسه کنید و به این سوال جواب دهید که چرا هنرنمایی بازیکنانی که ساقهایشان صدها میلیون تومان می ارزد (البته بر اساس قراردادهای بی حساب و کتاب این روزهای فوتبال و نه بر اساس ارزش واقعی آنها) آنقدر دلچسب نیست که ده هزار نفر تماشاچی را حتی برای دیدن بازیهای سرخ آبی به استادیوم یکصد هزار نفری بکشاند؟

و چرا آن زمانی که بازیکنان یک دهم این پولها را هم نمی گرفتند و شاید یک پنجاهم این مبالغ را هم درآمد نداشتند، در هر بازی سرخ یا آبی، حداقل پنجاه هزار نفر تماشاچی برایشان هورا می کشید؟

و باز بررسی کنید که چرا گرانترین باشگاه کشور و تنها باشگاه خصوصی لیگ برتری، با وجود میلیاردها تومان پولی که صرف تیمداری کرد، حالا در ته جدول جا خوش کرده و ستاره هایش فانوس به دست لب پرتگاه ایستاده اند؟!

نه!... باور کنید پول همه چیز نیست و قادر نیست هر کاری بکند. اتفاقاً همین پول بی حساب و کتاب است که این روزها مثل موریانه به جان ورزش ما رخنه کرده و همه چیز را به گند کشیده است. هر چه پول بیشتری در آن بریزید، بدتر می شود. بودجه هایی را که این روزها در فدراسیون های ورزشی و در سازمان تربیت بدنی و کمیته المپیک از کیسه بیت المال تغذیه می کنند، مقایسه کنید با بودجه ای که صرف رشته هایی مثل فوتبال و کشتی در دهه های گذشته می شد و یا بودجه ای که سازمان ورزش در اختیار داشت و فاصله عجیب آن با مثلاً ده یا بیست سال پیش.

نه آقایان! باور کنید پول همه کار نمی کند. البته اگر دست آدم عاقل و کاربلد بیفتد خوب است و می توان امیدوار بود که ثمری داشته باشد اما اگر فکر می کنید فقط با پول می توان به موفقیت های بزرگ دست پیدا کرد، اشتباه می کنید.

کافی است به محمدرضا طالقانی در فدراسیون کشتی و محمد دادکان در فدراسیون فوتبال و کارنامه کاری شان نگاهی بیندازید. گرچه این روزها کسی نیست که حتی یک خسته نباشید به آنها گفته و حالی از آنها بپرسد. اما آنها معتقد نبودند فقط باید از دولت پول بگیرند تا بتوانند کار کنند.

امین آملی

رقص تانگو جای کشتی انتخابی

رقابت‌های انتخابی تیم ملی کشتی آزاد برای اعزام به رقابت‌های قهرمانی آسیا در اوزان ۶۰، ۷۴ و ۹۶ کیلوگرم به صورت «تک کشتی» برگزار شد و طی آن، مصطفی آقاجانی و مرتضی رضایی قلعه دوبنده تیم ملی را نصیب خود کردند.

رقابت‌های قهرمانی آسیا از ۲۹ اردیبهشت در تاشکند ازبکستان برگزار خواهد شد و ایران پرافتخار ترین تیم تاریخ این رقابت‌ها محسوب می‌شود. در شرایطی که کشتی فرنگی ایران حرف اول جام جهانی ۲۰۱۱ را در بلاروس زد و در شرایطی آرمانی قرار دارد، وضعیت در کشتی آزاد چندان امیدوار کننده نیست و دورنمای این تیم برای المپیک لندن، روشن‌تر از نتایج ضعیف المپیک پکن و تک مدال برنز مراد محمدی به نظر نمی‌رسد.

صنعتکاران با رد این موضوع که حساسیت انتخابی‌ها باعث افت کیفیت آن شده بود گفت: «کدام حساسیت؟ دو نفر روی تشک بودند که باید با هم می‌جنگیدند، اما فقط همدیگر را بغل کرده و بازی می‌کردند.»



نایب رئیس فدراسیون کشتی ایران همچنین درباره مقایسه حقوق ملی پوشان ایرانی با کشتی‌گیران ایرانی که برای تیم ملی آذربایجان کشتی می‌گیرند گفت: «کشتی ورزش مظلوم ایران است. با روندی که کشورهایی مانند آذربایجان در جذب کشتی گیران ما در پیش گرفته‌اند شاید در آینده دستمان خالی بماند. ما آنقدر پول نداریم که حقوق میلیونی به کشتی گیران بدهیم. باید در ورزش پول خرج کرد و به نظر من هیچکس با این موضوع مخالف نیست.»

چه کسی پیشنهاد تبانی داد؟!

علی حنطه بعد از پیروزی پرگل ابومسلم خراسان برابر فولاد یزد حاضر به انجام مصاحبه با خبرنگاران نشد و اعلام کرد به دستور باشگاه صحبت نمی‌کند. سرمربی ابومسلم خراسان قبل از شروع بازی مقابل فولاد یزد از پیشنهاد تیم مقابل برای انجام تبانی خبر داد و به خبرنگاران گفت مشاور فولاد به وی پیشنهاد داده نتیجه بازی را به تیم در حال سقوط فولاد یزد واگذار کند! حنطه به همین دلیل بعد از بازی نخواست وارد جزئیات بیشتری از داستان شود اما مجید باقری‌نیا سرمربی فولاد از پیشنهاد تبانی اظهار بی‌اطلاعی کرد. مسوولان ستاد رسیدگی به تخلفات حرفه‌ای فوتبال و سازمان لیگ آزادگان که وعده نظارت ویژه در خصوص جلوگیری از تبانی، دوپینگ و قضاوت‌های مسأله دار در هفته‌های پایانی لیگ یک را داده بودند، بعد از افشاگری علی حنطه پیگیر موضوع شده‌اند. مسوولان فولاد یزد در این رابطه موضع گرفته و عنوان می‌کنند فردی که با حنطه تماس گرفته در تیم فولاد سمتی ندارد و مشاور فنی این تیم نیست.

صعود بانوان و خانواده کارکنان ارتش



سازمان تربیت بدنی ارتش جمهوری اسلامی ایران به مناسبت گرامیداشت روز ارتش، اقدام به برگزاری همایش صعود بانوان و خانواده های کوهنورد ارتش به ارتفاعات کلکچال تهران نمود. به گزارش روابط عمومی این سازمان در این صعود که با حضور ۲۹۰ نفر از کوهنوردان نیروهای چهارگانه ارتش، ستاد فرماندهی و سایر یگانهای ارتش انجام پذیرفت، کوهنوردان پس به اتمام رساندن برنامه صعود با حضور در تپه نورالشهدا با آرمانهای شهدا تجدید میثاق کردند.

روایتی خلاصه‌وار از جنگ همیشگی بارسلونا و رئال مادرید

ال کلاسیکو، فوتبال با طعم دردسر

گردآوری و تنظیم: محمد طاهری



نگاهی به تاریخچه

ال کلاسیکو فقط یک مسابقه فوتبال نیست و همین مسأله این بازی بزرگ را از دیگر دربی‌های دنیای توپ گرد متمایز کرده است. جنگ منطقه مذهبی کاتالان و پایتخت نشینان مادرید همواره در کشور اسپانیا ادامه داشته است و حالا این جنگ با نام ال کلاسیکو به مستطیل سبز کشیده شده است. ال کلاسیکو نبرد ۲ فرهنگ کاملاً مخالف در مستطیل سبز است. این رقابت منحصر به فرد در دنیای فوتبال برای اولین بار در سال ۱۹۲۹ با نام ال کلاسیکو برگزار شد. البته قبل از آن هم ۲ تیم رئال مادرید و بارسلونا بازی‌هایی را مقابل یکدیگر انجام داده بودند اما کارشناسان فوتبال آغاز ال کلاسیکو را سال ۱۹۲۹ میلادی می‌دانند. دقیقاً به همین خاطر است که درباره تعداد ال کلاسیکوهای برگزار شده اختلاف نظر وجود دارد.

ال کلاسیکو و کتاب‌های گینس

نبرد بارسلونا و رئال مادرید در سال ۲۰۰۹ میلادی از سوی فدراسیون بین المللی تاریخ و ارقام فوتبال به عنوان حساس‌ترین و پر بیننده‌ترین دربی جهان شناخته شده است. هر چند که پیش از این ابعاد جهانی ال کلاسیکو بر هیچ فوتبالدوستی پوشیده نبوده اما درج این رقابت فوتبال در کتاب رکوردهای گینس این رقابت را بزرگتر از همیشه به تصویر می کشد. ال کلاسیکو با پوشش تلویزیونی ۲/۵ میلیارد نفری گوی سبقت را از همه رویدادهای جهان فوتبال ربوده و به تنهایی در صدر جدول پربیننده‌ترین رقابت جهان فوتبال ایستاده است.

برترین گلزنان ال کلاسیکو

رائول، مهاجم اسطوره ای کهکشانی‌ها با ۱۱ گل در صدر جدول گلزنان ال کلاسیکو قرار گرفته است. مهاجم کهنه کار رئالی‌ها تاکنون ۱۱ بار توانسته دروازه بارسلونا را با پیراهن سفید مادریدی‌ها باز کند. در آستانه ال کلاسیکو روزنامه‌های مادرید به این بازیکن لقب قاتل آبی و اناری‌ها را می‌دهند. پس از رائول، لازکانو با ۸ گل در رده دوم برترین گلزنان تاریخ ال کلاسیکو قرار دارد. در رتبه‌های بعدی این رده‌بندی این بازیکنان قرار دارند.

۶ گل: رگوئیرو، لوئیز انریکه و لیونل مسی

۵ گل: اسکولا، ریوالدو و رونالدینیو

خائنین ال کلاسیکو

بارسلونا و رئال مادرید به عنوان دو قطب فوتبال اسپانیا همواره پایگاه‌های مناسبی برای بزرگان دنیای توپ گرد بوده‌اند. تاکنون بازیکنان بزرگ زیادی پیراهن‌های این دو باشگاه اسپانیایی را بر تن کرده‌اند اما هیچ وقت عمل آنها مورد پذیرش طرفداران تیمهایشان قرار نگرفته است. به آنها لقب خائنین ال کلاسیکو داده می شود. در زیر فهرست برخی آنان را با هم مرور می کنیم:

۱-آلفونسو آلبنیز- از بارسا به رئال مادرید- ۱۹۰۲

۲-لوسیان لیزراگا- از رئال مادرید به بارسلونا- ۱۹۰۵

۳-جوزپه سامیتید- از بارسلونا به رئال مادرید- ۱۹۳۲

۴-خوآن پرز- از رئال مادرید به بارسلونا- ۱۹۳۹

۵-آلفونسو ناوارو- از بارسلونا به رئال مادرید- ۱۹۵۰

۶--لوسین مولر- از رئال مادرید به بارسلونا- ۱۹۶۵

۷-برند شوستر- از بارسلونا به رئال مادرید- ۱۹۸۸

۸-گئورکی هاجی از رئال مادرید به بارسلونا- ۱۹۹۴

۹-میشل لادروپ- از بارسلونا به رئال مادرید-۱۹۹۴

۱۰-لوئیز انریکه- از رئال مادرید به بارسلونا- ۱۹۹۶

۱۱-لوئیس فیگو از بارسلونا به رئال مادرید- ۲۰۰۰

۱۲-خاویر ساویولا- از بارسلونا به رئال مادرید- ۲۰۰۷

نکات کوتاه و خواندنی از ال کلاسیکو

۱-روزنامه «آس» چندی پیش نظر سنجی جالبی منتشر کرد که بر اساس این نظر سنجی محبوب ترین بازیکن بارسا نزد تماشاگران مادریدی کسی نبود جز پپ گواردیولا. اما جالب است بدانید محبوب‌ترین بازیکن رئال برای تماشاگران بارسا یک بازیکن خارجی بود! داوود شوکر کروات جذاب ترین و محبوب ترین بازیکن مادریدی برای هواداران بارسا بود.

۲-شش نفر از هواداران بارسا حدود ۳ سال است که ال کلاسیکو را در خانه‌هایشان و از طریق تلویزیون تماشا می کنند. این شش نفر هوادار بارسلونا بعد از دیداری که به شکست این تیم انجامید مشکلاتی برای اتوبوس حامل بازیکنان رئال به وجود آوردند وهمین موضوع باعث دستگیری و البته حکم جالب دادگاه ایالتی اسپانیا و محرومیت از تماشای ال کلاسیکو شد.

۳-در تاریخ بازی‌های ال کلاسیکو و جدا از تمام کری‌ها و جنجال‌هایی که بین ۲ تیم بارسا و رئال وجود دارد اما ۲ بازیکن بودند که توسط تماشاگران حریف تشویق شدند. مارادونای بزرگ و رونالدینیو در سانتیاگو برنابئو توسط طرفداران تیفوسی رئال تشویق شدند. مادریدی‌ها که در ورزشگاه خودشان تسلیم هنرنمایی این ۲ بازیکن تکنیکی و گلزن شده بودند در نهایت چاره ای جز تشویق این دو نداشتند. البته هواداران رئال در تشویق ستاره‌های حریف ید طولایی دارند!!!

پنج گل برتر تاریخ ال کلاسیکو

۱-یوهان کرویف (رئال مادرید –بارسلونا، فوریه ۱۹۷۴) – در اوایل دهه ۷۰، تنها چند بازیکن بودند که می‌توانستند به گرد پای استعداد یوهان کرویف برسند. کرویف زمانی که گفت کاتالان‌ها را به رئال مادرید ترجیح داده، چون نمی‌تواند برای باشگاهی بازی کند که منتسب به فرانسیسکو فرانکو، دیکتاتور اسپانیا است، قلب هواداران بارسلونا را ربود. او البته جایگاه خود به عنوان اسطوره بارسا را با رساندن این باشگاه به اولین قهرمانی پس از سال ۱۹۶۰، در فصل ۱۹۷۳-۷۴ تثبیت کرد.

۲-دیه گو مارادونا (رئال مادرید –بارسلونا، فوریه ۱۹۸۴) دیه گو مارادونا البته در بهترین دوران بازی خود نبود، اما سه سال را در نیوکمپ گذراند. او را که احتمالا می توان بهترین فوتبالیست تاریخ دانست. مارادونا طرفداران برنابئو را با پیمودن ۴۰ متر، جا گذاشتن دروازه‌بان، ایستادن روی خط دروازه برای کنار زدن مدافعی دیگر، وسپس انداختن توپ به درون دروازه خاموش کرد.

۳-روماریو (بارسلونا – رئال مادرید، ژانویه ۱۹۹۴) هیچ چیز مانند هت‌تریک در ال‌کلاسیکو باعث نمی‌شود شما تا ابد محبوب هواداران بمانید. روماریو، اسطوره گل‌زنی برزیل نامش را در کتاب‌های رکورد با زدن سه گل در جریان پیروزی پنج بر صفر تاریخی در نیوکمپ ثبت کرد.

۴-رونالدینیو (رئال مادرید – بارسلونا، نوامبر ۲۰۰۵) کمتر چیزی در فوتبال به اندازه تماشای این که بازیکنانی نظر رونالدینیو، یک‌تنه حریف را نابود می‌کنند لذت دارد. این دقیقا همان چیزی است که تماشاگران در برنابئو در نمایش ترسناکی در سال ۲۰۰۵ به نظاره نشستند. این اعجوبه دندان‌خرگوشی به‌آسانی از سه دفاع مادرید گذشت و توپ را با ضربه‌ای زمینی به سمت تیر نزدیک‌تر دروازه کاسیاس زد.

۵-ژولیو باپتیستا (رئال مادرید – بارسلونا، دسامبر ۲۰۰۷) ژولیو باپتیستا که لقب هیولا را دارد شاید بازیکنی نباشد که طرفداران رئال چندین سال بعد او را به یاد بیاورند، اما هنگامی که به ۵۸ دیداری که در سال‌های ۲۰۰۵ تا ۲۰۰۸ برای رئال به میدان رفت بیندیشد این لحظه را به خاطر خواهد آورد. این مهاجم تنومند با یک –دو نامتعارف و به شدت موثری با رود فان‌نیستلروی توپ را گرفت و حرکتش را با شوت سرضرب با بیرون پا به سمت گوشه بالای دروازه ویکتور والدس زد و او را مقهور کرد. ■

دروغ آدمی را کندی شرمسار
دروغ آدمی را کندی شرمسار دروغ آدمی را کندی وقار
● سعدی

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری

sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط روزهای **شنبه** و **سه شنبه** از ساعت **۱۸** تا **۲۰** با شماره **۲۹۹۹۳۳۳۴** تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

موهایم قشنگ بود

زهرا کاظمی، ۳۰ ساله، مجرد، شاغل، چهارمحال بختیاری

کسی بود که خواستگارم بود. جوابم مثبت بود ولی دیگر از او خبری نشد. خواب دیدم به اردویی رفته بودم. آن خواستگار هم آنجا بود. به خودم گفتم: موهام قشنگه. کاش منو ببینه. اما اصلاً نگاهم نکرد. لباس سبز پوشیده بود. برایش گشاد بود. دو بسته شیرینی روی زمین افتاده بود. از دوستم پرسیدم: فرزانه جون اینا مال کیه؟ گفت: مال آقای جابریه. نذر کرده. بعد بیدار شدم.

تعبیر

از این خواب می‌فهمیم درباره زیبایی و جلوه‌های دخترانه خودتان اعتماد به‌نفس کافی ندارید. خودتان را دست کم می‌گیرید. چنان به ازدواج فکر می‌کنید که بی‌آن‌که به شرایط منطقی فکر کنید، قلب‌تان به تپش می‌آید و التهاب می‌گیرید بنابراین ممکن است در انتخاب همسر عجله کنید و...

اگر او در خواب به شما نگاه نکرد، به این دلیل است که در بیداری، خودتان و توانایی‌هاتان را باور ندارید و فکر می‌کنید دختر چیزی افزون بر قد و قامتش ندارد پس شایستگی و مقبولیت را در این می‌دانید که روی و موی خود را زیبا کنید. لباس سبز و گشاد او به این معنی است که او را خیلی قبول دارید ولی فکر می‌کنید با کسی ازدواج خواهد کرد که مناسب او نیست. شیرینی‌هایی که روی زمین افتاده، به معنی نذر و نیازهای او نیست. حاجت‌های شماست.

جوابی که فرزانه به شما می‌دهد، نوعی دلخوشی است زیرا او در بیداری به شما دلخوشی‌هایی می‌دهد. پیشنهاد می‌کنم خودتان را باور کنید، برای خودتان ارزش و احترام قائل شوید، منتظر نشوید شما را انتخاب کنند، خودتان برای خواسته‌ای که دارید، الگوسازی کنید و کسی را که باالگوی شما متناسب است، انتخاب کنید. از یاد نبرید که دختر کالایی گرانبهاست و مشتاق است که دوستش داشته باشند و مرد نیز چنان آفریده شده که به جنس مخالف محتاج است. حافظ ارجمند می‌فرماید: ما به او محتاج بودیم او به ما مشتاق بود.

همیشه نمازم قضا می‌شود

ریحانه شیرازی، ۳۰ ساله، متأهل، خانه‌دار، بندر لنگه

همیشه خواب می‌بینم برای نماز صبح بیدار شده‌ام. وضو می‌گیرم و می‌بینم آفتاب درآمده. با ناراحتی نمازم را قضا می‌کنم. گاهی هم به ساعت نگاه می‌کنم. می‌بینم شش صبح است و آفتاب وسط آسمان است. به ساعتی دیگر نگاه می‌کنم و می‌بینم ده صبح است. شتابان وضو می‌گیرم و نماز می‌خوانم. گاهی هم پشت به قبله نمازم را قضا می‌کنم. در بیداری بسیار مقید و نمازهایم را وقت اذان می‌خوانم. دو دختر دارم که شانزده و چهارده ساله‌اند. سه چهار سال است که اعتقاد مذهبی من بسیار محکم‌تر شده و مدام ذکر می‌گویم. گاهی هم خواب مرحوم خواهر شوهرم را می‌بینم که یکریز دارم از او گله می‌کنم.

تعبیر

این خواب‌ها می‌گویند آرزوهای بر باد رفته‌ای دارید. کسانی که از اقوام شوهر بوده و هستند، شما را سرزنش می‌کرده و می‌کنند. دل شما از رفتار و گفتار آنها پر است. فرصت‌های شیرین زندگی را از دست داده‌اید و نتوانسته‌اید مانند نوجوانان دیگر، روزگار نوجوانی خود را سپری کنید. دلی افسرده و خشمی نهفته دارید. احساس تنهایی می‌کنید و دوست دارید حرف بزنید و درد دل کنید. چون اعتقادات مذهبی دارید، «فرشتات به دو دست دعا نگه دارد» ولی سه چهار سال پیش اتفاقی افتاده که افزون بر این که غیر عادی بوده، حس می‌کردید دارید می‌لغزید ولی خواب شما می‌گوید چنین نبوده و لغزشی نکرده‌اید. پیشنهاد می‌کنم مطالعه کنید. اگر امکانش هست، درس بخوانید و برای خودتان سرگرمی‌های تازه‌ای فراهم کنید.

تعبیر خوابهای ایمیلی

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

این نوزاد بیمار رهایم نمی‌کند

Thursday، February ۳، ۲۰۱۱ ۱۱:۰۳ AM

<yahoo.com@۲?????Ebi Sad????» <esad»

دختری ۳۰ ساله‌ام که دو سال است خوابی را به صورت‌های متفاوت می‌بینم. در تمام خواب‌هایم نوزادی هست که بین چند ماه تا یک سال سن دارد و معمولاً بیمار است. معلوم نیست این نوزاد مال کیست. در یکی از خواب‌هایم دیدم چادر سفید به سر دارم و نوزاد بیماری که بسیار نگرانش هستم، در بغل من است و با نگرانی او را به خانه می‌آورم. چند روز پیش خواب دیدم من و خواهرم با دو نوزاد در حمام عمومی هستیم. نوزاد بزرگ‌تر در آغوش خواهرم و آن یکی در آغوش من بود. ناگهان چیزی در گلوی نوزاد گیر کرد و من و خواهرم سعی می‌کردیم آن مشکل را حل کنیم.

تعبیر

پیش از این که چنین خواب‌هایی ببینید، مشکلی داشته‌اید که گمان کنم عاطفی بوده. کوشش‌های شما برای حل کردن آن نتیجه‌ای نداشته. این مشکل روحیه و اعتماد به‌نفس شما را ضعیف کرده. حس می‌کنید زمان ازدواج شما دارد دیر می‌شود. حتی اگر امروز هم با کسی دوست باشید، حس می‌کنید با او آینده‌ای ندارید.

نوزادی که در خواب‌های شما رخنه کرده است، آرزویی است که دارید و فکر می‌کنید به آن نمی‌رسید. یا شاید هم فکر می‌کنید اگر به آن آرزو برسید، تمام و کامل نیست و نقصی دارد. خوابی که با خواهرتان در گرمابه عمومی بودید، افزون بر چیزهایی که گفتم، می‌گوید حس می‌کنید شخصیت شما نزول کرده و از خودتان راضی نیستید.

مشکلی که برای آن نوزاد (آرزوی شما) پیش می‌آید، مشکلی است که خودتان دلیلش را درک نمی‌کنید. مثلاً اگر با کسی دوست بوده‌اید و او قهر می‌کند یا رابطه‌اش را قطع می‌کند، و یا اگر خواستگاری مناسب برای شما نمی‌آید، دلیلش را نمی‌فهمید. البته اینها مثال است تا بدانید منظورم از درک نکردن بروز مشکل چیست. پیشنهاد می‌کنم حوادث گذشته را فراموش کنید. برای آنها غصه نخورید. چیزهایی که شما را به یاد خاطرات گذشته می‌اندازد، از خودتان دور کنید. به جاهایی نروید که خاطرات گذشته را زنده می‌کنند، موسیقی‌های غم‌انگیز گوش نکنید.

تا جایی که می‌توانید بیکار نباشید و به گذشته یا به مشکلات فکر نکنید، شادی پیشه کنید و همیشه تبسمی بر لب داشته باشید، جامه‌های نیکو بپوشید و در خانه چنان باشید که انگار قرار است برای شما مهمان بیاید.

یادتان نرود که سی سالگی اوج شکوفایی و کمال دخترهاست و چنین سنی برای ازدواج کردن دیر نیست. البته کسانی که سنتی فکر می‌کنند به‌ویژه اهالی شهرهای کوچک، به ازدواج زودی معتقدند ولی واقعیت این است که سن ازدواج در جهان و در ایران بالا رفته است. گذشت آن روزگاری که پسرها در بیست سالگی مردی کامل و مسؤولیت پذیر بودند و دخترها در شانزده سالگی برای زندگی زناشویی آمادگی کامل داشتند.

امروز جوانی سی و پنج ساله هنوز پسر است و نمی‌شود به او بگوییم مرد شده. بسیاری از جوانان سی ساله یا بیکارند یا درآمد چندانی ندارند و به قول خاقانی نازک اندیش، چه برسد به این که خانه و ماشین داشته باشند. اینهایی که گفتم همراه با ده‌ها عامل دیگر، سن ازدواج را درست یا غلط بالا برده‌اند بنابراین شما یکی دو سال است به سن ازدواج رسیده‌اید و چند سال دیگر هم وقت دارید ضمن این که هر دختری در هر سنی که باشد، خواهان‌هایی دارد و می‌تواند ازدواج کند و لذت ببرد و خوشبخت شود. چیزهایی را که گفتم، فقط برای شما نیست و برای همه دخترانی است که یا افسرده‌اند یا حس می‌کنند ازدواج آنها دیر شده است.

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

به دنبال آرامش می‌گردید و فراموش کرده‌اید که باید آن را در وجودتان جستجو کنید که در هیچ کجا یک چیز آرامش را کامل نمی‌کند، پس تعارف را با خودتان کنار بگذارید که در غیر این صورت بی‌قراری شما را رها نمی‌کند در حالیکه خوب می‌دانید باید به راهتان چگونه ادامه دهید و نتیجه‌گیری دقیقی داشته باشید که هزاران امید و آرزو شما را احاطه کرده‌اند و برای رسیدن به آنها به هوشمندی، زیرکی و ذکاوت خاص نیاز است. در پایان هم بدانید که گم کردن و پیدا کردن هم مثل بقیه عوامل این دنیا نسبی هستند نه قطعی!

اردیبهشت

شما جزو آن دسته افرادی هستید که خودتان را کاملاً قبول دارید و شاید هم برای همین است که جدی و پر کارید. واین خود باعث می‌شود که فرصت‌های خوبی برایتان ایجاد شود و مثل همیشه در میان جمع بدرخشید.

دوست خوبم! شما بهتر از من می‌دانید که هیچ چیزی لذت بخش‌تر از سرافرازی و عزت در عین بی‌نیازی از خلق نیست پس حالا که چنین خصیصه‌هایی را دارید قدرش را بیشتر از اینها بدانید، به خصوص در مورد سلامتی روحی‌تان که برگ برنده بزرگی محسوب می‌شود و نباید آن را نادیده بگیرید. بنابراین امیدوارم برای شلوغی‌های ذهنی‌تان فکری کنید و اما و اگرها را دور بریزید.

خرداد

خوش به حال شما که وقتی می‌خواهند درباره‌تان حرف بزنند می‌گویند، خیر خواه‌اید و محبت و مهربانی تان مثال زدنی است، چون خوب می‌دانید که در محبت هم نباید زیاده‌روی کرد. پس حداقل غرورتان را به خاطر کسانی که دوستشان دارید کم رنگ‌تر کنید و به فکر تغییر روش رفتارهای خود باشید و از عجله دوری جویید و حوصله بیشتری به خرج دهید و برای انجام کارهای مهم‌تان روی اما و اگرها سرمایه‌گذاری نکنید و اگر کاری را تمام نکرده‌اید آرام ننشینید که هیچ تضمینی برای وجود این شرایط در فرداها نیست. در ضمن بدانید که روزهای پیش روی شما مملو از شادی و رضایت خواهد بود اگر به خداوند اطمینان یا به معنی دیگر یقین داشته باشید.

تیر

براستی که وفادارید و اراده خوبی برای تغییرات بنیادین دارید و سعی می‌کنید که محیط خود را مطابق میل خود بسازید نه اینکه خودتان را به شکل آن در آورید و این قابل تحسین است که شما برای سربلندی دیگران هم تلاش می‌کنید و استقلال خوبی نیز دارید و از پس زندگیتان خوب برمی‌آیید، ولی حالا حس پنهان ناراحتی شما برای چیست دلیل آن را نمی‌دانم. دوست خوبم! ارزشمندترین دارایی اعتبار و آبروست که نباید آن را دست کم بگیرید، پس به خودتان ببالید و بدانید که در این روزها شادی وصف ناپذیری را زیر پوستتان احساس خواهید کرد که علت آن را هم به زودی خواهید فهمید.

مرداد

می‌گویند که بی‌حوصله‌اید و به راحتی برانگیخته و خشمگین می‌شوید و بیشتر ماجراها و اتفاقات زندگی را عجیب می‌دانید در حالی که خیلی‌ها رفتار شما را عجیب می‌پندارند و این روزها روزهای خاص و تعیین کننده‌ایی برای شما خواهد شد، بنابراین امیدوارم با هر کسی معاشرت نکنید و روح بلندتان را در گیر قید و بندهای زندگی نسازید و ایمان خاص و زیبای خودتان را تقویت کنید و به جای شمارش مشکلاتتان چیزهایی را که باید شکرشان را بجای آورید بشمارید. و امیدوار باشید که با امید و پشتکار خوبتان می‌توانید سخت‌ترین قله‌ها را هم فتح کنید.

شهریور

براستی که منحصر به فرد عمل می‌کنید و به نوعی خوب بودن را دوست دارید و به شکل متفاوتی از شاد شدن اطرافیان دلشاد می‌شوید و از انجام کارهای ناخواسته بیزارید، ولی با این حال امیدوارم حرف مرا بپذیرید که به منبعی عظیم از آرامش دسترسی دارید و برای رفع مشکلات خود احتیاج به درد دل با کسی را ندارید، چون خدا را در دل خود احساس می‌کنید و این کم افتخاری نیست، پس تغییرات پیش رو را به فال نیک بگیرید و بدانید که این خود شادی و خوشبختی بیشتری را می‌تواند برایتان به ارمغان آورد و شما نیز می‌توانید با تمام قوا به پیش بروید.

مهر

روزهای پیش روی شما روزهای سخت اما شیرین و خاطره‌انگیز است. ساختار خانوادگی خوبی دارید و به نوعی ستون اصلی اطرافیان محسوب می‌شوید که نباید آن را فراموش کنید و تلاش کنید تا با حرکت‌های ناپسند به این اعتبار و عزت الهی خدشه وارد نسازید تا بتوانید با افتخار پیش بروید و یقین داشته باشید که می‌توانید تنهایی و غم دیگران را نابود سازید چه برسد به اینکه خود غمگین باشید. اما بدانید که نباید قولی را که داده‌اید فراموش کنید و بدانید که لحظه لحظه زندگی برای انسان درس است و این تجربه‌ها می‌تواند بقیه مسایل را هم تحت‌الشعاع خود قرار دهد، پس از تجربه‌های خودتان استفاده کنید و لحظه‌ها را نادیده نگیرید.

آبان

این کم روحیه‌ای نیست که در این شرایط شما پر شور و حال‌اید و هیجان خاصی برای ادامه روزهای خود دارید گاه خوشحال و گاه دلواپس و دلتنگ می‌شوید. و نگاهتان به کاستی‌هاست و گاه هم بغضی در گلو دارید و خوب می‌دانید که توقع شما از خودتان و زندگی زیاد است، ولی با این حال سخنگوی خوبی برای افکارتان هستید و می‌توانید پاسخگوی رفتارتان هم باشید و من نیز به شما مژده می‌دهم که چشم‌انداز جدیدی از شگفتی‌های زندگی را پیش‌رو دارید که محدوده ذهنتان را باز می‌کند و ابعاد دیگری از شخصیت خاص شما را نمایان خواهد کرد.

آذر

باهوش و زرنگ‌اید و تا سر حد امکان سعی می‌کنید که به کار و خانواده‌تان به خوبی رسیدگی کنید و کم نگذارید. خوب می‌توانید از پس ارتباط‌های خود بربیایید و حتی راه‌گشای مشکل مورد نظرتان باشید. پس حالا که به موضوع کوچکی برخورده‌اید از هنر زندگی کردنتان کمک بگیرید و ناخواسته‌ها را به ایده‌آل‌ها مبدل سازید و از توجه بیش از حد به مسایل کم اهمیت دوری کنید تا بتوانید روزهای آرامی را برای خود دست و پا کنید و باور کنید که می‌توانید از ته دل نفس آرامی بکشید که به امید خدا به زودی آرزویتان برآورده خواهد شد.

دی

صاف و خالص‌اید و نیت پاکی دارید، صلح جویید اما باز هم به آرامش بیشتری نیاز دارید که البته به دلیل نوع عملکردتان در هیجان موج می‌زنید و از آنجا که می‌دانم شخص صادقی هستید امیدوارم با خودتان هم صادق باشید و برای رسیدن به ایده‌آل‌هایتان مسیر را اشتباه نروید چون هر چیزی که برق می‌زند طلا نیست.

در ضمن اگر می‌خواهید به واقع عاقبت به خیر شوید و سعادتمند با بزرگترهای خود همانگونه رفتار کنید که انتظار دارید با شما رفتار بشود، پس خودتان را سالم و سرحال نگه دارید و بی‌دلیل حول محور نگرانی‌های بی‌اساس نچرخید.

بهمن

سبکبال و پرانرژی هستید و با اراده خود به دنبال اهداف زیبای خود می‌دوید و خوب می‌دانید که چگونه از تجربه‌های این و آن حداکثر استفاده را ببرید و آنها را آویزه گوش می‌کنید پس این را نیز بدانید که اگر امروز تنها هستید این نتیجه عملکرد دیروز شماست اما این را هم مد نظر قرار دهید که تنهایی خصلت خداوند است و حتماً نباید منفی باشد در ضمن امیدوارم عشق را میهمان خانه دل خود سازید و برای غذای روحتان بیشتر وقت بگذارید تا بتوانید خودتان را بهتر و دقیق‌تر بشناسید.

اسفند

یک دل و یک رنگ‌اید و استعداد های خود را خوب می‌شناسید و همانگونه که تا به حال هم بوده شایسته توجه‌اید. و همیشه بهترین‌ها را می‌بینید. ولی باید بدانید که انسان چیزی را به دست می‌آورد که برایش بجنگد و شما نیز این را خوب تجربه کرده‌اید و حتی امتحان پس داده‌اید. پس لطفاً از لجبازی دوری جویید که نافرجام است، و تا آن جایی که ممکن است روی پای خودتان بایستید و استقلال‌تان را حفظ کنید.

عیب جامعه این است که همه دلشان می‌خواهد آدم مهمی باشند و هیچ کس نمی‌خواهد فرد مفیدی باشد

● چرچیل

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

اشک می‌ریخت، «بی‌معرفت داری می‌ری؟» تو اینقدر رفیق نیمه راه بودی و من نمی‌دونستم؟»

پرستو اما، همه بغضش را بیرون ریخت و سر بر شانه بهترین رفیقش گذاشت و هق‌هق کرد:«خسته شدم الهه... به خدا خیلی تلاش کردم، ولی نشد و...»

الهه نگذاشت حرفش تمام شود،«می‌دونم تلاش کردی، اما اون موقع که باید مراقب شوهرت می‌بودی، یا توی دوره‌های دوستانه‌ات می‌چرخیدی و یا توی بوتیک‌های دوبی و آنکارا لباس می‌خریدی... همه‌مون کوتاهی کردیم، هیچ کدوممون وصیت پدر رو انجام ندادیم. ولی هنوز هم دیر نیست پرستو...» اگه واقعاً می‌خوای طلاق بگیری جلوت رو نمی‌گیرم، اما اگه هنوز اکبر و زندگیت رو دوست داری، از جا بلند شو و عین دو تا شیرزن پشت به پشت هم بدیم و همه خرابی‌ها رو جبران کنیم، من و علیرضا[که از ماجرا باخبره و فردا میاد تهران]میریم داخل شرکت تا اون لاشخورهایی رو که برادرم رو معتاد کردن و حالا دارن ثروتش رو بالا می‌کشند مثل سگ بندازیم بیرون، تو هم (اگه شیرزن هستی) از همین امروز به داد شوهرت برس، هستی؟

این را الهه پرسید و پرستو با اعتماد به نفس کم مانند گفت: هستم!

***

هفت ماه از آن ماجرا می‌گذرد، الهه و علیرضا نه تنها پولهایی را که «هفت نامرد» از برادرشان بالا کشیده بودند پس گرفتند، که در عین حال به وضع شرکت نیز سر و سامان دادند و... پرستو اما... باور کنید پرستو پیر شده! موهای سرش در اوج جوانی یکی یکی دارد سفید می‌شود! با این حال پای قولش به خواهرشوهرش ایستاده، او بعد از اینکه اکبر را در یک دوره سه ماهه تحت درمان ترک اعتیاد قرار داد، حالا و حدود دو ماه است کنار او در یکی از جنگل‌های شمال و داخل یک کلبه‌ای که فقط خودشان دو نفر زندگی می‌کنند، مشغول «ترک ذهنی» شوهرش می‌باشد! بالاترین خوش‌شانسی پرستو این است که خود اکبر هم «اراده» کرده تا ترک کند! اگر چه گاهی اوقات وسوسه شیشه و کراک و هروئین و تریاک و... چنان به جانش می‌افتد که دیوانه می‌شود و می‌خواهد از کلبه فرار کند، او حتی یکبار با مشت توی صورت زنش کوبید و یک دندانش را شکست! اما هر بار وقتی این ناله زنش را می‌شنود، پای رفتنش سست و اراده پاک ماندنش قوی می‌شود، وقتی که پرستو کنارش زانو می‌زند و اشک می‌ریزد و با ناله می‌گوید:«طاقت بیار اکبر... طاقت بیار...»

***

خدا کنه اکبر ترک کنه... خدا کنه مقاومت کنه... خدا کنه که طاقت بیاره، طاقت بیار رفیق... طاقت بیار...!

خاطرات یک روزنامه فروش

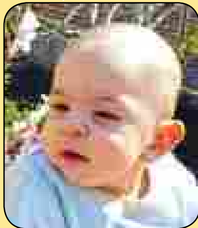
بقیه از صفحه ۱۶

پاسگاه پلیس راه توقف کرد تا راننده پیاده شود و ساعت خروج از شهر را در دفترچه تردد ثبت کند. بیش از پنج دقیقه طول کشید که دوباره اتوبوس به سوی کرج راهی و پس از نیم‌ساعت وارد جاده چالوس شد و من که چند روز پیش از شرکت ایران ناسیونال (شرکت لوازم خانگی کوه فرد) یک گرام کوچک ترانزیستوری را به قیمت ۲۴۰ تومان خریده و از یک صفحه فروشی خیابان لاله‌زار ۲۰ عدد صفحه رایج آن روزها و یک آلبوم جای صفحه پلاستیکی به مبلغ ۲۰ تومان تهیه کرده بودم تا برای بچه‌هایم به عنوان هدیه ببرم با گذشتن از میدان کرج گرام را از داخل ساک بیرون کشیدم و روی زانویم گذاشتم و اولین صفحه را روی آن قرار دادم و همین که صدای گرام بلند شد راننده، اتوبوس را به داخل خاکی جاده برد و توقف کرد و از جایش بلند شد و پرسید آن صدای چیه؟ جواب دادم صدای گرامافون ترانزیستوریه. دوباره پرسید برقش را از کجا تهیه کردی؟ در جوابش گفتم با باطری کار می‌کند.

او سپس از من خواست جایم را عوض کنم و به کنارش رفته و در صندلی جلوی اتوبوس بنشینم تا همه مسافران از شنیدن صدای آن لذت ببرند، اما من به او گفتم ما دو نفر هستیم و راننده از یک مسافر پشت سرش خواهش کرد که جایش را با ما عوض کند آن مسافر بدون اعتراض خواهش راننده را پذیرفت و من هم گرام را از روی داشپورت پهن اتوبوس مقابل خود گذاشتم و یکی از صفحات را روی آن قرار دادم با بلند شدن صدای گرام همه مسافران هم آهنگ با صدای خواننده مشغول دست زدن شدند و کمتر از دو ساعت اتوبوس مقابل یکی از رستورانهای بزرگ روستای سیاه‌بیشه توقف کرد. آن روز من و سرگرد میهمان آقای مهدی‌زاده راننده شدیم، ببخشید میهمان رستوران بین راهی شدیم چون راننده و مهمانهایش بدون پرداخت پول از غذای مجانی استفاده می‌کردند و صاحب رستوران‌ها سیگار وینستون و جوراب و دستمال به رانندگان کادو می‌دادند تا در مقابل رستوران آنها مسافران خود را پیاده کنند و آنها هم از مسافران گرسنه که در آن محل غذا می‌خوردند همه مخارج راننده و میهمانانش را بگیرند.

خلاصه پس از ساعتی اتوبوس به راهش ادامه داد و مسیر کوه و کمر جاده زیبای چالوس را طی کرد و در تمام طول راه گرام روشن بود. بالاخره به مقصد رسیدیم اما برگردیم به بحث اصلی که همان شایعه شیوع وبا بود... من در یک هفته‌ای که در کنار خانواده‌ام بودم، از صدها نفر از دوستان و آشنایان سوال کردم و می‌گفتم مگر این طرف‌ها وبا شیوع پیدا نکرده بود و این بیماری اینجا به چشم نمی‌خورد؟ و با خنده جواب می‌شنیدم نه!! و بعدها یکی دو روزنامه نوشته بودند دولت برای اینکه سرباز به آن کشور راهی نکند دست به شایعه پراکنی زده، در صورتی که هیچ خبری از وبا یا شبه وبا نبود!!

شکوفه‌های زندگی


رایین کمال تفرشی


سهیل دانشمند


امیرمحمد علیبار


نگین علیبار


ابراهیم خدادادی


مهدی خدادادی


شمیم خلیفه

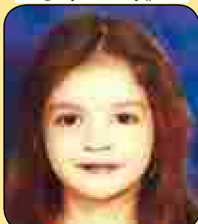

محمد خدادادی

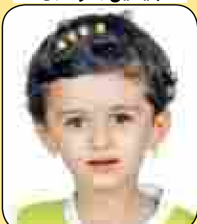

پرنیا سعیدزاده


صبا خاندوزی


امیرمحمد مرادی


بنیامین جلوداری


مهسا محمودی


سما کریمی

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: سروش

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند حرف دلشان اعم از پیام تبریک - تولد - تشکر و قدردانی در مجله خودشان چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل ارسال کنند.

الهام جان! آسمانت بی‌غبار، صحن چشمانت بهار، قلبت از هر غصه دور عشقت پر شور، بخت و تقدیرت قشنگ. **همسرت مهدی نادری ـ تهران**

مادر جونم! تو مثل اون گل سرخی که گذاشتم لای دفتر مثل تقدیر، مثل قسمت مثل الماسی که هیچ کس روی اون نگذاشته قیمت. **مهسا و فرشاد هاشمی ـ تهران**

صادق جان! زیبایی با آمدنت جاودان شد، ای که تو بهترین بهانه برای زنده بودنی، تولدت مبارک. **همسرت آزاده هاشم‌زاده ـ تهران**

رضاجان! چه خوب شد که در سیزده اردیبهشت به دنیا آمدی و چه خوبتر شد که دنیای من شدی، تولدت مبارک. **نامزدت پریسا اسکندری ـ همدان**

مادر عزیزم! گل اگر در فصل گل بوییدنی است دستهایت تا ابد بوسیدنی است. **مهدی، هادی، نرگس نادری ـ تهران**

مریم عزیزم! تک ستاره قلبم، باشکوه‌ترین روز دنیا، روز تولد توست و زیباترین روز زندگیم، زمان دیدار با تو ۲۰ اردیبهشت سی‌امین سالگرد تولدت مبارک. **همسرت محسن تقدیمی ـ مشهد**

زیباجان! چهارم اردیبهشت ماه در خاطرمان همیشه ماندگار است، چون تو گل زیبا به جمع خانواده‌مان پیوستی. **خانواده خسروجردی ـ سبزوار**

شیداجان! یک آسمان گل‌های یاس و میخک، یه دریا عشق و اشتیاق و پولک می‌خواهد به من بگوید، تولدت مبارک. **دوستت فاطمه تبریزی ـ اندیشه**

نیمای خوبم! سوم اردیبهشت هجدهمین سالروز تولدت مبارک. آرزوی تندرستی و موفقیت شما را برای همیشه خواستاریم. **برادرت محمدرضا و خواهرت کبری پیروزفر ـ تبریز**

خدیجه مهربانم! همه روزها برایم زیباست، چون تو در کنار من هستی، نازنینم، همیشه برقرار باشی تا بی‌قرارت نباشم، ۸ اردیبهشت تولدت مبارک. **همسرت سلیمان رضاییان ـ شاهین‌دژ**

مامان خدیجه گلم! ۸ اردیبهشت، سالروز تولدت را با ۸ سبد گل مریم به تو فرشته مهربان تبریک می‌گویم و امیدوارم همیشه شاد و خندان باشی. **پسرت علیسان رضائیان ـ شاهین‌دژ**

مادرشوهر عزیزم مامان ناهید! هزاران شاخه گل، تقدیم به وجود مهربانت، تولدت مبارک، دوستت می‌داریم. **پسرت مهدی دانشمند و عروست فاطمه**

برادر عزیزم محمد جان! بیستمین بهار زندگیت را به شما تبریک می‌گویم و سلامتی و موفقیت را در زندگی از خدای بزرگ می‌خواهم. **خواهرت مبینا جودکی ـ اسلامشهر**

محمدحسین مهربانم! تو زیباترین و قشنگ‌ترین هدیه خداوند به ما هستی، تولدت مبارک، دوستت داریم. **پدرمجتبی جودکی و مادرت مریم سلیمانی ـ اسلامشهر**

مادر مهربانم مهری جان! الهی جاده زندگیت هموار، آسمان چشمانت صاف، دریای دلت همیشه آرام و زلال باشد. **نیوشا و حسن رضایی ـ تبریز**

آقاعرفان پسر مهربانم! نهم اردیبهشت، پانزدهمین سال تولدت را با یک دنیا مهر و محبت به تو نو گل زیبای خانواده تبریک می‌گوییم، دوستت داریم. **مادر و پدرت، مریم غلامی و محسن زرشک‌پور ـ قم**

عموجان آقاذبیح! خداوند عمر باعزت، تن سالم و خیر و برکت را لحظه‌ای از شما دریغ نفرماید از زحمات بی‌نهایت سپاسگزارم. **برادرزاده‌ات سید محمد فلاح ـ سبزوار**

دخترم مهری جان! قدم نورسیده‌ات مبارک عزیزم، خداوند این گل زیبا را تندرست و شاد برای شما زوج دوست داشتنی محفوظ نگهدارد. **پدرت ایمان فرحبخش و مادرت زینب کاظمی ـ قم**

همسر عزیزم! هر انسانی لبخندی از خداوند است تبریک به شما که بهترین لبخند خدایی، تولدت مبارک. **همسرت کاظم شیخ‌نژاد و دخترت ستاره ـ اسلامشهر**

داوود جان! قشنگ‌ترین صدای زندگی ما تپش قلب توست، با شکوهترین روز دنیا تولدت، عاشقانه دوستت داریم، تولدت مبارک. **فرزندانت فرزاد و فهیمه و همسرت فاطمه پشوتن مهرشهر کرج**

آقای محمد ضخیمی! مدیر محترم دبستان پسرانه امت، از زحمات و تلاش بی‌شائبه شما جهت آموزش دانش آموزان و حسن رفتار با مسؤولین دبستان کمال تشکر را داریم. **دانش‌آموزان و اولیا و مربیان دبستان امت**

مادر جانم، نیلوفر خانم! شما را به اندازه یک دنیا و با تمام وجود می‌ستایم، دوستت دارم و از هدیه گرانبهایت بی‌نهایت سپاسگزارم. **تنها نوه‌ات فرشید شریعت ـ رشت**

پدر و مادر مهربانم! ششم اردیبهشت چهاردهمین سال روز پیوندتان مبارک از خدا می‌خواهم مثل همیشه شاد و سلامت باشید. **دخترت شهره رسول‌پور ـ قزوین**

شاهین عزیزم! عطر گلهای بهار یاد آور عطر وجود توست که در دنیا پیچید، یازده اردیبهشت روز تولدت را همراه با گل‌های زندگیمان بهداد و نیوشا صمیمانه تبریک می‌گویم. **همسرت نوشین خراسانی ـ تهران**

احمد عزیزم! ۱۰ اردیبهشت سالروز تولدت را با هزاران شاخه گل یاس تبریک می‌گوییم، با تمام وجود دوستت داریم. **همسرت بدری مجیدی، فرزندت سمانه و حامد**

امیر حسین، پسر نازم! ششم اردیبهشت روزی است که خداوند گلی زیبا چون «امیرحسین» را به ما هدیه داد، تولدت مبارک. **پدرت مصطفی حشمتی و مادرت راضیه قاسمی ـ ساری**

افشین جان! تکیه گاه استوار زندگیم. تو خود گواهی، با نفسهایت نفس می‌کشم با خنده‌هایت می‌خندم و با اشکت می‌میرم. ۱۵ اردیبهشت سالروز تولدت مبارک! **مریم کامران ـ تهران**

میناجان! شیشه پنجره را باران شست، از دل من اما چه کسی یاد تو را خواهد شست، تولدت مبارک. **داداشت سیروس ـ تهران**

محمداحسان عزیزم! قشنگ‌ترین صدای زندگی تپش قلب توست و باشکوه‌ترین روز دنیا، روز تولدت، تولدت مبارک. **دایی ابوالفضل و دایی علیرضا ـ تربت حیدریه**

همسر عزیزم مجتبی جان! تو ای زیباتر از خورشید زیبایم تو ای والاترین میهمان دنیایم، گویی خداوند تمام خوبی‌ها را یکجا جمع کرده و در روز بیست و هفتم اردیبهشت به من هدیه داد. سالگرد پیوندمان مبارک. **همسرت ملیکا صفایی ـ مارلیک**

فاطمه جان، خواهر خوبم! از اینکه در لحظات سخت و طاقت‌فرسای زندگی‌ام همیشه سنگ صبور و همدم من بودی، صادقانه سپاسگزارم. **برادرت غلامرضا محمدپور**

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

ده اختلاف در تصویر سگ خوشحال



پسـربچه در مرداب: اگر به دقت در میان درختان نگاه کنید چهار نیمرخ را روی تنه درختان و یا شاخه‌های آن خواهید یافت.

میوه‌شناسی!: ۱ـ سیب (سی = ب ـ سیب) ۲ـ طالبی (طالب = ی ـ طالب) ۳ـ نارنج (آرنج = ن ـ نارنج) ۴ـ گلابی (گل آبی)

اگـه گفتـی چنـد روز؟ ۳۰ روز (چون ۲۰ مرد در ۶۰ روز ۴۰ تا چاله حفر می‌کنند. پـس ۱۰ مـرد در ۶۰ روز، نصف این تعـداد، یعنی ۲۰ چاله حفر می‌کنند. این ۱۰ مـرد، ۲۰ چالـه را در ۶۰ روز حفر می‌کنند، پس ۱۰ چاله را نصف این مدت، یعنی ۳۰ روز حفر می‌کنند!)

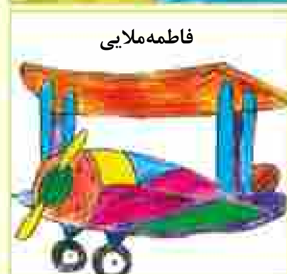
آتش چنان سوزد فتیله را، که عداوت قبیله را ● شیخ ابی سعید

نقاشی های شما

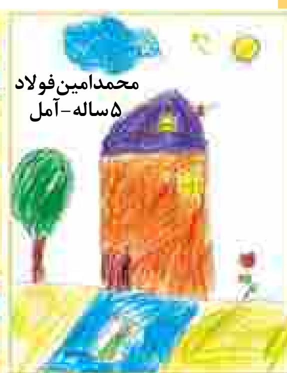

مهرآیین مصلحی ۳/۵ساله - آمل


مبینا مهدیزاده گیلانی
۹ساله


رضا فاتحی
۶ساله - داران


فاطمه ملایی


فاطمه بابایی
۵ساله - قم


محمدامین فولاد
۵ساله - آمل


مبینا عطایی راد
۶ساله - قم


سیدمتین موسوی
۷ساله



منور حاجی محمدی


ساره حسین پور


گلشن فولاد ۱۰ساله - آمل


امیرمحمد عظیمی
۶ساله


زاهد عبدالرحمن
هاشمی ۷ساله


پرستو یوسفی


فاطمه قلاتی ۹ساله


موسی محمودی


مصعب پیشرو ۹ساله


نگار مرتضوی ۵ساله


فاطمه یوسفی


محمد پایمرد


آریا هاشمی ۷ساله


مجید فربودی ۹ساله -
روستای بست قلات


رویا فولادی ۱۰ساله


عایشه عبدالهی


مرضیه بدری

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



تخم مرغ عید؛ ورنیکا-اسلوونی، شنبه ۲۳ آوریل: «فرانک گرام» یکی از تخم مرغهای مخصوص خود را نشان می‌دهد که با ایجاد بیش از ۲۰ هزار حفره آن را به این شکل زیبا تزیین کرده است. این هنرمند ۷۰ ساله مدت ۱۸ سال است که به این کار مشغول بوده و برای تزیین هر تخم مرغ، بین ۲۵ تا ۳۵ هزار حفره روی آن ایجاد می‌کند. «فرانک» در این زمینه بی‌رقیب است.



بی‌گناه؛ پکن-چین، یکشنبه ۱۷ آوریل: این امدادگر توانست جان این توله سگ تازه متولد شده را نجات دهد. او این توله را در کامیونی پیدا کرد که مأمورین به آن مشکوک شدند و پس از متوقف کردن آن، ۵۰۰ سگ در آن پیدا کردند که برای فروش گوشت آنها در حال جابجا شدن بودند. رشد تعداد سگها در چین برخی افراد را به این فکر انداخته است تا از فروش گوشت سگ به اسم گوشت دامهای دیگر درآمدی به دست بیاورند.



تاج استثنایی؛ آمستردام-هلند، پنجشنبه ۲۱ آوریل: در تصویر یکی از جواهرات ساخت جواهرسازی «جرارد» را می‌بینید که این ماه برای فروش به نمایش در خواهد آمد. جواهرسازی «جرارد» قدیمی‌ترین مارک جواهر در جهان است و کار خود را از سال ۱۷۳۵ میلادی شروع کرده است. طرحها و ایده‌های ناب و زیبای این گروه باعث شد که برای بیش از ۱۶۰ سال، این جواهرسازی را «تاج جواهر» بنامند.



حمل صلیب؛ برویک-انگلستان، جمعه ۲۲ آوریل: مردم در حالی که صلیب‌هایی بر دوش دارند در میان باران به سوی جزیره مقدس می‌روند. حدود ۳۰ سال است که در آستانه عید پاک، عده‌ای از مردم برای احترام به مصائبی که حضرت مسیح(ع) متحمل شد، این رسم را انجام می‌دهند. زائرین این مسیر را از «برویک» تا «توید» آهسته آهسته و در هفته مقدس می‌پیمایند.



سالروز فاجعه؛ می‌سی‌سی‌پی-آمریکا، چهارشنبه ۲۰ آوریل: امواج آب، بدن یک لاک پشت مرده را به ساحل آورده است. دلفین‌ها و لاک پشت‌هایی که در معرض خطر قرار دارند، هر روزه تلفات زیادی می‌دهند. از ۱۱ آوریل تا کنون ۶ لاک پشت مرده پیدا شده‌اند. این حوادث ناشی از تأثیر آلودگی است که سال گذشته رخ داد و بدترین فاجعه زیست‌محیطی در تاریخ آمریکا بود.



آتش؛ پاسوم-تگزاس، سه‌شنبه ۱۹ آوریل: دود ناشی از آتش‌سوزی جنگلهای تگزاس آسمان را سیاه کرده است. شدت آتش به اندازه‌ای است که با گذشت یک هفته از شروع آن هیچ پیشرفتی در مهار آتش صورت نگرفت. عکس عظمت آتش را نشان می‌دهد.